

زمین افروز

نوشته: آرتور سی کلارک

برگردان: هوشنگ غیاثی فزاد





## انتشارات پاسارگاد

- نام کتاب : زمین افروز
- نویسنده : آرتوروس کلارک
- مترجم : هوشنگ غیاثی نژاد
- لیتوگرافی : تهران تایمز
- تعداد : ۵۰۰۰ نسخه
- جاپ : مهدی پائیز ۱۳۷۰
- آدرس انتشارات : خیابان ولی عصر، چهارراه انقلاب، جنب بانک ملت، پلاک ۴۲۷ صندوق پستی ۱۴۱۵۵ - ۱۵۷۳ تلفن : ۰۶۱۵۲۱
- حق چاپ محفوظ است



## پیشگفتار مترجم

از خود می پرسم آیا مترجم اجازه دارد برای هر کتابی که ترجمه می کند پیشگفتار هم بنویسد؟ ولی به جایی نمی رسم، و بنا به خوب‌المثل زیان شیرین فارسی و با تکیه بر آن به خود پاسخ میدهم. «خواهی نشوی رسوا، همنونگ جماعت شو.» و سعی می کنم چیز کی به رشتہ تحریر درآورم، چیز کی که هم همنونگی مرا با جماعت نشان دهد و هم آن که خواننده را خسته نکند و دلزده.

سؤالهایی مطرح است، شاید این پرسشها به ذهن تو هم ای خواننده عزیز خطرور کرده باشد، آیا تبادل اطلاعات علمی بین دانشمندانی که بنا به جبر تاریخ در سرزمینهای متفاوتی زندگی می کنند، که از نقطعه نظر روابط سیاسی با یکدیگر دوستی و داد و ستد ندارند جرم به شمار می

آید؟ دادوستند کالای دانش که بهره آن به جز پیشرفت انسان هیچ چیز دیگر نیست از مقاله جاموسی است و باید با آن برخوردي خصمانه داشت؟ آیا باید به همه اختراقات واکنشافات از دریچه عملیات نظامی و جنگی نگریست؟ و... و...

آرتور سی کلارک در این کتاب بنام «Earth light» این پرسشها را با شیوه غیر مستقیم مطرح کرده، اگر چه خود به آن پاسخی نداده است، چون احتمالاً پاسخی نداشت، لیکن خواننده را به فکر می اندازد که چه باید کرد؟ آیا باید سرنوشت انسان را به دست سیاستمداران سپرد؟ آیا باید علم و دانش را در دلال مصالح سیاسی به بند کشید و اجازه نشوونما به آن نداد؟ اگر دانشمندی با دانشمندان دشمن، دوستانه گفت و گو کند و از آنان بهره گیرد و به آنان بهره بدهد به سرزین خویشن خیانت کرده است و مستحق مجازات است؟

اگر هم باشد قهرمان داستان کلارک با اعتقادی که به گسترش علوم دارد آن را به جان می خورد. کلارک در این کتاب تجربه تازه‌ای کرده و داستان علمی تخیلی خود را بارگاهی از ترندیهای پلیسی آمیخته است. و مثل همیشه موفق و سرفراز به کار خویش پایان داده.

بی جهت نیست که استانلی کوبریک (کارگردان شهیر عالم سینما) کلارک را عجوبه خوانده است. خواننده‌ای که بتواند از اوایل و یا حتی از اواسط داستان دانشمند جاموسی را بشناسد باید به خود ببالد، بی شبه او یک آدم استثنایی است.

## ۱

مونوریل (۱) همانطور که از دامنه سرزمین‌های پست بالا می‌رفت سرعت خود را از دست می‌داد. سادلر (۲) با خود فکر کرد که هر لحظه ممکن است نور آفتاب برویشان بیفتد. حاشیه بین تاریکی و روشنی آنقدر آهسته حرکت می‌کرد، که هر کس با جزئی کوشش می‌توانست دائمآ آن را دنبال کند و خورشید را در افق داشته باشد، مگر اینکه مکث نماید. حتی در این صورت هم یک ساعت طول می‌کشید تا آخرین اشمه سوزان آن از سطح ماه محوشود. و شب طولانی ماه شروع

-۱ قطارهایی که بر روی یک خط حرکت می‌کنند مترجم

Sadler -۲

گردد.

او از دل سرزمینی می‌گذشت که دو قرن قبل اولین طلایه داران زمینی در آن فرود آمده بودند. سرعت مونوریل اکنون نزدیک به پانصد کیلومتر در ساعت می‌رسد. جدا از هدایت کننده بی‌حواله وسیله نقلیه، که به نظر می‌رسید کار دیگری جز آوردن قبه‌ها باشد در خواست برای آن‌ها نداشته باشد، تنها مسافران دبگر چهار نفر ستاره شناس جمعی رصد خانه بودند. وقتی سادرلر سوار بر وسیله نقلیه شد این ستاره شناسان با مهربانی سری نکان داده و به سرعت در پیک بحث تکنیکی با یکدیگر در گیر شده و او را برای همیشه از یاد برداشتند. سادرلر از این بی‌تفاوتی تا اندازه‌ای ناراحت شد، پس خود را با این فکر تسلی داد که آن‌ها او را یک رهگذر موقت پنداشتند، و نمی‌دانند برای یک مأموریت به ماه آمده است.

روشنائی موجود در خود رو دیدن و مشاهده کردن بیرون را که در تاریکی عمیقی فرو رفت و سکوت کامل بر آن حکفرما بود غیر ممکن می‌ساخت. «تاریکی عمیق» یک صفت نسبی بود. این درست بود که خورشید غروب کرده، ولی نه چندان دورتر از سطح افق کره زمین با یک چهارم سطح خود خود نمائی می‌کرد. این هلال یک چهارم تا نیمه شب ماه که یک هفته به طول می‌انجامید رشد می‌کرد تا وقتی که به صورت قرص کامل درآمده و اگر چشم غیر مسلحی به آن دوخته می‌شد، نور آزار دهنده‌ای نثارش می‌کرد.

سادرلر از روی صندلی خود برخاست و بطرف جلو حرکت کرد، از مقابل ستاره‌شناسان که هنوز در حال بحث بودند گذشت، و به طرف قسمتی که با پرده از اطاق مسافران جدا می‌شد رفت. این قسمت در جلو خودرو قرار داشت. او هنوز به حالت کم وزنی خود در ماه که یک ششم وزن عادیش در زمین بود عادت نکرده، و با احتیاط اغراق آمیزی از داخل یک راهرو باریک واقع بین توالی‌ها و اطاق کنترل کوچک گذشت.

حالا می‌توانست بخوبی ببیند، پنجره‌ها آن طور که او دوست داشت بزرگ نبودند، سبب آن بعضی از موارد ایمنی بود که بایستی در نظر گرفته می‌شد. ولی نوری وجود نداشت که مانع دید او شود، و حداقل می‌توانست با نگریستن به این سرزمین قدیمی و با شکوه و سرد وقت خود را بگذراند.

سرد – بله، او یقین داشت که در خارج از این پنجره‌ها حرارت دویست درجه زیر صفر است، با وجودیکه خورشید چند ساعتی بود که غروب کرده بود، نور کمی که از دریاها و ابرهای دور دست زمین بر روی این سرزمین می‌ریخت اثر محسوسی داشت. نوری با رگهای آبی و سبز، تشعشعی بخ زده که هیچ اتمی از حرارت در خود نداشت. سادرلر فکر کرد که این یک پدیده مهمل است، زیرا از دنیائی از نور و گرما می‌آمد.

در جلوی خودرو، تک ریل منفرد – که بوسیله ستونهای فاصله دار حمایت می‌شد – به طرف شرق نشانه رفته بود. یک پدیده مهمل دیگر،

این دنیا پر از اینگونه ریلها بود. چرا خورشید مثل زمین در غرب غروب نمی کرد؟ بایستی توضیح ساده‌ای از نقطه نظر نجوم داشته باشد، ولی در این لحظه سادرل نمی توانست به آن بپردازد. سپس درک کرد که همه این موارد قراردادی است، و در موقع نقشه برداری یک جهان می توان جای آن‌ها را عوض کرد.

هنوز به آهستگی بالا می رفتند، و صخره‌ای در سمت راست فرار داشت که دید را محدود می کرد. در سمت چپ - بگذار ببینم، باید جنوب باشد، اینطور نیست؟ - زمین شکست با یک سری لایه‌هاییکه یک میلیارد سال پیش، از دهانه چاه‌های واقع روی سطح ماه به صورت مذاب بیرون آمده و بشکل موج‌های پی در پی و چین خورده منجمد شده بودند نمودار بود. صحنه‌ای بود که روح با دیدن آن بخ می زد، در زمین هم نقاطی بود که همین حالت را داشت. قسمت هائی از صحرای آریزونا به همین اندازه دور افتاده و منزوی بودند، دامنه‌های مرتفع اورست حالتی خصمانه‌تر از این هم داشتند، چون در این جا حداقل وزش باد سهمگین و ابدی وجود نداشت.

و سپس سادرل غلتاً فریاد بلندی کشید، زیرا صخره سمت راست ناگهان ناپدید شد، مثل این بود که یک اسکنه تیز آن را از سطح ماه بریده باشد. منظره جلوی چشم او را دیگر سد نمی کرد، و می توانست سمت شمال را به روشنی و وضوح ببیند. نقش هنر غیرقابل پیش بینی طبیعت آنچنان اثر نفس گیری خلق کرده بود که به سختی می شد باور

کرد یک تصادف محض در طول زمان و مکان بوده است. قله‌های کوههای آپه نین (۳) با شعله های درخشانی که از آنان بر می خاست به سمت آسمان صعود می کردند، و در تحت تأثیر آخرين اشده خورشید در حال غروب نور سفید درخشندگانی بخود می گرفتند. پیدایش ناگهانی این درخشش چشمان سادر را تار کرد، آن ها را به طور ناخودآگاه بست، چندی انتظار کشید تا مجدداً بتواند به آن بینگرد. وقتی چشمانش را گشود منظره کامل شده بود. ستارگانی که تا چند لحظه پیش آسمان را پوشانده بودند محو گشته، و مردمک منقبض شده چشمانش دیگر نمی توانست آن ها را ببیند: حتی زمین درخشان از یک نقطه نور سبزرنگ چیز بیشتری نبود. تابش کوه های روشن از نور خورشید، در یک صد کیلومتر دورتر، کلیه منابع منتشر کننده نور را کور کرده بود.

قله ها به صورت شعله های اعجاب انگیز هرمی شکل به سوی آسمان بالا می رفتند. به نظر می رسید که ارتباطی با سطح ماه نداشته و مثل زمین در ابر غرق می شدند. خط سایه آنچنان تیز بود که، دامنه های پائینی کوهها در تاریکی محض محو می شد، و فقط قله های سوزان نمایان بودند. ساعت ها مانده بود که نور خورشید آن ها را ترک کند و در شب طولانی ماه فرو روند.

پرده پشت سر سادرلر کنار زده شد، یکی از همسفران او به داخل آمد و در کنار پنجره ایستاد، سادرلر در صحبت کردن با او تردید داشت. او هنوز از اینکه در ابتدای امر نادیده گرفته شده است آزرده بود. لیکن مسئله آداب معاشرت برای او حل شده بحساب می‌آمد.

صدای تازه‌وارد بلند شد و گفت، «آمدن از زمین به ماه و دیدن این مناظر ارزشش را دارد، اینطور نیست؟»

سادرلر پاسخ داد، «ملماً همینطور است.» سپس سعی کرد با بی نفاوتی برخورد کند، و افزود، «ولی فکر می‌کنم شما به آن عادت کرده باشید.»

صدای خنده ریزی در تاریکی بگوش رسید.  
«این را نمی‌توانم بگویم. چیزهایی هست که هرگز نمی‌توان به آن عادت کرد، هرچند هم که در اینجا بوده باشید. شما تازه آمده‌اید؟»  
«بله، شب گذشته در تیکوبراهه (۴) فرود آمدم. هنوز فرصت دیدن چیزهای زیادی را نداشتدم.»

سادرلر احساس کرد، او هم مثل همسفر خود از جملات گوتاه استفاده می‌کند. در تعجب بود که آیا هم در ماه اینطور صحبت می‌کنند یا نه. شاید آنها فکر می‌کنند در مصرف هوا صرفه جوئی می‌شود.  
«قرار است در رصد خانه کار گنید؟»

«به صورتی بله، اگر چه به طور دائم در آن جا نخواهم بود. من یک حسابرس هستم. قرار است آنالیزی از عملیات شما انجام دهم.»

سکوتی نسبتاً طولانی برقرار شد و بالاخره همسفر گفت:

«بی ادبی کردم، باید خود را معرفی می کردم. روبرت مولتون (۵).

رئیس اسپکتروسکوپی (Spectroscopy) شاخه‌ای از علم فیزیک که به نفسiro و بررسی رابطه بین ماده و تشعشع می پردازد. مترجم) هستم. خیلی خوبست کسی پیدا شد که به ما باگوید چگونه مالیات پردازیم.»

садلر به خشکی گفت، «شک دارم چنین موضوعی مطرح شود. نام

من برترام سادرلر (۶)، و از اداره ممیزی هستم.»

«هوم، فکر می کنند ما در اینجا بول ها را ضایع می کنیم؟»  
«این وظیفه کس دیگری است که تصمیم بگیرد. من فقط باید بدانم

چگونه هزینه می کنید، نه چرا.»

«خوب پس شما در اینجا تقریب خواهید کرد. هر کس در اینجا دلایلی دارد که می تواند دو برابر آنچه را که می گیرد هزینه کند و من مایلمن بدانم شما چگونه می توانید برای تحقیقات علمی برگه قیمت تعیین کنید؟»

садلر از این حرف خیلی تعجب کرد، ولی فکر کرد بهتر است

توضیع بیشتری نداشت. دامستانی را که گفت بود بدون هیچ اشکالی مورد پذیرش قرار گرفته، و اگر بیشتر میگفت ممکن بود تولید شک کند. او دروغگوی خوبی نبود، و امید داشت در عمل موفق شود.

ولی آنچه را که مولتون گفت کاملاً حقیقت داشت. و سادرلر امیدوار بود که این همه حقیقت باشد و نه فقط پنج درصد آن.

او به کوههای درخشنان اشاره کرد و گفت، «من در این فکر هستم که چگونه می خواهیم از آن کوهها بگذریم. آیا از روی آن ها رد می شویم یا از زیرشان؟»

مولتون گفت، «روی آنها، آنها از دور بزرگ به نظر می رستند، ولی در واقع آنقدرها هم بزرگ نیستند. صبر کنید تا کرهای لیب نیتز<sup>(۷)</sup> یا سلسه اوبرت<sup>(۸)</sup> را ببینید. ارتفاع آنها دوبارابر اینهاست.»

سادرلر فکر کرد برای شروع همین ها هم کافی هستند. مونوریل حالا زیر سایدها به بالا رفتن آنست ادامه می داد. در تاریکی اطراف صخره ها و سنگ ها خیلی مبهم دیده می شدند، بسرعت به طرف آنها می آمدند و به همان تندی محرومی گشتند. سادرلر در ک کرد در هیچ محل دیگری یک مسافت نمی تواند با این سرعت در نزدیکی سطح زمین انجام گیرد. هیچ هواپیمای جتی، مگر اینکه در بالای ابرهای زمین باشد چنین سرعتی

نمی توانست داشت باشد.

اگر روز بود، سادرل می توانست اعجاب هنر مهندسی را که این منوریل را در کوهپایه‌ها ساخته بود بهتر ببیند. ولی ظلمت این خط طولانی و دره‌های تنگ اطراف آن را پوشانده بود؛ او فقط قله را که هردم نزدیکتر می‌شد میدید، هنوز هم به طور سحرآمیزی در تاریکی شب برق می‌زد.

سپس، در دوردست شرق، قوسی درخشان بر روی حاشیه ماه خودنمایی کرد. آنها از سایه بیرون رفتند بودند، و به بخش کوه وارد می‌شدند، و اکنون خورشید هم پیدا بود. نوری که کابین را پر کرد چشمان سادرل را زد و برای اولین بار مردی را که در نزدیکی اش ایستاده بود دید. دکتر (یا پروفسور؟) مولتون در حدود پنجاه سال داشت، ولی موهایش کاملاً سیاه و پرپشت بودند. چهره زشتی داشت که گاهی اوقات بسرعت در بیننده‌اش ایجاد عدم اطمینان و اعتماد می‌کرد. هر کس او را می‌دید احساس می‌کرد که با سقراط آن فیلسوف بزرگ شوخ و بدون تعصب روبروست که به همه پند می‌دهد و می‌گوید: «قلب های طلائی در درون سینه‌های خشن قرار گرفته‌اند.» سادرل با خود اندیشید، و سعی کرد این افکار پیش پا افتاده را از سر بیرون کند.

چشمان دو مرد به هم دوخته شد، در سکوت به ارزیابی یکدیگر پرداختند، هر دو نظر می‌دانستند که در آینده‌ای نزدیک با هم روبرو خواهند شد. سپس مولتون تبسم کرد، در صورتش چین و چروکهای

دیده شد که دست کمی از چین و شکن سطح ماه نداشت.  
او گفت، «این باید اولین طلوع آفتابی باشد که در ماه می بینید.  
البته اگر بتوان آن را طلوع نامید..... ولی بهر حال بالا آمدن آفتاب  
است. اما افسوس که فقط ده دقیقه طول می کشد- ما به قله کوه می  
رسیم و دوباره وارد شب می شویم. و سپس شما باید دو هفته انتظار  
بکشید تا مجدداً خورشید را ببینید.»

«آیا یک کمی حوصله آدم در این چهارده روز سر نمی رود؟»  
садلر وقتی این سؤال را کرد سعی نمود آن را ظوری ادا کند که مولتون  
فکر نکند او یک احمق است. ولی مولتون واکنشی در این خصوص نشان  
نداد.

او گفت، «خواهید دید، روز و شب تفاوتی ندارد چون، در ساختمان  
پنهان هستیم، شما می توانید هر وقت که بخواهید بیرون بروید. ولی  
بعضی‌ها شب را ترجیح می دهند، روشنائی زمین به آن‌ها یک احساس  
رومانتیک می دهد.»

مونوریل حالا به اوج ارتفاع خود رسیده بود. وقتی قله کوه در دو  
طرف خط خودرو شروع به پائین رفتن گرد هر دو مسافر سکوت کرده  
بودند. آن‌ها در حال فرورفتن در دل بزرگترین شبیی بودند که به دریای  
تاریکی (۹) ختم می شد. در همان حال که در سراسر شبیی فرو می رفتند

خورشید از یک قوس به یک ریسمان، و از ریسمان به یک نقطه در خشان تبدیل، و سپس محو شد. در آخرین لحظه غروب بدلتی، چند ثانیه قبل از غرق شدن در سایه‌های ماه، لحظه سحرآمیزی بود که سادرلر هرگز نمی‌توانست آنرا فراموش کند. آنها در امتداد خط الرأسی حرکت می‌کردند که خورشید هم اکنون آنرا ترک گفت بود، ولی خط مونوریل که در حدود یک متري بالاي سرشان بود هنوز اشعه آنرا دریافت می‌کرد. مثل آن بود که آنها در امتداد یک منبع نور جزئی حرکت می‌کنند، رشته‌ای از شعله‌ای جادوئی و نه وسیله‌ای که بدست بشر ساخته شده است. سپس تاریکی آمد، و جادو به پایان رسید. وقتی چشمان سادرلر خود را با تاریکی تطبیق دادند ستارگان در دل آسمان پدیدار شدند.

مولتون گفت، «شما خوشبخت بودید، من در حدود یکصد بار به این خودرو سوار شده‌ام، ولی هرگز این منظره را ندیده‌ام. بهتر است به کابین برگردیم - تا چند دقیقه دیگر خوراک مختصری سرو می‌کنند. بهر حال دیگر چیزی برای دیدن نیست.»

садول فکر کرد که این یک حقیقت است. اکنون که خورشید پنهان شده بود، زمین به نورفشاری می‌پرداخت، و دشت مسطحی را که نصانوردان پیشگام به اشتباه دریای بارانها (۱۰) خوانده بودند روشن می‌کرد. در مقایسه با کوههای پشت سرشان چیز قابل توجهی نبود، ولی با

این وجود اینقدر بود که نفس را به بند بکشد.

садلر گفت، «من کمی دیگر اینجا می ایستم، به خاطر داشته باشید که همه چیز آن برای من تازگی دارد و نمی خواهم حتی یک جزء از آن را از دست بدhem.»

مولتون تبسم کرد، البته نه تبسمی غیر دوستانه، گفت، «نمی توانم شما را سرزنش کنم، از این می ترسم که گاهی بعضی چیزها را مسلم فرض کنیم.»

مونوریل اکنون در حال لغزیدن با حالتی نزدیک به عمودی بود که می توانست در زمین یک خودکشی بدبهی باشد. دشت سرد و سبز رنگ به طرفشان بالا می آمد، سلسله‌ای از تپه‌های کم ارتفاع، در مقایسه با کوههای خیلی کوتوله بسرعت در پشت سرشان محو می شدند. یک بار دیگر افق بسیار نزدیک به دید این دنیای کوچک شروع به نزدیکتر شدن به آن ها نمود. اکنون در سطح دریا بودند.

садلر به دنبال مولتون به کابین رفت، جائیکه مهماندار مشغول پذیرائی از چند نفر مسافر بود.

садلر گفت، «آیا همیشه تعداد مسافران این خودرو کم است؟ من فکر نمی کنم این کار اقتصادی باشد.»

مولتون پاسخ داد، «بستگی به آن دارد که منظور شما از اقتصادی بودن چه باشد، از نقطه نظر بیلان های مالی شما، چیزهایی در اینجا خنده دار به نظر می رستند. ولی هزینه راهاندازی چنین سرویسی زیاد نیست.

تجهیزات در اینجا عمری جاودانی دارند - نه پوسیدگی و نه هوا.

خودروها هر چند سال یک بار سرویس می شوند.»

این نکته‌ای بود که مسلمًا سادر به آن توجه نکرده بود. چیزهای زیادی بودند که او بایستی می‌آموخت، و ممکن بود بعضی از آن‌ها مشکل بنظر برسند.

غذا لذیذ و ماهیت آن غیر قابل تشخیص بود. مثل کلیه غذاهای موجود در ماه، در مزارع هیدروپونیک (Hydroponics) رشد گیاهان در محلولهای مغذی-متترجم) بزرگ که در سطح بسیار بزرگ در کیلومترهای مریع در زیر گلخانه‌های استوانه‌ای قرار داشتند تولید می‌شد. (البته مسلم بود که گوشت غذا هم مصنوعی است، شاید گوشت گاو بوده، ولی سادر به طور اتفاقی می‌دانست که تنها گاو موجود در ماه در یک محفظه بسیار لوکس در باغ وحش هیبارچوس (۱) زندگی می‌کند. همیشه این اطلاعات بیهوده بودند که حافظه او سعی می‌کرد به طور وحشیانه‌ای از زوایای خود بیرون بکشد.

شاید وقت غذا خوردن روی آن ستاره شناسان اثر گذاشته و مهربان ترشان کرده بود، زیرا وقتی دکتر مولتون آن‌ها را به هم معرفی کرد برای چند دقیقه بحث را کنار گذاشته و ساکت شدند. البته، بدیهی بود که به مأموریت او با حسن نیت زیاد نمی‌نگریستند. سادر احساس کرد که

همه آنها در مغز خود مشغول تجزیه و تحلیل پاسخ های مناسبی هستند که در صورت خواسته شدن از آنها اظهار کنند. هیچ شکی نبود که همگی آنها پاسخ های متقاعد کننده ای داشته باشند، و سعی می کردند با به میان کشیدن مطالب علمی او را در بن بست قرار دهند. سادرلر هم قبلاً گرفتار چنین مسائلی شده بود، البته نه در چنین شرایط ویژه ای.

خودرو اکنون در بخش های انتهائی مسافت خود طی طریق میگردد، و تا بک ساعت و با کمی بیشتر به رصدخانه می رسد. طی شصده کیلومتر راه در دریای تاریکی تقریباً صاف و تراز بود، و تنها بک پیچ بزرگ را برای اجتناب از دشت مرتفع و بلند ارشمیدس (۱۲) می پیمود. سادرلر در صندلی فرو رفت، یادداشتھائی از کیف خود بیرون آورد و مشغول مطالعه آنها گردید.

نمودار سازمانی را که باز گرد تقریباً بیشتر از نیمی از سطح میز را گرفت. رنگهای متعددی ویژه تشکیلات مختلف بر روی نمودار بودند و سادرلر با بی میلی به آن نگاه می گرد. زمانی بود که بشر قدیمی عنوان یک حیوان که طرز کار با ابزار را می دانست معرفی شده بود. و او احساس می کرد که بهترین تعریف برای بشر مدرن امروزی یک حیوان ضایع کننده کاغذ است.

در زیر عنوان «مدیر» و «معاون» نمودار دارای سه خط بود که به

مستطیل های نمایانگر «قسمت اداری»، «خدمات نکنیکی» و «رصدخانه» ختم می شد. سادرلر به دنبال نام دکتر مولتون به جمیع پرداخت، بله او در قسمت رصدخانه بود، مستقیماً زیر امر رئیس هیئت علمی و خود رئیس چند نفر که در قسمت اسپکتروگرافی کار می کردند، به حساب می آمد، ظاهرآش معاون داشت، دونفر از آنها جامیسون (۱۳) و ویلر (۱۴) از کسانی بودند که سادرلر به آنها چند دقیقه قبل معرفی شده بود. و سادرلر فهمید که شخص چهارم حاضر در خودرو احصراً دانشمند نیست، او خود دارای یک مستطیل در نمودار بود و مستقیماً به مدیر وصل می شد. سادرلر تردید داشت که این شخص یعنی واگنال (۱۵) که رئیس دبیرخانه بود در این مکان دارای قدرتی باشد و ارزش آنرا داشته باشد که مورد تحقیق قرار گیرد.

در حدود نیم ساعت نمودار را بررسی کرد، وقتی یک نفر را دیو را باز کرد او غرق در کارش بود. سادرلر از اینکه صدای آرام بخش موزیک در خودرو بلند شد اعتراضی نکرد، زیرا می توانست در تحت شرایط بسیار بدتری هم تمرکز خود را در کار حفظ کند. سپس صدای موزیک قطع شد، یک لحظه مکث، شش صدای بوق نشان دهنده زمان، و سپس یک

صدای موذبانه گفت:

«اینجا زمین است، کانال دوم از شبکه درون سیاره‌ای. علامتی را که اکنون شنیدید، نمایانگر ساعت بیست و یک بوقت گرینویچ بود. برنامه اخبار.»

هیچ علامتی از تداخل امواج به گوش نمی‌رسید و مثل این بود که یک فرستنده محلی مشغول پخش برنامه است. ولی بادلر آتن بلندی را که بر روی سقف خودرو نصب بود مشاهده کرده بود، و می‌دانست که دارد به یک طول موج مستقیم گوش می‌کند. کلماتی را که می‌شنید یک و نیم ثانیه قبل از زمین فرستاده شده بودند، ولی از آنجا هم می‌گذشتند و بدنهای دوردست می‌رسیدند. کسانی هم بودند که تا چند دقیقه بعد نمی‌توانستند آنها را بشنوند - شاید هم ساعت‌ها، و آنها کسانی بودند که در سفایری در اطراف زحل گردش می‌کردند. البته این امواج صوتی از آنجا هم دورتر و تا مواراء فضا پیش می‌رفت و راه خود را تا ستاره آلفاستوری (۱۶) که شاید حد رسیدن امواج رادیوئی بود ادامه می‌داد.

«به اخبار توجه کنید. خبر گزاری ها گر (۱۷) هم اکنون گزارش داد که کنفرانس مربوط به بررسی منابع سیاره‌ای بدون نتیجه به پایان رسیده

است. هیئت‌های مختلفه فدراسیون فردا زمین را ترک خواهند کرد، و بیانیه زیر از طرف دفتر ریاست جمهوری صادر شده است....»  
چیزی نبود که سادر انتظار آن را نداشته باشد. ولی وقتی ترسی به حقیقت تبدیل شود، هر چه هم که قابل پیش‌بینی باشد، در قلب رسوخ می‌کند. او نگاه کوتاهی به همسفرانش انداخت. آیا آنها میدانستند که مطلب تا چه حد جدی است؟

بله می‌دانستند، و اگنال چانه‌اش را محکم در دست می‌فشد، دکتر مولتون با چشمان بسته به صندلی تکیه داده بود، جامیسون و ولر به میز خیره شده بودند. بله آنها می‌فهمیدند. مشغله و مسافت آنها با زمین از نکر کردن به بشریت دورشان نکرده بود.

آوای فقدان شخصیت، با همه عدم توافقها و تهمت متقابل خود، با تهدیداتی که حسن تعبیر کمرتی در آن‌ها وجود داشت انسانیت را به نابودی می‌کشید. روپرتو شدن با حقیقت تلغی بود، ولی میلیون‌ها انسان هنوز هم در بهشت احمدقانه خود می‌زیستند. آن‌ها شانه‌هایشان را بالا می‌انداختند و می‌گفتند، «نگرانی ندارد - همه چیز به خوبی تمام می‌شود.»

ولی سادر این را باور نمی‌کرد، در همان حال که در این خودرو کوچک و روشن نشسته و دریای بارانها را به سمت شمال می‌پیمود، می‌دانست که بعد از دویست سال برای اولین بار بشر به دامان وحشتناک چنگ فرو می‌غلطد.



садلر فکر کرد، جنگ، یک پیشامد تراژدی است، و نه یک روش  
اندیشمندانه. در حقیقت، این واقعیت بی چون و چرا که زمین را با  
مستعمرات پیشین خود در وضعیت جنگی قرار داده بود یک شوخی بیمزه  
به شمار می‌آمد.

садلر حتی قبل از اینکه به این مأموریت غیرمنتظره و ناخواصایند  
اعزام شود، از حقایق پشت پرده و بحران موجود به خوبی آگاهی داشت.  
این بحران در حدود یک نسل بود که وجود داشت و از وضع ویژه زمین  
نشأت می‌گرفت.

نزاد انسان در دنیا ای بی نظیر واقع در سیستم منظومه شمسی خلق شده  
بود و سیاره‌اش سرشار از ثروت‌های معدنی بود، منابعی که نظیر آنها در

سیارات دیگر وجود نداشت. این تصادف سرنوشت به بشر تکنولوژی پرواز هدیه کرد، ولی وقتی که به سایر سیارات دسترسی یافت با تعجب و نومیدی دریافت که برای نیازهای حیاتی خود بایستی به سیاره وطنش واپس شده باشد.

زمین چگالیده ترین سیاره منظومه شمسی است و فقط زهره تا حدی می‌تواند با آن مقایسه شود. ولی زهره قمری بدارد، و زمین همراه با قمر خود تشکیل سیستمی را می‌دهد که در بین سیارات یکتاست. طرز پیدایش ماه هنوز اسرارآمیز است، ولی گفته می‌شود، وقتی که زمین هنوز به صورت مذاب بود، ماه خیلی به آن نزدیکتر دور می‌زد و در نتیجه مقدادر زیادی از مواد موجود در آن را بخود جذب کرد.

پوسته زمین از فلزات سنگین غنی است. بسیار غنی تر از کلیه سیارات منظومه شمسی. سیارات دیگر ثروت خود را محتمکرانه در هسته‌های خود پنهان کردند و بالنتیجه از چپاول بوسیله انسان در امان ماندند. بنابراین وقتی تمدن از زمین به بیرون رخنه کرد، انسان مجبور شد منابع زمین را بیش از پیش به مصرف برساند.

عناصر سبکتر به مقدادر هنگفت در سایر سیارات وجود داشتند، ولی عناصر اساسی مثل جیوه، سرب، اورانیوم، پلاتونیوم، توریوم و تنگستن غیر قابل دسترسی بودند. برای بیشتر این عناصر جانشینی یافت نمی‌شد، تولید مصنوعی آنها در مقیاس های بزرگ غیر عملی بود، و تکنولوژی مدرن علی رغم تلاش دویست ساله برای تعصیل این مواد بیش از این نمی

توانست زنده بماند.

وضعیت رفت باری بود، و بدتر از آن جمهوری های مریخ، زهره و قمرهای بزرگ اکنون متعدد شده بودند و از تشکل آنها یک فدراسیون اعلام موجودیت نموده بود. بدین طریق صاحب استقلال شده، و مناطق تحت نفوذ خود را به سیارات خارجی منظومه شمسی گشرش می دادند. با وجودیکه در بین اتمار و شهاب سنگهای بزرگ به جستجوی پر دامنه‌ای دست زده بودند بجز صخره‌های بی ارزش یعنی به چیز دیگری دست نیافه بودند، پس باستی دست گدائی به طرف سیاره مادر دراز می کردند و برای بدست آوردن هر گرم از یک دوچین ماده قیمتی تراز طلا استغاثه می نمودند.

این مسئله در نفس خود زیاد جدی تلقی نمی شد، از دویست سالی که از تسخیر فضا بوسیله انسان می گذشت زمین حساسیتی روی این امر نشان نداده بود. شاید بهترین مثال را بتوان در این رابطه وضعیت انگلستان و مستعمرات آمریکائی آن دانست. به حقیقت گفته‌اند که تاریخ هرگز تکرار نمی شود، ولی حوادث تاریخی دوباره روی می دهند. انسانی که اکنون زمین را اداره می کرد بسیار هوشمندتر از جورج سوم (۱) بود، با این وجود داشت همان واکنشهای را از خود نشان می داد که آن سلطان نگونیخت قرنها پیش از خود نشان داد.

هر دو طرف دستاویزهای داشتند، همیشه بهانه وجود دارد. زمین خسته شده، از جان خود مایه گذاشت و خون خود را به سایرین تقدیم کرده بود. زمین مشاهده کرد که قدرت از دستش بیرون می‌رود، و بخوبی می‌دانست که آینده‌اش نیره و تار شده است. پس بجه دلیلی باید با همین سرعت منابع حیاتی خود را در اختیار دیگران قرار میداد؟

از سوی دیگر، فدراسیون، با حقارت به جهانی که از آن مهاجرت کرده بود می‌نگریست. در مریخ، زهره و قمرهای سیارات غول پیکر هوشمندترین و حادثه‌جوترین انسانها جمع شده بودند. آنها مرزهای واقعی جهانی شده بودند که انسان می‌توانست به ستارگان دیگر پرواز کند. و این بزرگترین حادثهای بود که نسل بشر در تاریخ خود با آن رویرو شده بود، حادثایکه فقط با داشتن مهارت علمی فوق العاده و تصمیم خلل ناپذیر دستیابی بدان ممکن بود. این مسائل دیگر در زمین اساس کار نبودند، و این واقعیت که زمین از آن‌ها به خوبی آگاه بود نمی‌توانست وضعیت را تغییر بدهد.

همه این فضایا سبب یک ناهمانگی و پرخاشجوئی بین سیاره‌ای بود، ولی هرگز نمی‌توانست یک مبارزه جدی تبدیل شود. عاملی لازم بود که این مبارزه را آغاز نماید، و اکنون آن عامل، یعنی جرقه‌ایکه می‌توانست منظومه شمسی را به خاک و خون بکشد در حال روشن شدن و اشتغال بود.

جرقه زده شده بود، جهان هنوز متوجه نشده، و شخص سادلر نیز

شش ماه گذشته را از آن غافل مانده بود. سازمان اطلاعات مرکزی، یعنی آن سازمان مخفی که او اکنون عضوی از آن بود، شب و روز کوشش می‌کرد که خسارات واردہ را کنترل و خنثی کند. یک فرضیه ریاضی تحت عنوان «تئوری کمی تشکیل پوسته‌های ماهواره‌ها» نمی‌توانست مسئله‌ای باشد که سبب شروع یک جنگ شود – ولی یک تئوری قدیمی نراز آلبرت اینشتاین (۲) یک بار موجب خاتمه یک جنگ شده بود.

این تئوری در حدود دو سال پیش بوسیله پروفسور رونالد فیلیپس (۳)، استادی ارزشمند از دانشگاه آکسفورد (۴) در رشتہ کیهان شناسی که هیچ علاقه‌ای به سیاست نداشت تدوین شده بود. او تئوری خود را به انجمان فضائی سلطنتی تقدیم کرده، و ترجیحاتی که در مورد دیر منتشر شدن آن به او داده می‌شد برایش قابل قبول نبود. بدینخانه – و این واقعیت بود که سبب بروز تشنجهای در سازمان اطلاعات مرکزی شده بود – پروفسور فیلیپس نه از روی قصد بلکه بصورت مبادرات علمی رونوشت‌هایی از این تئوری را برای همکاران خود به مریخ و زهره فرستاده بود. تلاش‌های بیهوده‌ای برای بازگرداندن آن‌ها انجام گرفته بود. و

Albert Einstein -۱

Professor Ronald Phillips -۲

Oxford University -۳

فدراسیون می دانست که ماه دیگر یک قمر بدون فایده که دویست سال بود اینطور فکر میکردند نیست.

هیچ راهی برای بازگرداندن اطلاعاتی که به بیرون نشست کرده بودند وجود نداشت، ولی اکنون چیزهای دیگری در مورد ماه در میان بود که از اهمیتی بد همان اندازه برخوردار بودند و فدراسیون نباید به وجودشان پیمی بردا.

با این وجود گاهی فدراسیون چیزهای می فهمید، گهگاه اطلاعاتی از طریق فضا از زمین نشست می کرد و به ماه می رسید و از ماه به جاهای دیگر درز می کرد.

садلر با خود فکر کرد، وقتی لوله کشی آب خانه نشست کند، انسان به دنبال لوله کش می فرستد. ولی چگونه می توان نشتش را که ناپیداست برطرف کرد - و در دنیایی به بزرگی افریقا چگونه می توان محل این نشست را یافت ؟

او اطلاعات بسیار کمی از هدف، وسعت و روش‌های سازمان اطلاعات مرکزی داشت - و هنوز هم از اینکه زندگی خصوصی او را بهم زده بودند احساس رنجیدگی می کرد. با آموزش هائی که دیده بود بخوبی تظاهر می کرد که یک حسابرس است. شش ماه پیش، بتابر دلایلی که برایش توضیح نداده بودند و او انتظار هم نداشت هرگز آن ها را کشف کند، با او مصاحبه کرده و شغل مخصوصی به او پیشنهاد کرده بودند. پذیرش آن شغل کاملاً داوطلبانه بود؛ ولی به طور غیر مستقیم به او تفهم کرده بودند

که نمی تواند آن را رد کند. از آن به بعد او بیشتر وقت خود را در حالت هیپنوتیزم گذرانده بود، انواع و اقسام اطلاعات را در مغز او جای داده بودند و در این مدت در یک گوشه دورافتاده کانادا زندگی کرده بود (حداقل خودش فکر میکرد که کانادا بوده است، ولی شاید گوشاهی از گروشن لند یا سیری بوده). حالا او در ماه بود. بعنوان یک پیاده ناچیز در صفحه شطرنج درون سیاره‌ای، اگر از این تجربه ناخواسته خلاصی می‌پاخت سبب شادمانیش می‌شد. بنظرش غیر قابل معقول می‌رسید که کسی داوطلبانه یک مأمور سری شود، فقط یک انسان غیر عادی و نامتعادل می‌توانست از داشتن چنین حرفه‌ای رضایت داشته باشد.

ولی این کار مزایای کوچکی هم داشت. از طرق عادی او هرگز شانس مسافرت به ماه را نداشت، و تجاری که بدست می‌آورد می‌توانست در آینده مورد استفاده قرار گیرد. سادرلر همیشه سعی می‌کرد عاقبت بین باشد، بخصوص وقتی که در گیر جریان های حاد می‌شد این سعی را بیشتر مبذول می‌داشت. و اکنون وضعیت هم از نظر شخصی و هم میان سیاره‌ای یک وضعیت حاد بود.

ایجاد اینی برای زمین یک مسئولیت بزرگ بود، لیکن در حقیقت تحمل نگرانی آن برای یک نفر سگین می‌نمود. با وجودیک منطق حکم می‌گرد که سیاست بین سیاره‌ای مورد توجه بخصوص قرار گیرد، ولی حتی بد اندازه گرفتاریهای روزانه نیز به آن اهمیت نمی‌داد. ولی از نقطه نظر یک ستاره‌شناس کیهانی، این نکته که سادرلر در این مورد

نگرانی بیش از حدی داشت خیلی غریب بود. آیا ژانت (۵) هرگز او را که در سالگرد ازدواجشان به سفر رفته بود می بخشید؟ حداقل چیزی که ژانت انتظار داشت، این بود که تلفنی از طرف سادرل به او بشود، و این هم تنها کاری بود که سادرل نمی توانست انجام دهد. تا آنجا که همسر و دوستانش می دانستند او ظاهراً در زمین بود. زیرا هیچ راهی وجود نداشت که بتوان از ماه به زمین تلفن کرد و محل آن کشف نشود، چون یک و نیم ثانیه‌ای که طول می کشید تا پاسخ هر سؤال دریافت بشود موضوع را فاش می نمود.

سازمان اطلاعات مرکزی قادر بود خیلی کارها انجام دهد، ولی به هیچ وجه نمی توانست امواج رادیوئی را سریعتر کند. سازمان می توانست به موقع هدایای را که سادرل برای ژانت تهیه کرده بود به او برساند، ولی قادر نبود بگوید چه موقع به خانه باز می گردد. و سادرل نمی توانست این واقعیت را تغییر داده و بالاتر از همه مجبور بود به خاطر امنیت به همسر خود دروغ بگوید.

وقتی کنراد (۱) ویلر از بررسی و مقایسه نوارها فارغ شد از روی صندلی برخاست و طول اطاق را مرتباً پیمود، از رویشی که در راه رفتن به کار می برد، یک انسان خبره می توانست در ک کند که او به نازگی به ماه آمده است، او فقط شش ماه بود که به رصدخانه ماه منتقل شده، و هنوز کاملاً به جاذبهای که در تحت آن می زیست عادت نکرده بود. در حرکاتش یک نوع لرزش و تکان بخصوص وجود داشت که با حرکت صاف و آرام همکارانش تا حدی مغایر بود. بعضی از این ناهنجاری ها به حالت مزاجی خود او، فقدان انضباط، و نتیجه گیری سریع از حرکات و

کارهایش بستگی داشت، او اکنون سعی می کرد با این حالت مبارزه کند.

قبل اشتباهاتی از او سرزده بود.... ولی این بار، بدون تردید اشتباهی در کار نبود. حقایق بدست آمده غیر قابل تردید، محاسبات دقیق و صحیع.... و پاسخ وحشتاک بود. در اعماق فضایک ستاره با شدت غیر قابل تصوری منفجر شده بود. ویلر برای بار دهم محاسبات خود را بررسی کرد و گوشی تلفن را برداشت.

سید (۲) جامیسون از این تلفن بی موقع هیچ خوش نیامد. او با اوقات تلخی گفت، «من در تاریک خانه هستم و می خواهم این عکس ها را برای آن پیرمرد ظاهر کنم، مجبورم تا مدتی انتظار بکشم.»

«چقدر طول می کشد؟»

«اوه، شاید پنج دقیقه. و بعد از آن هم کار دارم.»

نگر می کنم این موضوع خیلی مهم باشد. فقط یک لحظه وقت تو را می گیرد. من در آزمایشگاه شماره ۵ هستم.»

جامیسون در حالیکه هنوز داروی ثبت عکس را از دستهایش پاک می کرد وارد شد. بعد از سیصد سال هنوز اصول کار ظاهر کردن عکس تغییری نکرده بود. ویلر که فکر می کرد هر کاری را می توان با استفاده از علم الکترونیک انجام داد، به بیشتر دوستانش به چشم کیمیاگران

قدیمی می نگریست.

جامیسون مثل همیشه بدون خایع کردن کلمات گفت، «خوب؟» ویلر به کارت سوراخ شده‌ای که روی میز قرار داشت اشاره کرد و گفت.

«من مشغول بررسی روزانه سیستم‌های تقویت کننده دید بانی بودم. دستگاه چیزی را ضبط کرده است.»

جامیسون با اوقات تلغی گفت، «کار دستگاه همین است، هر کس به این رصد خانه می آید فکر می کند که پک سیاره کشف می کند. جامیسون برای این بدینی زمینه قبلی داشت. این دستگاه خیلی‌ها را فربد داده بود، و بسیاری از ستاره‌شناسان وجود آن را سبب دردسر می پنداشتند و ارزشی برایش قائل نبودند. ولی در عین حال این دستگاه یکی از عزیز کرده‌های مدیرعامل بود و تا موقعی که قادر اداری فعلی سر کار بودند هیچ امیدی بود که بتوان از شر آن راحت شد. مک لورین (۲) خود این دستگاه را اختراع کرده و این امر مربوط به زمانی می شد که او هنوز یک ستاره‌شناس جوان بود. دستگاهی که به طور اتوماتیک و بد صورت همیشگی آسمان را می پائید تا اگر انفجاری در کیهان اتفاق بیفت آن را ثبت کند.

ویلر گفت، «بیین، فقط بد حرف من اعتماد نکن، نگاهی هم به این

...

محاسبات بینداز.»

جامیسون نوار محاسبات را در دستگاه کامپیوتر گذاشت و محاسبه سریعی به عمل آورد. وقتی دهان جامیسون به حالت شگفت زدگی باز باقی ماند، ویلر لبخند رضایت آمیزی زد.

او گفت، «در عرض بیست و چهار ساعت، سیزده بار درخشنanter شده است.»

«من دستگاه را روی سیزده و چهاردهم تنظیم کردم و پاسخ درست بود، به نظر من این بک ابر نواخته است. و خیلی هم نزدیک.»  
دو ستاره شناس جوان لحظاتی در سکوت به یکدیگر نگریستند.  
سپس جامیسون گفت:

«اگر درست باشد خیلی جالب است. تا وقتی که کاملاً مطمئن نشده ایم به کسی نگو. بگذار ابتدا آن را از طریق طیف ثبت کنیم و فعلاً فرض کنیم یک انفجار عادیست.»

در چشمان ویلر حالتی رویائی موج می‌زد.  
او گفت، «آخرین انفجار در کوهکشان ما چه موقع اتفاق افتاده است؟»

«در حدود سال ۱۶۰۰.»

«بهرحال مربوط به گذشته دور است. بحث مفصلی با مدیر عامل خواهم داشت.»

جامیسون گفت، «شاید، این ابر نواخته می‌تواند سبب این کار

شود. من به سراغ اسپکتروگراف می‌ورم، و تو گزارش خود را کامل کن. مانبایستی خبائث به کار ببریم، سایر ستاره‌شناسان در رصدخانه‌های دیگر نیز حق دارند کار را تعقیب کنند.» او به دستگاه که صبورانه به جستجوی خود ادامه می‌داد نگاهی انداخت و افزود، «من فکر می‌کنم تو کار خودت را انجام داده‌ای، حتی اگر دیگر بجز چراغ‌های سفاین فضائی چیزی کشف نکنی.»

садلر اخبار را بدون هیچ هیجانی، در حدود یک ساعت بعد شنید. او در اطاق عمومی بود و غرق در مشغله خود که مثل کوهی عظیم در محاصره‌اش داشت دست و پا میزد، پس نمی‌توانست به برنامه روزانه رصد خانه نوجه‌ی داشته باشد، بعلاوه این مطالب را به طور کامل درک نمی‌کرد. لیکن، واگنال بفوریت برای او روشن کرد که این امر خیلی برتر از یک برنامه روزانه است.

واگنال با خوشحالی گفت، «حالا می‌توانید ارقام درشتی در بیلان هزینه خود اضافه کنید، این بزرگ‌ترین کشف ستاره‌شناسی در تاریخ انسان است. با من به پشت بام بیانید.»

садلر مجله‌ای را که در دست داشت و با نازاحتی مشغول خواندن آن بود روی میز انداخت. مجله با حالتی رویائی و به آهستگی روی میز افتاد، سادر هنوز به این جاذبه عادت نکرده بود، سپس به‌آنبال واگنال به طرف آسانسور حرکت کرد.

آسانسور از بخش مسکونی، اداری، نیرو و حمل و نقل گذشت و

وارد یکی از گنبدهای دید بانی شد. این حباب پلاستیکی به زور ده متر طول داشت، و سایه بانی که در خلال روز ماه از آن محافظت می‌کرد، اکنون به کنار رفت بود. واگنال چراغ‌های داخلی را خاموش کرد و همگی به نظاره آسمان و ستارگان و زمین پرداختند. سادر چندین بار به اینجا آمدۀ برد، و برایش هیچ تفاوتی با قبل نداشت.

یک چهارم کیلومتر دورتر، استخوان بندی عظیم بزرگ ترین تلسکوپی که تا این زمان به دست بشر ساخته شده بود قرار داشت که لولد آن به طرف نقطه‌ای در آسمان جنوبی نشانه روی شده بود. سادر می‌دانست تلسکوپ به طرف ستاره‌ای نشانه روی شده که چشمان او نمی‌تواند آن را ببیند.... در واقع به سوی هیچ ستاره‌ای، که به این جهان نعلق داشته باشد، نمی‌نگریست. تلسکوپ فضا را می‌شکافت، شکافی به طول یک بیلیون سال نوری از سیاره وطن.

سپس بصورت غیر قابل انتظاری، تلسکوپ شروع به چرخیدن به طرف شمال نمود. واگنال به آرامی گفت:

«ما با چرخاندن این توب بزرگ بطرف ستاره دراکو (۴) برنامه خیلی‌ها را بهم زدیم و اکنون اوقاتشان نلغ می‌شود، بگذارید ببینم می‌توانیم آنرا پیدا کنیم.»

با توجه به نقشه‌ای که در دست داشت شروع به کار با تلسکوپ

کرد. سادرلر که بطرف آسمان شمال مینگریست هیچ چیز غیر معمولی نمی دید. کلیه ستاره ها مثل همیشه به نظرش می رسیدند. ولی با بکار بردن دستورالعمل های واگنال، و با استفاده از فیلترهای مختلف، یک ستاره بسیار کم نور و ضعیف را در آسمان شمالی دید. بهبیچرجه قابل توجه و هیجان انگیز نبود، جتی با وجودیکه می دانست که یکی دو روز پیش فقط بزرگ نرین تلسکوپهای موجود می توانستند آن را ببینند، باز هم از نظر او مطلب مهمی بشمار نمی آمد، حتی اگر اکنون درخشدندگی آن میلیونها بار بیشتر شده بود، اهمیتی نداشت.

مثل این بود که واگنال متوجه نومیدی او شد. زیرا گفت:

«ولی هنور در حال بزرگ شدن است. تا یکی دو روز دیگر چیزهای شگفت انگیز خواهیم دید.»

садرلر با خود گفت، روز ماه یا روز زمین؟ این امر تقریباً گیج کننده بود، درست مثل خیلی چیزهای دیگر این دنیا. کلیه ساعت ها بر روی سیستم بیست و چهار ساعته تنظیم شده بودند و وقت را بر حسب نصف النهار گرینویچ (۵) نشان می دادند. یکی از امتیازات کوچک این کار این بود که هر کس به ساعت نگاه می کرد می دانست اکنون در زمین چه موقعی از روز یا شب است. ولی در اصل به این معنا بود که

۵- گرینویچ دهکده ای است در نزدیکی لندن که نصفالنهار فرضی مبدأ از آن عور میکند. مترجم

پیشرفت روشناشی و تاریکی در سطح ماه با آنچه که ساعت نشان می دهد هیچ ارتباطی ندارد. خورشید می توانست در هر نقطه‌ای از آسمان چه در پشت ماه و چه رو بروی آن باشد، در حالیکه ساعت به طور مثال ظهر را نشان می داد.

سادرلر چشم ان خود را از شمال به طرف رصدخانه برگرداند. او همیشه تصور می کرد.... بدون این که بخود زحمت فکر کردن بدهد.... که رصدخانه بایستی از تعداد زیادی ساختمانهای گنبدی شکل بزرگ درست شده باشد، و فراموش کرده بود که در ماه این وسایل هیچ پوششی ندارند. منعکس گنده یک هزار سانتیمتری، و منضمات همراه با آن، عریان و بدون حمایت در فضای خلاء جای داشتند. فقط وسایل شکننده آن ها بود که زیر سطح ماه و در شهر مدفون شده قرار داشت.

افق از هر طرف صاف بمنظیر می رسید. با وجودیکه رصدخانه در مرکز یک دشت که بوسیله کوههای بلند محاصره شده بود قرار داشت انحنای ماه آن کوهها را از نظر پنهان می کرد. این یک منظره خسته گنده بود و هیچ چیز جالبی در آن دیده نمی شد. فقط یک دشت پراز غبار، که اینجا و آنجا با سوراخها و یا محل برخورد سنگهای آسمانی خواشیده شده..... و مردانی در آن به سختی کار می کردند و سعی داشتند دیواری بدور کارهای محرومانه خود بکشند.

وقتی آنجا را ترک می کردند، سادرلر نگاه کوتاهی به دراکو انداخت، ولی فراموش کرده بود که کدامیک از این ستارگان کم نور آن

ها را به پشت بام کشیده است. بالحنی آرام که سعی می کرد به احساسات واگنال لطمی‌ای نزند گفت، «چرا این ستاره اینقدر اهمیت دارد؟»

واگنال ابرو در هم کشید، فکر کرد و به منظور او بی بود و گفت:  
 «خوب، من فکر می کنم ستارگان مثل انسانها هستند. آنها یکه رفتار خوب دارند هیچگاه توجه کسی را بخود جلب نمی کنند. آنها به ما چیزهای کمی می آموزند، ولی از آنها یکه از مسیر واقعی خود خارج می شوند چیزهای خیلی بیشتری یاد میگیریم.»

«و آیا ستارگان اغلب از این کارها می کنند؟»  
 «در هر سال در حدود یکصد ستاره فقط در کهکشان ما منفجر می شوند.... ولی آنها انفجارات معمولی هستند.

«عظیم ترین آنها ممکن است صدهزار بار از خورشید نورانی تر شوند. یک ابر نواخته، بسیار بندرت اتفاق می افتد. و یک امر فوق العاده هیجان انگیز است. ما هنوز نمی دانیم چه چیزی سبب آن می شود، ولی وقتی یک ستاره به حالت فوق انفجار می رسد ممکن است چندین بیلیون بار از خورشید درخشانتر شود. در واقع، می تواند نوری به اندازه کل ستارگان موجود در کهکشان از خود ساطع کند.»

садلر برای درک کردن این مطلب نیاز به تفکر داشت و بنابراین چند لحظه موضوع را با خود حللاجی کرد.  
 واگنال مشتاقانه ادامه داد، «مسئله مهم این است که از وقتی که

تسلیکوب اختراع شده است چنین اتفاقی روی نداده. آخرین ابرنو اختر در جهان شصده سال پیش حادث شد. در کمکشانهای دیگر فراوان دیده شده ولی آنقدر دور بوده‌اند که مطالعه روی آنها بخوبی میسر نبوده است. این یکی، اینطور که پیداست در آستانه در خانه ما روی می‌دهد. این حقیقت تا یکی دو روز دیگر خود را نشان خواهد داد. تا چند ساعت دیگر این ستاره درخشانترین <sup>شیوه</sup> سماوی می‌شود، البته بجز خورشید و زمین.»

«و شما انتظار دارید چه چیزی از آن بیاموزید؟»

«یک ابرنو اختر بزرگترین حادثه‌ای است که ممکن است در جهان اتفاق بیفتد. ما قادر خواهیم شد واکنشهای مواد را در تحت شرایطی که انفجار اتمی بیک پدیده بیجان تبدیل می‌شود مطالعه کنیم. و اگر شما یکی از کسانی بودید که دوست دارند همیشه از همد چیز تجاربی کسب کنند، بطور حتم مشتاقانه می‌خواستید بدانید که چه چیزی سبب این انفجار می‌شود. زیرا روزی میرسد که بالآخره خورشید ما هم چنین تصمیمی بگیرد.»

«در تحت این شرایط، من ترجیح می‌ذهم قبل از چیزی در این مورد ندانم. آیا این انفجار سیاره‌ای را هم با خود نایبود خواهد کرد؟»

«البته، هیچ راهی برای اثبات این مطلب نیست. ولی به طور حتم این امر پیش می‌آید، زیرا از بین هر ده ستاره یکی دارای سیاراتی است که بدور آن می‌چرخند.»

این یک فکر تکان دهنده بود. در هر لحظه، جائی در جهان یک سیستم منظومه‌ای با مردم و تمدن خود، بدون هیچ واکنشی در دل یک کوره کیهانی میافتد. زندگی یک پدیده شکننده و بسیار ظرفی بود که بر روی لبه تیغی بین سرما و گرمای واقع شده بود.

لیکن انسان متوجه آسیبها و خطراتی که طبیعت برایش ساخته و پرداخته بود نشده، و با کوشش مشغول فراهم کردن مراسم تشییع جنازه خویش بود.

\*\*\*

این افکار از مغز دکتر مولتون نیز گذشتند، ولی برخلاف سادر واکنش او در مقابل آنها بسیار شادمانه بود. ستاره دراکو دوهزار سال نوری با منظومه شمسی فاصله داشت، نور حاصله از انفجار آن از زمان تولد مسیح تا حال در راه رسیدن به ما بوده است. در این مدت این نور بایستی از میلیونها منظومه شمسی عبور کرده و هزاران سیاره مسکونی را متوجه خود کرده باشد. حتی در این زمان در گردآگرد کره‌ای به شعاع دوهزار سال نوری منتشر شده، مطمئناً ستاره شناسان دیگری از دنیاهای دیگر با وسایلی نه شبیه به وسایل آنان آنرا ثبت کرده و مطالعه نموده بودند. ولی هنوز این فکر که رصد کنندگان دیگری در فاصله‌ای بسیار بعيد، که کل کهکشان ما به نظرشان فقط یک نقطه ضعیف نورانی می‌رسد، صدها میلیون سال دیگر متوجه شوند که درخشندگی خورشید ما دو برابر شده است کمی عجیب و شگفت‌انگیز به نظر می‌رسید....

دکتر مولتون در کنار میز کنترل در اطاقی که روشنائی لطیفی داشت و لا برانزار و اطاقی کارش محسوب می شد ایستاده بود. این اطاق با صایر اطاقهای موجود در رصد خانه تا اندازه‌ای تفاوت داشت، ولی شخصیت موجود در آن نیز با آن تطبیق می کرد. در یک گوشه اطاق گلدانی مملو از گلهای مصنوعی که خیلی جالب و خوشابند بنظر می رسیدند قرار داشت. این تنها نکته عجیب و غریبی بود که در مولتون مشاهده می شد ولی هیچکس به کار او کاری نداشت و از اینکه او دستور داده بود هنرمندان شهر مرکزی چنین گلهای برایش بسازند غبطه نمی خورد. او ترتیبی داده بود که هر گز در دو روز متوالی گلهای یکسانی در اطاقش نباشد.

وبلر، گهگاه سعی می کرد این عادت او را به مسخره بگیرد، او ادعا می کرد که دکتر مولتون هوای زمین را در سر دارد و دوست دارد به زمین بازگردد. البته، سه سال بود که مولتون دیگر به استرالیا که محل زادگاهش بود باز نگشته و به نظر می رسید که هیچ عجله‌ای هم در این کار ندارد. همانطور که خودش می گفت، کارهای او در ماه بسیار زیاد و بایستی یک عمر را صرف حل و فصل آنها می کرد؛ بالنتیجه می خواست زمان مرخصی هایش روی هم جمع شده و یک باره از آنها استفاده کند.

در کنار گلدان گل قسمهای فلزی قرار داشت و مملواز اسپکتور گرامهای بود که مولتون در خلال تحقیقات خود در ماه به جمع

آوریشان پرداخته بود. همانطور که همیشه با وسایل میگفت او یک ستاره شناس تئوری دان نبود، بلکه به عمل می پرداخت. او نگاه می کرد و ضبط می نمود، و سایرین وظیفه داشتند آنچه را که ضبط کرده است توضیح دهند. گاهی اوقات ریاضی دانهای عصبی به او مراجعه کرده و می گفتند که هیچ ستاره‌ای نمی تواند چنین اسپکتوگرامی داشته باشد. سپس مولتون با آرامی به پروندهای مراجعه می کرد، تا اگر اشتباہی شده بر طرف نماید و بالاخره می گفت، «مرا سرزنش نکنید، این تقصیر مادر پیر طبیعت است.»

بقیه فضای اطاق را توده‌ای از تجهیزات و وسائل که از نظر یک شخص عادی همگی بی معنی به نظر می رسیدند پر می کرد، و بعلاوه بسیاری از ستاره شناسان نیز از این امر آزرده بودند. بیشتر این تجهیزات ساخته شخص مولتون، و بقیه را نیز خود طراحی و سایر ستاره شناسان برایش می ساختند. در دو قرن اخیر هر ستاره شناس فعالی میبایست یک الکتریسیته دان، مهندس، فیزیکدان.... و به همان ترتیب که ارزش و هزینه تحقیقاتش بالا می رفت یک مرد اجتماعی باشد.

وقتی مولتون تکمه کترول تلسکوپ را فشار داد فرمانهای الکترونیکی بسرعت از درون کابلها به آن منتقل شدند. در ارتفاع زیادی در بالای سر او تلسکوپ غول پیکر، مثل یک لوله توپ عظیم‌الجثه، به آهستگی بطرف شمال چرخید. آینه بسیار بزرگ که در پایه لوله قرار داشت شروع به گرفتن شعاع‌های نوری نمود که یک میلیون بار از آنچه که چشم انسان

اخذ می کرد قویتر بودند، سپس آنها را به طرف آینه دیگری فرستاد و از آن آینه به صورت یک ستون نور واحد به بیرون منعکس شدند. این ستون نور بعد از برخورد به چند آینه دیگر به دکتر مولتون رسید و شادی او را افزود.

اگر می خواست مستقیم به آن نگاه کند، درخشش ابرنواختر دراکو او را گور می کرد، و در مقایسه با وسائلی که در خدمت داشت چشمانش نمی توانستند چیزی به او بفهمانند. اسپکتومتر الکترونیکی را روشن کرد و آنرا تنظیم نمود. این دستگاه می توانست با دقیقت تمام اسپکتوگرام ابرنواختر را نشان بدهد و از رنگ زرد، سبز، آبی به طرف بنشش و ماورای بنشش که در حیطه دید انسان نبود برود. اسپکتوگرام با حرکت آهسته بدنیال ستاره در حال انفجار کلیه مشخصات آن را بر روی نوار ضبط می کرد و چیزهایی ارائه می کرد که تا هزاران سال بشر می توانست روی آنها مطالعه کند.

ضربهای بدر خورد و جامیشور در حالیکه چند صفحه عکس ظاهر نشده در دست داشت وارد شد. سپس با شادمانی گفت، «آخرین عکسها آن را نشان می دهنده، پوسته گازی در حال گسترش یافتن است و سرعت گسترش با محاسبات شما درست در می آید..»

مولتون گفت، «پس باید امیدوار باشم، بگذار نگاهی به آنها بیاندازم..»

او به مطالعه ورقه های منفی عکس پرداخت، در حالیکه در پشت

سرش صدای یکنواخت موتورهای الکتریکی که اسپکتوگراف را روی هدف نگه می داشتند بگوش می رسید. او هم مثل کلیه ستاره شناسان بخواندن عکس‌های منفی آشنا بود و می توانست به آسانی آن‌ها را مثل یک تصویر واقعی تفسیر کند.

در مرکز عکس نقطه گرد کوچکی بود که بعنوان ابرنواخت در اکثر علامت گزاری شده، و در اطراف آن هاله‌ای از نور که دیدنش با چشم غیر مسلح مشکل بنظر می رسد قرار داشت. مولتون می دانست هر روز که بگذرد این حالت بیشتر و بیشتر در فضا گسترش یافته تا جاییکه دیگر نتوان آنرا مطالعه کرد. بقدرتی کوچک و بی اهمیت بنظر می رسد که شخص ناآشنا به چوچه قادر نبود ماهیت آنرا بشناسد.

آنها در حال نگریستن به پدیده‌ای بودند که دوهزار سال پیش اتفاق افتاده بود، آنها به پوسته‌ای از شعله آتش می نگریستند، که هنوز حرارت خود را از دست نداده و بصورت سفید در نیامده بود، این شعله آتش از هر طرف میلیونها کیلومتر در فضا منتشر شده و در هر ساعت میلیونها کیلومتر دیگر گستردۀ می‌شود. این دیواره آتش در حال توسعه بدون توجه به سرعت سیارات دورترین آنها را در بر می گرفت، با این وجود در زمین هنوز بیشتر از یک حلقه نور ضعیف نسبتاً غیر قابل رویت چیز بیشتری نبود.

جامیسون به آرامی گفت، «من تعجب می کنم، اگر بتوانیم در کنیم چرا بعضی از ستارگان به چنین حالتی دچار می شوند؟»

مولتون پاسخ داد، «بعضی اوقات همانطور که به رادیو گوش می‌کنم، فکر می‌کنم که این اتفاق خوبیست که گاهی روی می‌دهد، آتش یک ماده استرلیزه گننده بسیار خوبست.»

جامیسون به طور آشکاری نگران خورد، این نمی‌توانست مولتون باشد که هیجانات داخلی خود را این چنین مهار زده است.

او با اعتراض گفت، «منظور شما که واقعاً این نیست!»

«خوب، شاید نباشد. در عرض میلیونها سال گذشته ما پیشرفت‌هایی کردی‌ایم، و من فکر می‌کنم یک ستاره شناس باقیستی صبور و برداش باشد. اما به دردرسی فکر کن که اکنون در آن در حال غرق شدن هستیم.... آیا هرگز فکر کردید که چگونه باید از شر آن راحت شویم؟»

وضع عجیبی بود، احساس بسیار عمیقی در پشت کلمات مولتون قرار داشت که جامیسون را حیرت زده کرد و افکارش را مفتوش نمود. مولتون قبل از هرگز اینطور صحبت نمی‌کرد.... او هرگز نشان نداده بود که به مطالبی بجز حرف‌اش تا این حد ژرف مینگرد. جامیسون در ک کرد که او برای یک لحظه نتوانسته است در مقابل واقعیتی که رنجش می‌دهد مقاومت کند. چیزی در مغز جامیسون جرقه زد و مثل یک اسب ترسیده در برابر مانعی که در مقابلش ظاهر شده بود عقب نشینی کرد.

برای یک لحظه دو دانشمند بیکدیگر خیره شدند و به ارزیابی و محاسبه موافعی افتادند که هر انسان را از همسایه خود جدا می‌کند. سپس صدای زنگی بلند شد و اعلام نمود که اسپکتومتر وظیفه خود را

بپایان رسانده، تنش برطرف شد، وضعیت عادی روزانه جهان مجدداً بر محیط مستولی گردید. لحظه‌ایکه می توانست به نتایج غیرقابل سنجش خاتمه یابد ویران گردید و موجودیت انسان خود را نشان داد و واقعیت مجدداً خودنمایی کرد.



سادر خود بهتر می دانست که نباید انتظار داشته باشد دفتر مستقلی به او بدهنده، حداکثر امیدی که می توانست به آن دل بینند این بود که میزی مناسب و کوچک در یک گوشه اطاق حسابداری به او واگذار شود، و این درست همان چیزی بود که نصیبیش شد. این امر او را آزرده نکرد، از اینکه سبب بروز دردسری شده و توجه بیهوده کسان دیگر را به خود جلب کند بشدت اجتناب می کرد، و بهر صورت وقت خود را نیز زیاد پشت آن میز صرف نمی نمود. کلیه گزارشات خود را در اطاق می نوشت.... در یک اطاق مکعبی کوچک، ولی آنقدر جادار که دچار فضای زدگ نشود، اطاق او مثل صدها اطاق مسکونی دیگر بود که در آنجا و... داشت.

تا وقتی که بتواند به این زندگی مصنوعی عادت کند روزهای متعددی گذشتند. در اینجا و در قلب ماه، زمان وجود واقعی نداشت. اختلاف درجه حرارت شدید بین شب و روز ماه بیش از آن بود که تا یک دومتری صخره‌ها نفوذ نکند. فقط ساعت ساخته دست بشر بود که تیک تاک کرده و گذشت ثانیه‌ها و دقایق را نشان می‌داد، در هر بیست و چهار ساعت یکبار چراغهای کریدور تاریکتر می‌شدند و ظاهر می‌گردند که شب شده است. البته، رصدخانه در آن موقع هم نمی‌خوابید. در هر ساعت از شب یا روز تعدادی بکار مشغول بودند. البته، ستاره شناسان به کار گردن در این ساعات مخصوص عادت داشتند، و این امر سبب آزردگی همسرانشان می‌شد.... بجز همسرانی که خود ستاره شناس بودند. آهنگ گذشت زمان و زندگی برای آنها دیگر مشکلی نبود، گروهی که سخت زحمت می‌کشیدند مهندسانی بودند که باستی هوا، نیرو و مخابرات و سایر نیازمندیهای رصدخانه را بطور مدام افرایم کنند.

садلر فکر کرد، بطور کلی، کارمندان اداری از همه راحت‌تر بودند. اگر حسابداری، باشگاهها و فروشگاهها هشت ساعت بسته می‌ماندند مسئله‌ای نبود، و همین کار را هم می‌کردند، البته کسانی همیشه در بیمارستان و آشپزخانه بودند.

садلر حداقل تلاش خود را انجام می‌داد که مزاحم کسی نشود، و فکر می‌کرد هر قدر آرامتر باشد موفق‌تر خواهد بود. او کلیه رؤسای

ارشد بجز مدیرعامل را ملاقات کرده.... مدیرعامل در آن زمان در زمین سر می برد.... و نیمی از کارکنان را دیده بود و آنها را می شناخت. طرح او به این صورت بود که با دقت کلیه قسمتها را یک بیک ببیند و بعد از آن بشنیبد و یکی دو روز فکر کند. کارهای وجود داشتند که با وجود یک خیلی اضطراری بحساب می آمدند، عجله در انجام دادن شان نتیجه‌ای نمی داد.

اضطراری - بله، این مسئله و مشکل اصلی او بود. چندین بار مؤدبانه به او گفته شده بود که بیموقع به رصدخانه آمده است. تنش فزاینده سیاسی تا اندازه زیادی اعصاب همگان را به غلیان درآورده و اخلاقها تند شده بود. البته حقیقت داشت که پدیده ابرنو اختر تا حدی توجه همه را بخود جلب کرده و کسی به جزئیاتی مثل حسابرسی اهمیتی نمی داد، و حتی تنش سیاسی موجود تا حدودی تحت تأثیر قرار گرفته بود. لیکن کارکنان رصدخانه نمی توانستند بطور کلی هم از این مسئله حسابرسی بری باشند، و سادرلر نیز آنها را ملامت نمی کرد.

بیشتر فرصت خود را بعد از انجام تحقیقات در اطاق عمومی صرف می کرد، در اطاقی که کارکنان بعد از انجام کار استراحت می کردند. این اطاق مرکز زندگی اجتماعی رصدخانه محسوب می شد، و این مجال را به او می داد که مردان و زنان حاضر در آنجا را مطالعه کند. مردان و زنانیکه به خاطر دانش و یا پول خود را به ماه تبعید کرده بودند. با وجود اینکه سادرلر به غیبت کردن کمتر از سایرین معتاد بود، و

بیشتر روی حقایق و ارقام تکیه می کرد، ولی مجبور بود از موقعیت موجود حداکثر استفاده را بنماید. در واقع دستوراتی را که در این مورد دریافت کرده بود خیلی روشن بودند، به طریقی او تا حد غیر لازمی بدگمان بود. ولی نمی توانست این موضوع را که طبیعت بشر در همه جا تقریباً یکسان است حاشا کند. سادرلر بعضی از بالارزشترین اطلاعات خود را با ایستادن گنار بار و گوش دادن بدست میاورد....

اطاف عمومی با مهارت و زیبائی خاصی طراحی شده بود، و دکوراسیون مدام در حال تغییر آن این مسئله را تداعی می کرد که در زیر پوسته ماه و چندین صد متر زیر سطح آن قرار نگرفته است. بعنوان شاهکار معماری یک بخاری وجود داشت که تعدادی هیزم بطور مدام در آن می سوتخت ولی هیچگاه به پایان نمی رسید. سادرلر از آنجا که هیچوقت چنین چیزی در زمین ندیده بود خیلی از دیدنش لذت می برد. او خود را در بازیها و مکالمات مختلفه بخوبی نشان داده و بصورت یک عضو پذیرفته شده رصدخانه در آمد بود، حتی کار به جائی رسیده بود که در بعضی موارد مورد حکمیت قرار می گرفت. جدا از این واقعیت که اعضای رصدخانه همگی از انسانهای هوشمند و برتر بودند، بازهم در مقابل زمین خیلی ناچیز بحساب می آمد. بجز جنایت (که شاید به زمان بیشتری نیاز داشت)، تقریباً هر چیزی که در اینجا وجود داشت همانی بود که در زمین نیز پیدا می شد. سادرلر بندرت از چیزی حیرت می کرد، و در واقع چیز زیادی نبود که موجب حیرتش بشود. مسائل

بسیاری بودند که اصولاً به کار او ارتباط پیدا نمی کردند ولی سادرل با دقت به همه آنها گوش می داد. کلیه این عوامل نشانگر این حقیقت بودند که رصد خانه ماه یک خانواده بزرگ و خوشحال بود.

سادرل در این فکر بود که کدام آدم شوختی مهری به این مضمون «این مجله نباید از این سالن بیرون برده شود» را به پشت مجله ماهیانه اخبار بین سیاره‌ای و بر روی تصویر یک خانم که روی جلد آن است زده که ویلر بسرعت وارد اطاق شد. سادرل پرسید، «چه خبر است، نواختن دیگری کشف کرده‌اید، و یا در جستجوی کسی هستید؟»

او حدس زد که شق دوم باید درست باشد. در این مدت او ویلر را بخوبی شناخته بود. این ستاره شناس جوان یکی از ارشدترین مقامات درجه دوم، ولی از همه اعضای آنجا معروف‌تر بود. حالت بذله گئی، عدم توجه بد احترام بزرگ ترها، اعتماد مطلق به عقاید خود و بعث و جدلی که بر سر موضوعات مختلف می‌کرد، اجازه نمی دادند که او عضو ناشناخته رصدخانه باشد. ولی، حتی کسانیکه ویلر را دوست نداشتند به سادرل گفتند که ویلر خیلی باهوش است و آتیه درخشنانی دارد. البته، از این لحظات او از اینکه ابر نواختن دراکو را یافته بود بخود نمی‌باليد، ولی همین‌مر کافی بود که در آینده ترقی کند.

ویلر گفت، «بدنبال واگ تیل (۱) می‌گردم، او در دفترش نیست، و

من می خواهم شکایتی را برایش مطرح کنم.»  
 سادرلر گفت، «آقای واگنال!» او نام واگنال را طوری ادا کرد که  
 ویلر را متوجه اشتباه خود بکند و سپس افزود، «نیمساعت پیش به بخش  
 هیدروفونیک رفت. فکر می کنم اگر شکایتی در میان باشد خود شما  
 بایستی منبع یا سبب آن باشید.»

ویلر قیافه بچگانهای بخود گرفت و اخم نمود.  
 او گفت، «می ترسم درست بگوئید. و من می دانم که هر کاری باید  
 از مسیر درست دنبال شود.... ولی کار من نسبتاً اضطراری است. یکی دو  
 ساعت کارم بعلت فرود غیر مجاز یک سفینه خراب شد.»

садرلر قبل از آنکه منظور ویلر را بفهمد بایستی بدقت فکر می کرد.  
 سپس بخاطر آورد که این قسمت از ماه یک منطقه ممنوعه است، و هیچ  
 سفینهای بدون اجازه از رصدخانه مجاز به پرواز در آن بخش و قسمت  
 شمالی آن منطقه نیست. زیرا انعکاس حاصله از موتورهای یونی روی  
 عکسها گرفته شده اثر گذاشت و سبب صدمه خوردن به بعضی از  
 وسائل می گردد.

садرلر به طور ناگهانی پرسید، «فکر نمی کنید فرود اجباری بوده؟  
 البته برای خراب شدن کار شما متأسفم، ولی ممکن است آن سفینه دچار  
 دردسر شده باشد.»

طمثناً ویلر در این مورد فکر نکرده بود، و خشم و عصبانیتش  
 ناگهان فروکش کرد. به سادرلر نگریست و با نگاه از او می پرسید که

حالا بایستی چه بکنند. سادرلر مجله را پائین انداخت و از جای خود بلند شد.

او گفت، «آیا نباید به مرکز مخابرات برویم؟ آنها باید بدانند چه خبر است. اگر من هم بیایم مانع ندارد؟»

سادرلر در توجه کردن به این نکات خیلی مبادی آداب بود، و همیشه به خاطر داشت که در اینجا بعنوان یک مزاحم تلقی می شود، بعلاوه اگر انسان بگذارد دیگران بفهمند که می خواهی به آنها لطف کنی روش خوبیست.

با این پیشنهاد ویلر از هم شکفت، و راه مرکز مخابرات را چنان مشتاقانه به سادرلر نشان داد که گرئی این پیشنهاد از خود اوست. بخش مخابرات اطافی بود که در بالاترین طبقه ساختمان رصدخانه و نزدیک به سطح ماه قرار داشت. در این اطاق تلفنهای اتوماتیکی قرار داشتند که سلسله اعصاب رصدخانه بحساب می آمدند، و پستهای شنود و فرستنده هایی در آن بودند که ارتباط این نقطه دور افتاده را با زمین حفظ می کردند.

کلیه این دستگاهها تحت نظر افسر مخابراتی بودند که ملاقات کنندگان معمولی را با این جمله «ورود اشخاص غیر مسئول به عنوانی ممنوع است» پذیرانی می کرد.

ویلر در حالیکه در را باز می کرد گفت، «منظور ما نیستیم.» با باز شدن در تابلوی بزرگی خودنمایی کرد که با حروف درشت تری روی

آن نوشته بودند، «منظور شمایید»). ویلر در جای خشک شد و با اخم به سادرلر نگاه کرد و گفت، «کلیه محل هائی که کسی نباید به آنها داخل شود قفل نگه داشته می شوند.» معهداً او در دوم را باز نکرد بلکه در زد و منتظر ماند تا یک صدای کلفت پاسخ داد، «داخل شوید.»

افسر مخابرات که یک دستگاه کوچک مخابراتی را در دست داشت از دیدن آنها ظاهراً خوشحال شد. او به فوریت با زمین تماس گرفت و از کنترل ترافیک در مورد سفینه ایکه بدون اجازه رصدخانه فرود آمده بود جویا شد. وقتی افسر مخابرات منتظر دریافت پاسخ بود، سادرلر به تجهیزات مختلف در اطراف اطاق نگاه کرد.

سبب تعجب بود که برای صحبت کردن نیاز به این همه وسائل احساس می شد، و یا برای فرستادن یک تصویر از ماه بزمین یا بالعکس بایستی تجهیزاتی اینچنین بکار می رفت. سادرلر که می دانست چگونه تکنیسین ها عاشق توضیع دادن کار خود به کسانی که علاقمند هستند می باشند، چند سوال بعمل آورد و سعی کرد تا آنجا که ممکن است و می تواند پاسخ ها را بخاطر بسپارد. او خیلی خوشحال بود که هیچکس در اینجا نیست که سوالات او را حمل بر حسابرسی کند، حالا دیگر کسان زیادی او را بعنوان یک دیدار کننده کنجدکاو و علاقمند می پنداشتند، زیرا بیشتر مؤلاتی را که بعمل می آورد جنبه مالی نداشتند.

پاسخ زمین بعد از اینکه افسر مخابرات توضیحات مختصری برای سادرلر داد در تله تایپ بشرح زیر ثبت شد.

پرواز طبق برنامه نبوده و مربوط به دولت است.

پیش بینی می شود پروازهای دیگری انجام شود.

از مراحمت متأسفیم.

ویلر طوری به این کلمات می نگریست که گونی چشمانش آنها را باور ندارند. تا این لحظه آسمان بالای سر رصدخانه بکر و دست نخورده بود. آنچنان عصبانی بود که هیچ راهب بزرگی نمی توانست از نقص مقررات دیر خود به این خشم دچار شود.

با خشمی طوفانی گفت، «آنها می خواهند به این پروازها ادامه دهند، پس برنامه های ما چه می شود.»

افسر مخابرات با بی خیالی گفت، «بچه نشو، آیا به اخبار گوش نمی کنی؟ یا اینکه مشغول آن اسباب بازی خود ابر نواختن بوده‌ای؟ این پیام فقط یک معنی می دهد. کارهای محترمانه‌ای در دریا انجام می گیرد. البته، حدس می زنم.»

ویلر گفت، «میدانم، باز هم یکی از آن هیئت‌های کذائی هستند که بدنبال منابع زیر سطحی سنگین میگردند و نمی خواهند فدراسیون بین سیاره‌ای از آن سر در بیاورد. ولی بهر حال اعمال بچگانه ایست.»

سادرلر بتندی پرسید، «چه چیزی سبب شده که فکر کنی توضیح آن همانست که می گوئی؟»

«خوب، این از آن شایعاتی است که سالهاست رواج دارد، هر بادی

در شهر می تواند خبرهای زیادی از این قبیل را منتشر کند.»

سادلر هنوز به شهر مرکزی نرفته بود، ولی این حرف را باور می کرد. توضیح ویلر کاملاً با اوضاع مطابقت داشت.

افسر مخابرات در حالیکه مجدداً بی سیم کوچک خود را بر می داشت گفت، «ما مجبوریم تلاش خودمان را بکنیم، بهر حال کاری است که پیش آمده. و همه این فعالیتها در جنوب اینجا انجام میگیرد»، یعنی در طرف دیگر آسمان دراکو، بنابراین دخالت چندانی با کار اصلی شما ندارد، دارد؟»

ویلر با آزدگی گفت، «فکر می کنم نداشته باشد.» برای لحظه‌ای بنظر می رسید که بسختی نومید شده است. همه این مطلب این نبود که تعابیل نداشت در کارشان اختلال ایجاد شود. بلکه به آینده و یک جنگ خوب می اندیشید، و از دست دادن و باختن در این جنگ بود که او را خیلی نامید کرده بود.

\* \* \*

حالا دیگر برای دیدن ابرنو اختر دراکو نیازی بدانشتن معلومات و نلسکوپ نبود. بعد از زمین، دومین شی درخشنان آسمان همان ستاره بود. حتی سیاره زهره که در شرق بدنیال خورشید کشیده می شد در مقایسه با آن تیره بنظر میرسید. دراکو هنوز در حال درخشناتر شدن بود.

بر طبق اطلاعاتی که از زمین می رسید، در آنجا نیز وضوحا خودنمائی می کرد و حتی در موقع روز هم می درخشید. برای مدت کمی هم اخبار مربوط به جنگ و سیاست را از صفحه اول روزنامه‌ها پاک

کرد و خود جانشین آنها شد. ولی اکنون فشار حوادث دوباره داشت آنرا به بونه اجمال می‌سپرد. انسان نمی‌توانست برای مدت زمان زیادی به ابدیت فکر کند، و فاصله فدراسیون با زمین فقط چند دقیقه بود و نه چندین قرن.



هنوز هم کسانی بودند که اعتقاد داشتند اگر انسان در سیاره خود باقی می‌ماند می‌توانست خوشبخت تر باشد.... ولی دیگر نسبتاً دیر شده بود و کاری نمی‌شد انجام داد. در هر صورت، اگر انسان روی زمین می‌ماند، نمی‌توانست انسان باشد. ناراحتی‌ها و کمبودهایی که در وطن خود احسان می‌نمود، او را مجبور کرد که به طرف آسمانها و عمق دریاها بنگردد، و در موقعی که ماه و سایر سیارات هم‌جوارش با اشاره او را به طرف خود می‌خوانندند نمی‌توانست آرام بنشینند.

مستعمره کردن ماه خیلی آهست، دردناک، گاهی همراه با تراژدی و همیشه بطور خارق العاده‌ای برای انسان گران تمام شده بود. دو قرن بعد از اولین فرود، بیشتر سطح قمر غول پیکر زمین هنوز کشف نشده بود. البته،

کلیه جزئیات آن از فضان نقشه برداری شده بودند، ولی نیم بیشتر این صخره بزرگ از نزدیک مورد آزمایش و بررسی قرار نگرفته بود.

شهر مرکزی و سایر پایگاههایی که با کاری جانفرسا تأسیس شده بودند، جزایری از زندگی در یک صحرای وحشتناک و وحشی و پوشیده از گرمای نور درخشنان خورشید در روز و تاریکی مطلق در شب بحساب می‌آمدند. و به این دلیل کسانی بودند که می‌پرسیدند آیا این همه تلاش برای زندگی کردن در این واحدهای بیابانی ارزش دارد یا خیر، و از سوی دیگر تلاش‌های بیشتری بعمل آمده و مریخ و زهره نیز بوسیله انسان مستکونی شده بودند. ولی با تمام این وجود انسان نمی‌توانست بدون ماه به زندگی خود ادامه بدهد. ماه اولین سرپل هوایی انسان در فضای این سیارات مسافرت می‌کردند انرژی پرواز را در ماه اخذ می‌نمودند، مخازن خود را از غبار نرمی که راکتها بونی از آن برای براه انداختن موتورهای جت خود سود می‌بردند پر می‌کردند. با برداشت این غبار از سطح ماه و از این کوهها و دشت‌های زمین، هزینه مسافرت ده برابر ارزانتر تمام می‌شد. در حقیقت بدون وجود ماه بعنوان یک پایگاه تجدید سوخت، اقتصاد پروازهای فضائی هرگز قابل تأمین نبودند.

هم چنین، همانطور که ستاره شناسان و فیزیکدانان پیش بینی می‌کردند، رهائی از آتمسفر زمین برای رصد کردن ستارگان آسمان ارزش بسیار حیاتی داشت و انسان با قدم گذاشتن به ماه از این بند جست

و پیشرفت های عظیمی در این زمینه بدست آورده بود. انسان با سختی و تلاش کشف کرد که چگونه باید در ماه بماند، زندگی کند و سپس پیشرفت نماید. او کلیه تکنیکهای مهندسی در خلاء را ابداع نمود، معماری در جاذبه ضعیف را آموخت، و کنترل هوا و درجه حرارت را بدست گرفت. بشر توانست بر دو غول شب و روز ماه پیروز شود، با وجودیکه مجبور بود بطور مدام بر این دو غول ناظارت داشته باشد و نگذارد اختلاف موجود بین درجه حرارت آنها در روز خانه هایش را به آتش بکشد و در شب از سرما بتر کاند. او بالاخره بر تمام این مشکلات فائق آمد.

همه کارهای متهمرانه و عجیب و غریب از دور سخت تر و آزار دهنده تر بنظر می رستند. و این امر در مورد ماه نیز مصدق داشت. مشکلاتی که قبل از دستیابی به ماه غیر قابل حل بنظر می رسیدند، اکنون در عدد افسانه های فولکلوریک بحساب می آمدند. موانعی که در مسیر پیشرفت اولین مکتشفین قرار داشتند تقریباً به فراموشی سپرده شده بودند. در سرزمینهایی که انسان با پایی پیاده و خودروهای ماه نورد بزمدت راه پیموده بود، حالا پایگاههای وجود داشت که انسان با سفاین لوکس در آن گام میزد.

در چند مورد، شرایط موجود در ماه بعای اینکه از ورود متجاوزین ممانعت بعمل آورد به آنها کمک هم میکرد. برای مثال، مسئله آتمسفر ماه بود. در زمین این آتمسفر بعنوان یک خلاء مطلق بحساب می آمد، و

هیچ اثر بدی بر روی وسائل رصد کردن ستارگان و سیارات نداشت. لیکن، در مقابل سنگهای آسمانی هم سپر حفاظتی خوبی تلقی می شد. در زمین بیشتر این شهابستنگها قبل از اینکه بچند صد کیلومتری برستند از بین می روند، در حالیکه اتمسفر زمین در آن ارتفاعات از آتمسفر ماه چندان غلیظ تر نیست. در واقع سپر حفاظتی غیر قابل رویت ماه حتی از سپر زمین نیز مؤثر تر است، چون با توجه به جاذبه ناچیز آن تا مسافت دورتری در فضا گسترش یافته است.

شاید شگفت انگیزترین کشف در ماه که بوسیله کاشفین اولیه بعمل آمد، یافتن زندگی نباتی بود. تا مدت زمان زیادی بعلت تغییرات و نوسان بیش از اندازه روشی و تاریکی وجود چنین پدیده‌ای در ماه مورد شک و تردید بود، و قبول این واقعیت بنظر مشکل می‌رسید. شاید حدس میزدند که مقداری گلستانگ و خزه ابتدائی وجود داشته باشد، و این خیلی جالب بود که انسان در ک کند چگونه زندگی می‌کنند.

این حدس بکلی اشتباه بود. هر کس کمی نکر میکرد میفهمید که زندگی نباتی روی ماه نمیتواند از نوع ابتدائی آن باشد، و در حقیقت بایستی از نوع بسیار پیشرفته و کاملاً پیچیده بوده، تا بتواند در این محیط خصمانه بزندگی خود ادامه دهد. گیاهان بدوی نمیتوانستند بیشتر از انسان بدوی در ماه باقی بمانند.

معمول ترین گیاهان موجود در ماه گوشتالود، و حتی کره‌ای شکل و تقریباً بشکل کاکتوس بودند. پوسته خاردار آنها از، از دست رفتن آب

درونشان جلوگیری می کرد و در اینجا و آنجا دارای پنجه رهائی برای ورود نور آفتاب بودند. این نوع زندگی ابتدائی ابتدا سبب حیرت کاشفین شد، لیکن بعداً در ک کردند که این گیاه چندان بی نظیر هم نیست و در صحاری افریقا نوعی از آن وجود دارد، که بدون اینکه آب درون خود را از دست بدهد آفتاب را جذب میکند.

لیکن، خاصیت بی نظیر گیاه موجود در ماه این بود که مکانیسم جمع آوری هوا را هم در خود داشت. سیستمی استادانه و پیشرفته متشکل از بالچه ها و سوپاپ ها، البته نه به آن شکل که بعضی موجودات دریائی دارا بودند و مثل کمپرسور کار می کردند. این گیاهان بسیار صبور بودند، آنها باستی سال ها انتظار می کشیدند تا فوران های گاه به گاه گاز کربن و یا اکسید سولفورهائی را که از درون ماه به بیرون می تراوید جذب کنند. بالچه ها در آن موقع بشدت بتلاش میافتدند، و سلولهای آنها هر ذره از آن گازها را بدرون می مکیدند و این کار باستی قبل از آنکه گاز در خلاء ماه بسرعت فرار کند انجام میشد.

این معیط عجیبی بود که اکنون منزلگاه هزاران انسان زمینی شده بود. آنها همه این خشونتها را دوست داشتند و نمی خواستند به زمین باز گردند، بزمینی که زندگی کردن در آن بسیار آسان و هیچ نیازی به تحمل آن شداید احساس نمیشد. در حقیقت این کلنی موجود در ماه که از نقطه نظر اقتصادی بزمین وابسته بود، نقاط مشترک بیشتری با زهره و مریخ، و عطارد و قمرهای مشتری و زحل داشت، انسانهایی که در آن

سیارات و اقمار میزیستند و جوهر مشترک بیشتری با ماه نشینان در مبارزه با طبیعت دارا بودند. مریخ بطور کلی در اختیار انسان قرار داشت و ساکنین آن می‌توانستند به آزادی در فضای باز و آتمسفر مصنوعی که برایش ساخته بودند رفت و آمد کنند. در زهره پیروزی ناچیزی بدست آمده و اشغال سرزمینهای تا سه برابر زمینهای کره خاکی نیاز به تلاشی دور و دراز و طاقت فرسا داشت. سایر جاهای، مثل عطارد آتشین و سیارات منجمد شده دور دست در برنامه‌های بعدی و قرون آینده قرار داشتند.

بنابراین زمین مرکز توجه بود. ولی فدراسیون نمیتوانست بیش از این انتظار بکشد، و پروفسور فیلیپس با بیگناهی کامل، عجله بخرج داده و روی نقطه بحرانی دست گذاشته بود. این اولین مرتبه بود که محاسبات یک دانشمند مسیر تاریخ انسان را دگرگون مینمود. و نمیتوانست آخرین بار نیز باشد.

садلر هرگز آن صفحات گاغنه را که محاسبات ثبت شده بر روی آنها سبب این دردسر شد ندیده بود، ولی نتایج حاصله از آنها را در کمیکرد. در عرض شش ماهی که از زندگی عادی خود دور شده بود، مطالب بسیاری به او آموخته بودند. بعضی از این موارد در کلاسی به او آموخته شده بود که شش نفر دیگر حضور داشتند و اسمی آنان را هرگز به او نگفته‌اند، ولی بیشتر دانش مورد نیاز در موقع خواب و به یک حالت هیپنوتیزم در مغزش جاسازی شده بودند. شاید روزی با همین تکنیک آنها را از حافظه‌اش بیرون می‌کشیدند.

به سادلر گفته بودند که سطح ماه از دو نوع زمین کاملاً متمایز تشکیل شده است.... مناطق تاریک بنام بعضی از دریاها.... و مناطق درخشن که معمولاً ارتفاع بیشتری داشته و بیشتر کوهستانی بودند، این مناطق کوهستانی و درخشن بودند که بوسیله دهانه‌های بزرگ و کوچک و آتشفشارهای خارق العاده در طول هزاره‌ها شکافته و مخطط شده و ناهمواری یافته بودند. دریاها بر عکس صاف و تقریباً بدون ناهمواری بنظر میرسیدند، در دریاها نیز محل ورود شهاب‌سنگ‌های زیادی وجود داشت، ولی بطور غیر معمولی مرتب تر از مناطق کوهستانی بودند.

دریاها شاید میلیونها سال بعد از تشکیل سلسله جبال‌ها زاده شده و بوجود آمده بودند. احتمالاً بعد از تمام شدن آتشفشارهای خشمگین، ماه از درون خود مواد مذاب را بخارج ریخته و تشکیل آن صحاری را داده بود. بنابراین اجزاء متخلکه آنها میتوانست از بعضی از کوههای ذوب شده و مواد درون ماه شکل‌گرفته باشد.

مسئله‌ای که سالیان متمادی سبب تلاش دانشمندان را فراهم کرده و بالاخره پروفسور فیلیپس آنرا حل کرده بود، این بود: چرا حرارت درون ماه صرفاً در مناطق بخصوصی مثل دریاها خودنمائی کرده و به بلندیهای آن اثر نکرده است؟

حرارت درونی هر سیاره بعلت فعل و انفعالات رادیواکتیویته بوجود می‌آید. پس پروفسور فیلیپس فکر کرد که در زیر دریاها بایستی ذخائر بزرگی از اورانیوم و عناصر وابسته به آن وجود داشته باشد. حرکتهای

درون ماه و واکنشهای مترتب بر آن سبب شده که مواد درونی مذاب به بیرون رخنه کرده و در عرض میلیونها سال تشکیل تمرکزات فلزات سنگین را داده و دریاها را شکل داده باشد.

دو قرن متمادی انسان با وسایل پیشرفته خود روی سطح ماه به کنکاش پرداخت، با ایجاد زلزله‌های مصنوعی زیر پوسته آن را بلرزش درآورد و با استفاده از سیستم‌های نیروی مغناطیسی و الکتریکی پوسته آن را تحت بررسی و مطالعه قرار داد. و پروفسور فیلیپس توانست با استفاده از این مطالعات اساس محاسبات خود را بنا نهاد.

منابع عظیم اورانیوم در اعمق دریاها وجود داشتند. اورانیوم دیگر اهمیت گذشته خود را در قرون بیست و بیست و یکم نداشت. پیل‌های اتمی قدیمی به راکتورهای جدید هیدروژنی تبدیل شدند. ولی در جائیکه اورانیوم یافت میشد، خودبخود اجسام سنگین دیگر نیز وجود داشتند.

پروفسور فیلیپس مطمئن بود که تئوری او هیچوقت عملی نخواهد شد. کلیه ذخائر بزرگ و عظیم که او با دقت محل آنها را مشخص کرده بود در عمقی از ماه قرار داشتند که بهیچ وسیله‌ای دسترسی به آنها امکان نداشت. حداقل یکصد کیلومتر در عمق ماه بودند و فشار صخره آنقدر در آن نقاط زیاد بود که سنگین ترین فلزات بصورت مایع جریان داشتند، بطوریکه هیچ لوله با سوراخی نمیتوانست برای یک لحظه باز بماند.

مایه تأسف زیاد بود. پروفسور فیلیپس به این نتیجه رسید که این منابع غنی و عظیم بایستی تا ابد دست نخورده و دور از دسترس انسان

درجای خود باقی بمانند.

سادلر فکر کرد که یک دانشمند از این سطالب بهتر سر در می‌آورد.  
پروفسور فیلیپس میرفت که روزی با بزرگ ترین شگفتی خود روبرو شود.



садلر بر روی تختخواب دراز کشید و سعی کرد افکار خود را روی  
وقایع هفته گذشته متمرکز کند. برای او مشکل بود که باور کند هشت  
روز زمینی است در اینجا اقامت دارد، ولی ساعت تقویمی روی دیوار این  
موضوع را تأثید نمیکرد و بعلاوه یادداشت‌های روزانه‌اش مؤید این امر بودند.  
و اگر هر دوی این شرایط مورد شک و تردید قرار داشتند میتوانست به  
رصدخانه رفته و وارد یکی از ساختمانهای گنبدی شکل آن شود، از آنجا  
 قادر بود که به سیاره بدون حرکت زمین بنشود، که حالا از بدر کامل  
خارج شده و بطرف هلال میرفت، وقتی سادلر به ماه آمد زمین در حالت  
هلال یک چهارم اولیه خود بود.

زمان در دریایی تاریکی نیمه شب را نشان میداد. طلوع و غروب

آفتاب هر دو بیک اندازه فاصله داشتند، ولی سطح ماه از روشنایی میدرخشد. ابر نواخت درا کو اکنون از هر زمان در تاریخ بشر آسمان را روشن تر میگرد. حتی سادرل که وقایع ستاره شناسی را از زمینه معلومات خود بسیار دور و بی هیجان احساس می کرد، گاهی برای دیدن این پدیده عجیب از پلهها بالا میرفت تا نگاهی به آن متجاوز که در آسمان شمالی خودنمایی میگرد بیاندازد. آیا او در حال نظاره کردن بر تشییع جنازه جهانی بمراتب قدیمی تر و عاقلتر از منظومه شمسی بود؟ خیلی عجیب بود که چنین حادثه عظیم و هراسناکی روزی برای انسان هم رخ بدهد. البته، فقط یک تصادف ممکن است چنین نتیجه‌ای داشته باشد، درا کو یک ستاره نزدیک بود، ولی با وجود این لرزش مرگ آن بیست قرن در حال مسافرت بوده است.

یک نفر بایستی نه تنها خرافاتی بلکه خیلی ساده‌لوح باشد که تصور کند این حادثه اعلام خطری برای زمین بشمار میرود. زیرا در نظر سایر سیارات متعلق به خورشیدهای دیگر، این فوق انفجار میتوانست با درخششی مساوی و یا حتی بیشتر مشاهده شود.

садرل این افکار را از سر بپرون کرد، و روی حرفهای که بعهده داشت متتمرکز گردید. چه کاری بود که انجام نداده بود؟ او گلیه بخشهای رصدخانه را بازدید کرده، با هر شخصیت با اهمیتی ملاقات نموده بود، بجز شخص مدیر عامل. پروفسور مک لورین قرار بود تا یکی دو روز دیگر از زمین به ماه بازگردد و بنظر میرسید غیبت او کار سادرل

را ساده‌تر کرده است. همانطور که همه به سادر گفته بودند، وقتی رئیس بازمی گشت، زندگی به این آزادی و آسانی نبود، و کلیه کارها بایستی از کانال شخص پروفسور انجام می‌گرفت. سادر به این کار عادت داشت، و برایش مسئله مهمی نبود.

صدائی از بلندگوی روی دیوار اطاق بلند شد. سادر یک پایش را دراز کرد و همانطور که خوابیده بود یک کلید را با شصت پا روشن کرد. این اولین باری بود که در تحت نفوذ آن جاذبه توانست این کار را بکند.

او گفت، «بله، چه میخواهید؟»

«اینجا بخش حمل و نقل است. من در حال تنظیم و بستن فهرست مسافران فردا به شهر مرکزی هستم، هنوز یکی دو نفر جا باقیمانده است.... آیا میخواهید به شهر بروید؟»

садر پاسخ داد، «اگر جا باشد بله، البته مایل نیستم جای کسان دیگری را که سزاوار این مرخصی هستند غصب کنم.»

«بسیار خوب.... شما به شهر میروید.» سپس ارتباط قطع شد.

садر فقط گزش کوچکی از نیش و جدان خود را احساس کرد. بعد از یک هفته کار مداوم می‌توانست چند ساعتی را در شهر مرکزی بگذراند. هنوز وقت اولین تماس با مأمور دیگر فرا نرسیده بود، و بنابراین کلیه گزارشات او از طریق پست معمولی ارسال می‌شدند، بصورتیکه اگر کسی بطور اتفاقی آنها را میخواند هیچ چیز سردرنمی آورد. ولی شناسائی

شهر برای او اهمیت خاصی داشت، و خیلی مضحك بود او از یک تعطیلات گوتاه مدت استفاده نکند.

لیکن، منظور اصلی او از اقدام به این مسافرت کاملاً خصوصی بود. نامه‌ای بود که می‌خواست پست کندو میدانست که پست رصدخانه بوسیله همکارانش در اداره اطلاعات مرکزی سانسور می‌شود. آنها نسبت به مسائل خصوصی بی تفاوت بودند، ولی او ترجیح میداد زندگی خصوصی اش مربوط به خودش باشد.

\* \* \*

شهر مرکزی بیست کیلومتر با پایگاه فضائی فاصله داشت، و سادرل موقع ورود به ماه چیزی از این پایتخت ندیده بود. وقتی مونوریل.... این بار به سراتب پر جمعیت تراز مرحله قبل، چون نیمی از کارکنان رصدخانه در آن بودند.... یک بار دیگر خود را بطرف منطقه سینوس مدی (۱) بجلو کشید، سادرل دیگر احساس غربت نمی کرد. این بار حداقل خیلی از مسافرین را می شناخت. نیم دیگر کارکنان رصدخانه هفته بعد به مرخصی میرفتند و حتی ابرنو اختر دراگر نمی توانست این برنامه تعطیلی را که برای روحیه آنها بسیار ارزنده بود برهم بزند.

توده گنبدهای تشکیل دهنده شهر از دور شروع به خودنمایی کردند. بر روی قله هر گنبد نوری بطرف آسمان نشانه رفته بود ولی از بیرون

بکلی تاریک بنظر میرسیدند و نشانه‌ای از زندگی در آنها پیدا نبود. سادرلر میدانست در صورتیکه مهندسان سازنده آنان میخواستند میتوانستند سطحشان را شفاف کنند. در حال حاضر کلیه گنبدها محتویات درون خود را در مقابل سرمای جانفرسای بیرون حفظ میکردند. مونوریل وارد تونلی در زیر یکی از گنبدها شد. سادرلر در بزرگی را که در پشت سر مونوریل بسته شد مشاهده کرد.... سپس یک در دیگر و بازهم یک در دیگر. او با خود فکر کرد، که آنها هیچ شانسی را برای رویرو شدن با خطر باقی نگذاشته‌اند. سپس صدای هیس مانند هوا که آنها را محاصره کرد بگوش رسید، آخرین در جلوی آنها باز شد و مونوریل در مقابل یک سکو که امثال آن در هر نقطه‌ای از زمین یافت میشد توقف کرد. وقتی سادرلر مشاهده کرد که مردم بدون داشتن لباس فضائی براحتی مشغول قدم زدن هستند بسختی تعجب کرد.

وقتی منتظر بود که در خروجی مونوریل باز شود واگنال از او پرسید، «آیا در نظر دارید به محل بخصوصی بروید؟»

سادرلر سرش را نکان داد و گفت:

«نه.... فقط میخواهم دوری در اطراف بزنم و به شهر نگاه کنم. من میخواهم بدانم شما پولهایتان را در کجا خرج میکنید.» واگنال نمیدانست که آیا سادرلر شوخی میکند یا نه، و برای راحت گذاشتن او تعارفی مبنی بر اهمایش نکرد. این امر از فرسته‌های بود که سادرلر به دنبال آن میگشت و خیلی خوشحال شد که واگنال دست از

سرش برداشت.

از ایستگاه خارج شد و خود را ببروی یک راهرو یافت، راهروئی که با شبیبی کوچک به طرف شهر کوچک و جمع و جور میرفت. طبقه اصلی شهر بیست متر پائین تر قرار داشت: او این مطلب را که شهر تقریباً زیر سطح ماه قرار داشت درک نکرد، زیرا به این ترتیب ناجاییکه ممکن بود گند کوچکتر ساخته میشد. در کنار راهرو یک باند متعرک در حال حمل بار و بسته بندیها به ایستگاه بود و سرعت متوسطی داشت. نزدیکترین ساختمان بطور حتم صنعتی بود، و با وجودیکه سعی شده بود ظاهر آن بخوبی حفظ شود، یک نمای تقریباً زمخت داشت.

سادرل نیمه راهرو رفته بود که متوجه گردید یک آسمان آبی بالای سر اوست، خورشید از پشت سرش در حال درخشیدن است، و ابرهائی که در آسمان در حال حرکت هستند.

این تصویر بقدیری کامل و بی نقص بود که او آنرا حقیقی پنداشت، و برای لحظاتی فراموش کرد اکنون که در ماه نیمه شب حکفرماست. چندی به اعماق این آسمان مصنوعی نگریست، و هیچ عیب و نقصی در تکامل آن نیافت. حالا درک کرد که چرا شهرهای واقع در ماه این چنین بر گران بودن گنبدهای خود اصرار دارند، چون بهیچوجه با آن غارهای زیرزمینی رصدخانه قابل مقایسه نیستند.

خطر گم شدن در شهر مرکزی وجود نداشت، زیرا هر یک از هفت گند تشکیل دهنده آن بصورت دایره بگرد یک مرکز قرار داشتند و به

وسیله راهروهای بهم متصل میشدند. تنها استثناء گنبد شماره ۵ بود که مرکز صنعتی و تولید بشمار میآمد، البته کل آن یک کارخانه بزرگ بود و سادر تصمیم گرفت که از خیر دیدن آن بگذرد.

مدتی بدون هدف قدم زد، و هر کجا که قدمها بیش او را میبردند میرفت، میخواست محل را احساس کند، زیرا بخوبی میدانست در این فرصت کم قادر نیست همه جای شهر را ببیند. چیزی در شهر وجود داشت که او را بخود جذب میکرد، آن شهر برای خود دارای شخصیت بود. هیچکس نمیتواند بگوید که چرا بعضی از شهرها اینطور هستند و بقیه نیستند، و سادر از اینکه یک شهر صد درصد مصنوعی دارای این خاصیت بود احساس شگفتی کرد. سپس بخاطر آورده که کلیه شهرها چه در روی زمین و چه در ماه همگی مصنوعی هستند....

جاده‌های موجود در شهر تنگ و باریک، و تنها خودروهای کوچک و سه چرخه و روبراز فقط برای حمل و نقل بار مورد استفاده قرار میگرفتند. مسافری در آنها دیده نمیشد. سادر بعداً دریافت یک متروی مجهز هفت گنبد حلقوی شکل را بهم وصل میکند و از مرکز کلیه آنها میگذرد. این مترو شامل یک نوار متحرک بسیار باشکوه بود که در خلاف جهت عقربه‌های ساعت حرکت میکرد. اگر کسی بدشانسی میآورد بایستی برای رفتن به گنبد مجاور از کلیه گنبد‌ها عبور کند، چون نوار فقط در یک جهت حرکت میکرد، ولی از آنجا که این مسافت پنج دقیقه طول میکشید اشکالی در میان نبود.

مرکز خرید و فروش و مغازه‌های شیک در گنبد شماره یک بودند.  
در این گنبد مسنویین و تکنیین‌ها نیز زندگی میکردند..... بیشتر روّسا  
خانه‌های شخصی داشتند. اکثر خانه‌های مسکونی دارای با غایابی روی  
پشت بام بودند و گیاهان وارد شده از زمین در این جاذبه ناچیز ارتفاع  
غیر متعارفی پیدا میکردند. سادرلر هر چه جستجو کرد گیاهی که متعلق  
بخود ماه باشد نیافت. او نمیدانست که آوردن گیاهان غیر تکامل یافته  
بدرون گنبدها ممنوع است. آتمسفر مملو از اکسیژن آنها را بسرعت  
ضایع میکرد و از بین میبرد.

توریستهای زیادی از زمین به آنجا آمده بودند، سادرلر که خود یک  
ماه نشین هشت روزه بود، از طرز رفتار تازه واردین تغیریغ میکرد، بسیاری  
از تازه واردان بمحض ورود کمریندهای تولید وزن اجاره میکردند، در  
تحت چنین شرایطی آنها چنین تصور میکردند که بهترین کاری است  
که انجام میدهند. در این مرور قبلاً به سادرلر اعلام خطر شده بود زیرا  
مشخص بود که اگر کسی خود را در ماه سنگین تر کند خطر زمین  
خوردن و سریدن از بین میرود، ولی خیلی از کسان بودند که تفاوت بین  
وزن و جرم را نمیدانستند، و همین مسئله بود که این کمریندها را بی  
اعتبار میکرد. اگر کسی قصد داشت در آنحالات حرکت کند و با  
ناگهان توقف نماید یکصد کیلو وزن فقط به شانزده کیلو تقاضی می‌یافتد.  
ولی انرژی جنبشی درست مثل زمین بود و هیچ تفاوتی با آن نداشت.  
هر از چندگاه، وقتی سادرلر از میان جمعیت میگذشت و از این مغازه

به آن مغایزه میرفت، به دوستان رصدخانه‌اش بربورد میکرد. بعضی از آنها در زیر بسته بندی و سائلی که خریده بودند درست دیده نمیشدند. بیشتر جوانترها از موئیث و مذکر با یک نفر دیگر راه میرفتند. سادرل در ک کرد با وجودیکه رصدخانه از هر نظر خود کافیست، ولی بعضی از اعضای آن نوع طلب هستند.

صدای زنگ مانندی بگوش رسید و سه بار تکرار شد، سادرل تعجب کرد. به اطراف نگریست، ولی نتوانست منبع صدا را پیدا کند. در لحظه اول بنظر میرسید هیچکس توجهی به این علامت نمی‌کند، معنی آن هر چه که بود کسی به آن وقوع نمی‌گذاشت. ولی بعداً مشاهده کرد که خیابانها به آهستگی تخلیه میشوند.... و آسمان تاریکتر.

ابرهاei در مقابل خورشید ظاهر شدند. سیاه و خشن، وقتی خورشید از روی آنها عبور میکرد حاشیه ابرها به رنگ قرمز در میآمد. یک بار دیگر سادرل محو این تصویر گردید.... زیرا چیز دیگری بجز تصویر نبود.... که با نور مصنوعی بر سقف گنبد ایجاد شده بود. هیچ رعد و برقی نمی‌توانست این چنین حقیقی بنظر برسد، وقتی اولین صدای رعد از آسمان بلند شد او در رفتن بدرون پناهگاه هیچ تردیدی بخود راه نداد. حتی اگر خیابانها هم خلوت نشده بودند، او میتوانست حدس بزند که سازمان دهنده گان این طوفان هیچ نکته کوچکی را از قلم نیانداخته‌اند.... وقتی اولین قطرات باران بپائین رسیدند و نخستین زبانه برق خودنمایی کرد، کافه کنار پیاده رو از سایر پناهندگان مملو شد. سادرل

طبق عادت فاصله بین دیدن برق و رسیدن صدای رعد را شمارش کرد به عدد شش رسیده بود که صدا آمد و این نشان میداد که فاصله ابر تا آنجا دو کیلومتر است.

باران تندر و درشت تر شد، و صدای رعد و جمیiden برق بیشتر و بیشتر گردید. خیابانها از آب پر شدند، و برای اولین بار سادر آب روهای کم عمقی را مشاهده کرد که اگر قبلاً می‌دید اصولاً متوجه آنها نمیشد. از نظر دور داشتن هر چیز در این دنیا عجیب سبب بخطر افتادن ایمنی میشد، او مجبور بود از خود سوال کند، «این آبروها چه وظیفه‌ای داشتند. اینجا در ماه چه خبر است؟ آیا همان چیزی است که من به آن فکر میکنم؟» مسلمًا، او اکنون به این نتیجه رسید که وجود یک آب رو درست مثل یک خیش برفی میتوانست در شهر مرکزی غیر قابل انتظار باشد حتی با وجود برف

سادر بطرف کسی که در گناوه ایستاده بود برگشت، کسی که با حالتی تمجید آمیز به این وضع مینگریست.

او گفت، «معدرت میخواهم، چند وقت پکبار این انفاق میافتد؟» «دو بار در روز - البته روز ماه» چند ساعت قبل از شروع به همه اعلام میشود، بنابراین اخلالی در کار بوجود نمی‌آید.»

سادر در حالیکه میترسید همانطور که فکر میکند باشد گفت، «من قصد ندارم زیاد کنجهکاوی کنم، ولی از اینکه این زحمت را بخود میدهید در شگفت هستم. مطمئناً این یک امر لازم نیست؟»

«شاید نباشد، ولی ما آنرا دوست داریم. مجبوریم گاهی برای تمیز کردن شهر و زدودن گرد و غبار باران داشته باشیم. بنابراین آن را به این صورت می‌آفرینیم.»

اگر سادرل هر گونه شک و تردیدی از قصد این کار داشت با دیدن رنگین کمان زیبائی که پدیدار شد برطرف گردید. آخرین قطرات باران روی پیاده رو ریختند و رعد با صدائی بلند که از دور دست تر بگوش میرسید خاموش شد. نمایش بپایان رسیده بود، و خیابانهای براق شهر مرکزی دویاره پر جمعیت شدند.

садرل برای صرف غذا در گافه ماند، و پس از کمی چانه زدن توانست پول زمینی را با تخفیف کمی خرد کرده و پول غذا را بپردازد. با کمال تعجب دریافت که غذا بسیار مطبوع است. هر قطعه آن بایستی در مخازن خمیر مایه و مخلوطی از ویتامین ب و پروتئین مدت‌ها غوطه‌ور بوده باشد، ولی بعداً با مهارت تمام مخلوط شده و به اینصورت درآمده است. سادرل فکر کرد، عیب زمین این بود که توجهی به آماده کردن غذا به این صورت که سزاوار بود می‌شد. ولی به هر حال تهیه غذا در ماه به آسانی زمین نبود. در اینجا غذا بایستی قبل طراحی و سپس تولید می‌گردد، پس کسانی بایستی مواظب تهیه آن بودند. در حقیقت مثل هوا....

موقع حرکت بود. آخرین پیک پست تا دو ساعت دیگر بطرف زمین حرکت می‌کرد، و اگر آن را از دست میداد، ژانت بایستی یک هفت دیگر بوقت زمین انتظار نامه او را بکشد. تا همین حالا هم ژانت انتظار

زیادی کشیده بود.

او نامهایرا که هنوز در پاکت نگذاشته بود از جیب خارج کرد، و  
برای انجام آخرین تصحیحات آنرا مجدداً خواند.

رانت، عزیزترینم،

آرزو داشتم نمیتوانستم بگویم در کجا هستم، ولی متأسفانه اجازه این  
کار به من داده نشده، ولی باید اعتراف کنم که برای انجام یک وظیفه  
بعخصوص برگزیده شده و مجبورم حداکثر نلاش خود را برای ایفای آن  
بکار ببرم. حالم خوبست، و با وجودیکه نمیتوانم مستقیماً با تو تماس  
بگیرم، هر نامه‌ای را که به آدرس آن صندوق پستی که شماره‌اش را بتو  
دادم بفرستی زودتر یا دیرتر بمن خواهد رسید.

از اینکه در روز سالگرد ازدواجمان از تو دور هستم خیلی متأسفم،  
ولی باور کن مطلقاً هیچ کاری نمیتوانستم بکنم. امیدوارم هدیه‌ای را که  
برایت فرستاده‌ام در یافت کرده باشی.... و آنرا دوست داشته باشی. پیدا  
کردن این گردنبند خیلی وقت مرا گرفت، و بتون خواهم گفت آنرا چقدر  
خریده‌ام!

آیا دلت برای من خیلی تنگ شده است؟ خدای من، چقدر آرزو دارم  
اکنون در خانه و نزد تو بودم! میدانم وقتی تو را ترک کردم آزده و  
ناراحت شدی، ولی از تو میخواهم که مسئله را درک کنی و به من  
اعتماد داشته باش، زیرا نمیتوانستم مطلب را بتوبگویم. مسلماً میدانی که  
در تمام لحظات بـه یاد تو هستم و همچنین باید بدانی که من هـم

باندازه تو پسرمان جانانان پیتر (۲) را دوست دارم. خواهش میکنم به من اطمینان داشته باش، و فکر نکن که کار من یکنوع خودخواهی بوده است، و یا خدای نکرده ترا دوست ندارم. من دلایل خوبی برای این کار داشتم که روزی میتوانم آنها را برایت شرح بدhem.

از همه مهمتر اینکه بهیچوجه نگران و عجول نباش. میدانی بمصحف اینکه بتوانم نزد تو بازمیگردم. و اینرا بتقول میدهم..... وقتی بخانه بازگردم دوباره با هم خواهیم بود. فقط آرزو میکنم میدانستم کی این اتفاق میافتد!

ترا دوست دارم عزیزم..... در اینمورد هیچگاه تردید نگن. کار سختی در پیش دارم و وجود تست که بمن نیروی کافی میدهد.... نامه را با دقت زیاد خواند. درست مثل نامه‌ای بود که یک غربی نوشته باشد، زیرا هیچ نکته‌ای در آن نبود که بتواند محل آنرا فاش کند. پاکت را بست، ولی نام و آدرسی روی آن را ننوشت. سپس عملی انجام داد که دقیقاً مخالف سوگندی بود که باد کرده بود. نامه را در پاکت دیگری گذاشت و یادداشتی به پاکت دوم اضافه نمود. آدرس وکیل خود در واشنگتن. متن یادداشت چنین بود:

جورج (۳) عزیز، از اینکه میدانی من اکنون کجا هستم تعجب

خواهی کرد، ژانت اینرا نمیداند، و من مایل نیستم او نگران شود، بنابراین خواهش میکنم پاکت داخل این پاکت را به آدرس او در اولین صندوق پستی بیانداز، محل فعلی مرا با تمام وجود محترمانه تلقی کن، روزی دلیل آنرا برایت شرح خواهم داد.

جورج میتوانست حقیقت را حدس بزند، ولی مثل هر کس دیگر در اداره اطلاعات مرکزی موضوع را محترمانه نگه میداشت، سادر برای فرستادن این نامه هیچ راه دیگری نمیدانست، با این کار ریسک بسیار کوچکی مینمود و خیال ژانت را هم راحت میکرد.

از یک نفر آدرس نزدیکترین صندوق پست را گرفت (پیدا کردن آنها در شهر مرکزی مشکل بود) و نامه را در صندوق انداخت، تا یکی دو ساعت دیگر نامه در راه زمین بود؛ و فردا در همین موقع به ژانت میرسید، او امیدوار بود که ژانت موضوع را در ک کند.... و اگر نتواند در ک کند تا بازگشتن او قضاوت کردن را بتأثیر بیاندازد.

یک دکه روزنامه فروشی در کنار صندوق پست قرار داشت و سادر یک نسخه روزنامه اخبار مرکزی از آن خرید، هنوز چندین ساعت تا بازگشت مونوریل به رصدخانه باقی مانده بود، و اگر چیز جالبی در شهر وجود داشت، روزنامه میتوانست آنرا برایش آشکار کند.

خبر سیاسی آنقدر کوتاه بودند که سادر احساس کرد سانسور ضعیتی در جریان است، در سرمهقاله از بحران سیاسی هیچ نشانه‌ای دیده نمیشد: برای یافتن اخبار سیاسی لازم بود روزنامه را ورق بزند، در پائین

صفحه دوم گزارشی بچشم میخورد که یک سفینه مسافربری در مریخ تحت عنوان قرنطینه اجازه فرود نیافتد در حالیکه بیک سفینه دیگر در زهره اجازه پرواز نداده‌اند. سادرلر مطمئن بود که این وقایع بوی سیاست میدهنند و مشکل پزشکی در میان نیست: فدراسیون مشغول انجام اعمال خشونت آمیز شده بود.

در صفحه چهارم اخبار بدتری وجود داشتند. گروهی از معدنچیان زمینی در روی یکی از آسترلونیدهای (۴) مشتری بازداشت شده بودند. اتهام آنها بی اعتنایی به مقررات ایمنی فضائی عنوان شده بود. سادرلر تردید داشت که این اتهام درست باشد.... و یا اصولاً آنها معدنچی باشند. مسلمًا اداره اطلاعات مرکزی تعدادی از مأموران خود را از دست داده بود. در صفحه میانی روزنامه سردبیر چیزهایی بهم باfte و وضعیت را روشن توصیف کرده بود، او اظهار امیدواری کرده بود که وضع عادی است و روابط برقرار میگردد. سادرلر که هیچ تصوری از حکم‌فرما شدن وضع عادی نداشت به این اخبار بدین بود، و به رویدادهای داخلی پرداخت.

کلیه انجمنهای انسانی در هر نقطه‌ای از جهان بودند از یک روش پیروی میکردند. مردم زائیده میشدند، میمردند، ازدواج و طلاق رواج

---

- ۴ - Astroid Belt کمر بند آسترولیدی، خرد سگهایی که بین مریخ و مشتری در حال گردش هستند. مترجم

داشت، از شهر بیرون میرفتند و به همسایگان خود اتهام میزدند، میهمانی میدادند، تظاهرات اعتراض آمیز راه میانداختند، در حوادث عجیب و غریبی در گیر میشدند، به سردبیر نامه می نوشتند، مشاغل خود را تغییر میدادند.... و ....، درست مثل زمین.

این یک تفکر آزار دهنده بود. چرا انسان بخود زحمت داده و وطنش را ترک کرده است که صرفاً تغییر کوچکی در زندگی خود بوجود بیاورد؟ بهتر بود در خانه خود بماند، خود را بجای دیگری صادر نکند، با این هزینه خارق العاده‌ای که متحمل میشد این کار درستی نبود.  
садلر بخود گفت، حرفه‌ات ترا بد گمان میکند، برو ببین شهر مرکزی از نقطه نظر تغیری چه چیزی دارد.

او یک مسابقه تنیس را در گنبد شماره ۴ از دست داد و از این بابت متأسف شد. یک نفر به او گفت، بود که اندازه و جرم توب در حد معمولی است، ولی شکل آن بصورت کندوی زنبور عمل دارای سوراخهای فراوانی است تا مقاومت هوا افزایش یابد، بنابراین تفاوتی با بازی تنیس روی زمین ندارد. بدون ایجاد این سوراخها در توب امکان داشت یک ضربه قوی آنرا به سقف گنبد بکوبد.

یک فیلم سیکلوراما (۵) در گنبد شماره سه در حال نمایش بود، که هر دو ساعت یکبار تکرار میشد، موضوع آن مسافرت به آمازون بود.

چون این فیلم در رابطه با زمین بود، سادلر نخواست آنرا ببینند. بعلاوه از احساس کرد همین یک ساعت قبل بود که بک فیلم کامل سیکلوراما را که با صدای رعد و برق همراه بود دیده است. مطمئناً آن فیلم هم با همین روش تهیه شده و از پروژکتورهایی با زاویه باز استفاده شده بود.

چیزی که بالاخره او را بخود جذب کرد شنا کردن در گنبد شماره ۲ بود. این ورزشگاه ستاره‌ای شکل بود که بیشتر کارکنان رصدخانه به آن مراجعه میکردند. یکی از خطرات زندگی طولانی در ماه فقدان کار ماهیچه‌ها بشمار میآمد. هر کس بیشتر از چند هفته در ماه توقف میکرد، در موقع بازگشت به زمین بطور بسیار جدی احساس میکرد که وزنش زیاد شده است. چیزی که سادلر را به ورزشگاه کشید، بیشتر این بود که فکر می‌کرد میتواند شیرجه‌هایی در آب بزند که در زمین امکان آن وجود ندارد.

گنبد شماره ۲ در طرف دیگر شهر قرار داشت، و سادلر فکر کرد برای حفظ نیروی بدنی از راه زیرزمینی استفاده کند. ولی نتوانست روی نواری که ابتدا آهسته و پس از را بسرعت به نوار اصلی میرساند بخوبی مستقر شود و قبل از اینکه بتواند پیاده شود، تلوتلو خوران به گنبد شماره سه رسید. بجای اینکه شهر را دوباره دور بزند ترجیع داد پیاده این راه را طی کند. درهای اتوماتیکی در اینجا بودند که با یک اشاره باز میشدند.... و اگر فشار هوا در هر طرف آنها افت میکرد بسرعت بسته میشدند.

بنظر میرسید که نیمی از کارکنان رصدخانه در حال ورزش گردن

در آن استادیوم بودند. دکتر مولتون مشغول پارو زدن با یک قایق ثابت بود و یک درجه سرعت پارو زدن او را نشان میداد و او باعده به آن چشم دوخته بود. رئیس پست مهندسی، با چشم‌انی بسته در یک لوله شفاف که اشعه ماوراء بنفش از آن عبور میکردند و چربیهای بدنش را میگرفتند ایستاده بود. یکی از دکترهای رصدخانه با چنان حرارتی بیک کیسه بوکس مشت میگویید که سادر آرزو کرد هیچگاه با او برخوردي جدی نداشته باشد. یک شخص ظاهرآ قوی و جذی که سادر فکر میکرد از تعمیر و نگهداری باشد، سعی میکرد یک وزنه یک تنی را بلند کنده، با وجودیکه در آنجا جاذبه یک ششم زمین بود این کار شگفت انگیز و ترسناک بنظر میرسید.

بقیه همگی در استخر بودند، و سادر بسرعت به آنها پیوست. او نمیدانست چه انتظاری بایستی داشته باشد، ولی فکر میکرد شنا کردن در ماه تا اندازه فوق العادهای با زمین تفاوت دارد، ولی درست شبیه بهم بودند، و تنها اثر جاذبه در ارتفاع غیر معمولی موجها و حرکت آهسته آنها احساس میشده.

وقتی سادر شیرجه زدن را بپایان رساند، از فرود آهسته در آب خیلی لذت برد، سپس بخود جرأت داد و یک شیرجه از ارتفاع پنج متری زد، و مثل این بود که از ارتفاعی کمتر از یک متر اینکار را انجام داده است..... بدبختانه او نتوانست در موقع پشتک زدن خود را با معیط تطبیق دهد، و نیم دور بیشتر و یا کمتر زد. روی شانه‌هایش پائین آمد و تازه

متوجه شد که حتی در جاذبه ناچیز نیز این خطا در دنای و آزاردهنده است. خود را با نلاش از استخر بیرون کشید، وقتی قطرات آب به آهستگی از روی بدنش پائین غلبه‌خواهد، تصمیم گرفت این تفریح را برای جوانترها بگذارد.

بعد از اتمام این تفریحات، او مجبور بود برای خارج شدن از استادیوم و رفتن به رصدخانه به دکتر مولتون و دیگران پیووندد، ولی بهر حال تعاربی در مورد زندگی واقعی در ماه آموخت. وقتی مونوریل از استگاه خارج شد و در هایش در مقابل خروج و فرار هوا آب بندی گردید، سادرلی به صندلی خود نکیه داد. ابرهای زیبا و آسمان زیبا و آبی رنگ گنبد شهر جای خود را به خلاء آزاردهنده ماه دادند. از ساعتی قبل که او این راه را طی کرده بود تاکنون هیچ تغییری بوجود نیامده بود. او بدنیال ستاره روشن دراکو بجستجو پرداخت، ولی بیاد آورد که حالا در پشت کوههای شمالی از دیده پنهان است.

گنبدهای بزرگ شهر که در داخل خود زندگی را فراهم میکردند در افق ناپدید شدند. همانطور که به محو شدن آنها مینگریست فکری آزاردهنده از سرمش گذشت. آنها آنقدر قدرت داشتند که در مقابل طبیعت و فشار آن برپای بمانند، ولی اگر دچار خشم انسان میشدند چه اتفاقی میافتد!



## ۷

همانطور که تراکتور بطرف دیواره جنوبی منطقه پلاتو (۱) پیش میرفت جامیسون گفت، «من هنوز هم فکر میکنم، وقتی پیر مرد بشنود که ما با تراکتور بیرون رفتایم دیوانه شود.»

ویلر پرسید، «برای چه؟ وقتی بر میگردد اینقدر کار روی سرش ریخته که به این گارها نمیرسد. و بعلاوه ما خودمان هزینه سوخت را پرداخت میکنیم. پس نگرانی را کنار بگذار و لذت ببر. اگر یادت باشد امروز روز تعطیلی ماست.»

جامیسون پاسخی نداد، او مجبور بود حواس خود را ببروی راهی که

می پیمودند متمرکن کرد. البته اگر میشد به آن راه اطلاق کرد. تنهای علائمی که گاهی بچشم میخوردند رد سایر خودروها بود که گاهی از آنجا عبور کرده بودند. از آنجا که این علامت نا ابد بر روی سطح این دنیای عجیب باقی میماندند نیازی به نصب علامات دیگری احساس نمی شد، با این وجود گاهی به تابلوهایی برخورد می شد که روی آنها نوشته شده بود: خطر.... به پرتگاه نزدیک میشود! یا اکسیژن اضطراری.... برای ده کیلومتر.

بر روی ماه فقط دو نوع وسیله برای مسافرت‌های طولانی وجود داشت. یکی مونوریل های سریع که مجموعه‌های محل زندگی انسانها را با یک سرویس بسیار راحت و طبق برنامه مشخص به هم وصل میکرد، که این سیستم بسیار محدود بود، و هزینه زیادی در برداشت. و دوم برای مسافرت‌های گوناگون از یک نوع تراکتور بنام کاترپیلار (۲) یا بطور خلاصه «گربه» استفاده بعمل میآمد که دارای موتورهای توربینی بسیار نیرومند بود. این تراکتورها دارای یک اطاک کوچک بودند که بر روی چرخهای صاف ولی بسیار پهن قرار گرفته و آنها را قادر میکرد در زمینهای ذوق عارضه بر احتی رفت و آمد کند. در روی زمینهای صاف این تراکتورها میتوانستند بر احتی با سرعتی برابر با یکصد کیلومتر در ساعت حرکت کنند، ولی بطور معمول اگر نصف این سرعت را در یک ساعت

طی میکردن نشانه شانس سرنشینان آن بحساب میآمد. جاذبه ضعیف و قدرت موثر این تراکتورها گاهی سبب میشدند که از سربالائیهای بسیار تنیدی نیز عبور نمایند. در حالات اضطراری با استفاده از فرقه‌های مخصوص حتی از صخره‌های عمودی نیز بالا میرفتند. در مدل‌های پزرگتر تر آن یکنفر می‌توانست بدون هیچ دردسری هفته‌ها زندگی کند و بیشتر اکتشافات بعمل آمده در ماه بخاطر وجود همین تراکتورها انجام گرفته بود.

جامیسون یک راننده بسیار ماهر تراکتور بود و راه را بخوبی می‌شناخت. معهدا در ساعت اول حرکت موهای ویلر از وحشت سیخ می‌شدند. برای کسانیکه تازه به ماه می‌آمدند عادت کردن به عبور از سراشیبی و سربالائی هائی با شیب صد درصد مدتی طول می‌کشید. بهر حال ویلر در این مورد یک نوآموز بحساب، می‌آمد، چون با تجربه‌ترها به مهارت جامیسون اعتماد کافی داشتند.

مهارت جامیسون در رانندگی تراکتور مطلبی بود که بعضی اوقات مورد بحث و گفتگوی همکارانش قرار می‌گرفت. در اصل او یک آدم بسیار محظوظ و دقیق بود، و تا از مطلبی کاملاً مطمئن نمی‌شد و نتیجه حاصله را نمی‌سنجد دست به عمل نمی‌زد. در حقیقت تا آن زمان هیچ کس ندیده بود که او عصبانی یا هیجان زده شود، بسیاری او را یک آدم تنبل می‌پنداشتند، ولی این اصلاً واقعیت نداشت. برای مثال، ماهها وقت خود را صرف مطالعه و کار کردن بر روی یک تئوری ستاره شناسی

کرده و سپس آنرا چند ماهی تعطیل کرده و بعداً دوباره به آن پرداخته و نتیجه گرفته بود.

اما، از نقطه نظر کنترل و رانندگی یک گربه این مرد آرام و صلح دوست یک اعجوبه بشمار می‌آمد و رکرده داشت که در نیمکره شمالی کسی نمیتوانست سالها به آن دست یابد. دلیل این مهارت و کاردانی در آرزوهای طفویلیت او نهشته بود که آرزو داشت روزی خلبسان سفینه فضائی شود، آرزویی که به شکست انجامیده و او روزی متوجه شد که یک ستاره شناس شده است.

از فضا.... یا از درون یک تلسکوپ واقع در روی زمین.... دیواره‌های منطقه پلاتو، وقتی که حداکثر نور خورشید به آنها میتابید یک سد غیر قابل دسترس بنظر میرسیدند. ولی در وضع حقیقی ارتفاعی کمتر از یک کیلومتر داشتند، و اگر کسی مسیرهای درست را از بین گذرگاههای تعداد انتخاب می‌کرد مسافت از درون این شکافها و رسیدن به دریای تاریکی زیاد مشکل نبود. جامیسون در کمتر از یک ساعت از کوهستان گذشت، ولی ویلر دوست داشت که این مسافت بیشتر طول بکشد.

بر روی یک ارتفاع و برای تماشای دشت متوقف شدند. در افق مقابل آنها، قله هرمی شکل کوه پیکو (۳) مشاهده میشد. در طرف راست، و در دورdest شمال شرقی، قلل بلندتر و خشن تر کوهستانهای

ترایف (۴) بچشم میخوردند. از آنجا که این کوهستان خیلی دور دست بود فقط به تعداد کمی از قلهای آن صعود شده بود. نور درخشان زمین آنها را برنگ آبی زیبائی نشان میداد، در حالیکه وقتی خورشید طلوع میکرد بصورت ردیفهای سفید رنگ ظاهر میگشتند.

وقتی جامیسون برای لذت بردن از این منظره به استراحت مشغول شد، ویلر با دوربین دوچشم به تفحص دامنه کوهها و دشت پرداخت، ده دقیقه بعد چون هیچ چیز غیرعادی مشاهده نکرد دست از این کار برداشت. هیچ تعجبی نکرد، زیرا منطقه ایکه آن سفایین خارج از برنامه در آن فرود میآمدند در زیر افق قرار داشت.

او گفت، «بیا جلو بروم، میتوانیم تا بکی دو ساعت دیگر به پیکو برسم و همانجا هم شام بخوریم.»

جامیسون با لحن نه چندان موافقی پرسید، «و بعد؟»

«اگر نتوانیم چیزی ببینیم، مثل بجههای خوب بر میگردم.»  
 «بسیار خوب.... ولی از این به بعد راه خیلی ناهموار است. فکر نمی کنم بیش از چند تراکتور از این راه رفته باشند. و برای اینکه خوشحال شوی باید بگوییم فردیناند (۵) یکی از آنهاست.»

جامیسون تراکتور را به راه انداخت، یک سراشیبی بزرگ مشکل از

خرده سنگ را دور زد، خرده سنگهایی که میلیونها سال در آنجا باقی مانده بودند. این سرایشیبیها اگر خرده سنگها در آنها به حرکت در میآمدند تولید تلاطمی عظیم نموده و بسیار خطرناک میشدند، و بهمن های فوق العاده‌ای از سنگ ریزه ایجاد می‌نمودند. جامیسون با مهارتی که داشت از بروز چنین حوادثی اجتناب میکرد. یک راننده کم تجربه باحتمال نود و نه در صد در این دام گرفتار میشد. و در زیر بهمن سنگ مدفون میگشت. جامیسون صدها بار شاهد چنین ماجراهایی بوده است. یک بار تراکتوری دچار این حادثه شد و هیچکس نتوانست آنرا نجات پنهان.

ویلر به طور مشخصی ناراحت شده بود، زیرا انتظار داشت که شیب کمتری داشته باشند ولی برخلاف انتظار این شیب خیلی تند بود. او نمی‌دانست که جامیسون بهترین راه را انتخاب کرده و طی میکند. او بسرعت بطرف عقب انداخت و پس از چندی بازگشت و گفت، «هیچکس تاکنون به من نگفته بود که در ماه انسان دچار دریازدگی میشود.» منظره جلوی آنها نسبتاً نامید کننده بود، همانطور بنظر میرسید که در موقع پائین رفتن از یک شیب در ماه باید بنظر برسد. افق آنقدر نزدیک است.... فقط دو تا سه کیلومتر.... که انسان احساس میکند در زندان است. مثل آن است که همه موجودیت جهان در صخره‌ای که انسان را محاصره کرده خلاصه شده است. این توهمند به اندازه‌ای قوی است که انسان سعی میکند هر چه که ممکن است آهسته‌تر رانندگی کند، زیرا

بطور ناخود آگاه بیم دارد که در لبه آن افق عجیب به پائین سقوط کند.  
جامیسون دو ساعت تمام با مهارت به طرف جلو رانندگی کرد، و تا  
آنجا پیشافت که قله سه شاخه پیکو بر محیط مسلط شد. روزی این  
کوهستان عظیم قسمتی از شکاف وسیع و جزو دیواره پلاتو بوده است.  
ولی قرنها پیش لایه‌های از درون ماه برآمده دریای تاریکی در دامنه‌های  
آن پیشافت کرده و حلقه‌ایرا که یکصد و پنجاه کیلومتر قطر داشته است  
اشغال کرده و کوه پیکو را از همزاد خود جدا نموده بودند.

مسافرین برای صرف غذای بسته بندی شده و درست کردن قهوه در  
قهوه جوش مخصوص تحت فشار متوقف شدند. یکی از ناراحتیهای  
جزئی و کوچک زندگی کودن در ماه اینست که تهیه کودن نوشیدنی  
گرم امکان پذیر نیست.... آب در صورتیکه اکسیژن کافی موجود پاشد  
در هفتاد درجه سانتیگراد بجوش می‌آید، زیرا فشار آتمسفر وجود ندارد،  
لیکن، پس از چندی هر کس به نوشیدن نوشیدنیهای ولرم عادت می‌کند.  
وقتی غذای خود را بپایان رساندند و اضافات آن را بپرون ریختند،  
جامیسون به همکار خود گفت، «آیا مطمئنی که میخواهی باز هم بجلو  
برویم؟»

«تا آنجا که به نظر تو تأمین وجود دارد. این دیواره‌ها بعد وحشتناکی  
شیب دار بنظر میرسند.»

«اگر آنچه را که میگوییم انجام دهی، این خواهی بود. من در این  
فکر هستم که هم اکنون چه احساسی داری. زیرا هیچ چیز بدتر از مریض

شدن در یک لباس فضائی نیست»

ویلر با غرور پاسخ داد، «من حالم خوب است.» سپس فکر دیگری بسرش زد و افزود، «بهر حال چه مدت باید از تراکتور بیرون باشیم؟» «اوه، دو ساعتی می‌شود. و حداقل چهار ساعت. بهتر است در این مدت هر کاری که می‌توانی انجام بدی.»

ویلر گفت، «من در این مردم نگران نیستم.» و مجدداً به عقب اتاقک رفت.

در شش ماهی که ویلر در ماه میزیست بیش از ده دوازده مرتبه لباس فضائی پوشیده، و بیشتر اینها نیز در موقع تمرینهای وضعیت‌های اضطراری بود. رفتن کارکنان رصدخانه به محیط خلاء بندرت پیش می‌آمد.... بیشتر وسائل آنها از راه دور کنترل می‌شد. بهر حال او دیگر یک نوآموز جدید نبود و در مرحله‌ای قرار داشت که محتاطانه کار می‌کرد ولی هنوز اعتماد کامل بخود نیافه بود.

از طریق زمین پایگاه را صدا زدند، موقعیت و قصد خود را گزارش دادند و تجهیزات یکدیگر را تنظیم نمودند. وقتی از آماده بودن لباس فضائی خود با پیروی از روشهای مخصوص که در ابتدا بچگانه، و سپس جزو زندگی ماه نشینان می‌شد اطمینان یافتند، دریچه خروج تراکتور را باز کرده و بدشت گرد آلود قدم گذاشتند.

مثل سایر کوههای ماه، پیکو وقتی در دسترس قرار داشت چندان سخت و لجوح بنظر نمیرسد. صخره‌های عمودی چندی در آن وجود

داشت ولی اجتناب و دور زدن آنها ممکن بود، و بندرت اتفاق میافتاد که برای بالا رفتن از آن از شیبی بیشتر از چهل و پنج درجه عبور نمود، در تحت نیروی جاذبه یک ششم زمین این کار زیاد مشکل نیست، حتی موقعی که انسان لباس فضائی بتن کرده باشد.

با وجود این، محیط نامانوس سبب گردید که ویلر بعد از نیم ساعت صعود از کوه عرق کند و خسته شود، شیشه مقابل صورتش بدطوری تار شده بود، و او مجبور بود برای دیدن از گوشاهای آن به بیرون نگاه کند. معهداً آنقدر سرسرخت بود که از جامیسون تغواهد آهسته‌تر حرکت کند، وقتی جامیسون گفت توقف میکنیم خیلی خوشحال شد.

آنها تقریباً یک کیلومتر بالای دست بودند، و از آنجا میتوانستند تا پنجاه کیلومتری بطرف شمال را ببینند. با دست جلوی نور زمین را گرفتند و شروع به دیدبانی کردند.

فقط یک لحظه طول کشید تا هدف خود را یافتد. در نیمه راه افق دو دستگاه را کت غول پیکر درست مثل عنکبوت بر روی پایه‌های استقرار خود ایستاده بودند. با وجود همه عظمتی که داشتند در مقابل ساختمان گنبدی شکل پشت سرشان حقیر بنظر میرسیدند. این گنبد معمولی نبود..... بخش‌های مختلفه آن همگی بشکل دیگری بودند. بنظر میرسید که یک شیئی کروی شکل را تا اندازه‌ای در زمین دفن کرده و دو سوم آن روی سطح قرار دارد. ویلر از درون دوربین دو چشم مخصوصی که علیرغم وجود شیشه جلوی صورتش میتوانست از آن استفاده کند،

توانست مردان و ماشینهای را که در اطراف ساختمان گنبدی در حرکت بودند ببیند. گهگاه ابرهائی از غبار به طرف آسمان بلند میشدند و به آهستگی سقوط میکردند، بنظر میرسید که انفجاراتی صورت میگیرد، او فکر کرد، شگفتی دیگری برخاسته از محیط ماه. برای کسانی که به وضعیت زمین عادت داشتند، اشیاء در اینجا خیلی به آهستگی و با تأنی سقوط میکردند. ولی این غبار خیلی سریعتر سقوط میکرد..... درست به همان میزانی که اشیاء دیگر پائین میآمدند، در حقیقت چون هوای وجود نداشت که جلوی آنها را بگیرد.

جامیسون که مثل او مشغول دیدن منظره از داخل دوربین بود گفت، «خوب، یک نفر مشغول هزینه کردن مقدار معنابه و وعشتناکی پول است.»

«فکر میکنی این چیست؟ یک معدن؟»

جامیسون مثل همیشه محتاطانه پاسخ داد، «شاید، ممکن است تصمیم گرفته باشد سنگهای معدنی را در همینجا تلخیص کنند، و کلیه تجهیزات استخراج در زیر آن گنبد قرار گرفته‌اند. ولی این فقط بک حدس است.... مسلمًا من ناکنون چنین چیزی ندیده‌ام.»

«هر چیز که باشد، میتوانیم تا یک ساعت دیگر به آن برسیم، آبا باید این کار را بکنیم؟»

«میترسیدم تو همین را بگوئی. من مطمئن نیستم کار عاقلانه‌ای باشد.

ممکن است ما را توقیف کنند.»

«نم مقالات ترس آوز زیادی خوانده‌ای، همه فکر میکنند جنگی در پیش است و ما یک جفت جاسوس هستیم. آنها نمی‌توانند ما را بازداشت کنند.... رصدخانه موقعیت ما را میداند و اگر ما باز نگردیم، رئیس جهنم کبرائی بر پا میکند.»

«من شک دارم این کار را بکند، پس بهتر است شروع کنیم.... پائین رفتن آسانتر است.»

ویلر با اعتراض گفت، «من شکایتی از بالا رفتن نکردم.» چند دقیقه بعد در حالیکه بدنبال جامیسون از سرنشیبی پائین میرفت، ناگهان فکری از مغزش خطور کرد و گفت.

«فکر میکنی دارند به حرفهای ما گوش میدهند؟ شاید کسی مواظب این اطراف باشد.... و هر کلمه‌ای که از دهانمان خارج شده شنیده باشد. بعلاوه ما در دید مستقیم قرار داریم.»

«حروفهای عجیبی میزنی، هیچ کس انتظار ندارد کارکنان رصدخانه جاسوسی کنند، و بعلاوه مردانی که در آنجا هستند بعلت وجود ارتفاعات نمی‌توانند به حرفهای ما گوش کنند. مثل اینست که وجدانت ناراحت شده.»

ویلر چیزی نگفت. وقتی پائین تر آمدند افق دیدشان تنگ تر شد، ولی آنها جهت را بخوبی در نظر گرفته و وقتی مجدداً سوار بر فردیناند شدند مستقیماً طرف هدف بحر کت پرداختند. جامیسون اکنون با احتیاط بیشتری رانند گی میکرد، زیرا اینجا سرزمهینی بود که او قبلاً روی آن

رانندگی نکرده بود. دو ساعت بعد بود که منظره گنبد شروع به خودنمایی کرد و خود را در مقابل آسمان بالا کشید، و بعد از چندی چه استوانهای شکل سفینه‌ها نیز پدیدار شدند.

ویلر یک بار دیگر آتن سقفی تراکتور را به طرف زمین نشانه‌روی کرد، و یکشنبه را که کرده بودند و کاربرای کصد داشتند انجام دهند برای رصدخانه توضیح داد. قبل از اینکه کسی بتواند بگوید که این کار را نکنید، دستگاه رادیو را خاموش نمود. این واقعه دیوانگی بود که برای صعبت کردن با کسانی در فاصله یکصد کیلومتری، پیامی هشت‌صد هزار کیلومتر راه را طی کند. ولی راه دیگری برای ارتباط گرفتن با رصدخانه از این فاصله نبود، هر چیزی که در زیر افق قرار داشت بوسیله چه عظیم ماه از ارتباط محروم میشد. البته این حقیقت داشت که با استفاده از موج بلند گاهی ارتباط در اینگونه شرایط ممکن میشد و یونوسفر (۶) موجود در اطراف ماه آنرا منعکس مینمود، ولی این روش زیاد جدی گرفته نشده و قابل اعتماد هم نبود. برای تماس گرفتن در ماه فقط بایستی گیرنده و فرستنده در دید مستقیم قرار داشته باشد.

هیجان و آشوبی را که ورود آنها برپامی کرد خیلی تغیری آمیز بود. ویلر آن را با جمع شدن مورچه‌ها بدوز یک چوب شیرین و چسبنده تشبیه میکرد. پس از مدت کوتاهی آنها خود را در معاصره تراکتورها،

جرثیقل‌ها و مردان شگفت زده‌ای در لباسهای فضائی یافتدند. با اشاره به آنها فهمانده شد که فردیناند را متوقف کنند.

ویلر گفت، «در هر لحظه ممکن است نگهبانان را بسراغ ما

بفرستند.»

جامیسون عکس العملی نشان نداد. ولی بسردی گفت، «حالا موقع مسخرگی نیست. آنها آمادگی پذیرفتن واقعیت را دارند.»

«خوب، کمیته استقبال بطرف ما می‌آید. میتوانی کلمات روی کلاه

آنها را بخوانی؟»

«بله، دال، الف، که بمعنی دایره امنیت است. خوب.... تمام این

کارها طبق نظر تو بود، و من فقط یک راننده هستم.»

در همین لحظه ضربات شدیدی به دریچه هواهند تراکتور

اصابت کرد. جامیسون نکمه‌ایرا که دریچه را میگشود فشار داد، و چند لحظه بعد کمیته استقبال داخل تراکتور بود. کمیته فقط یک عضو داشت، یک مرد سپید موی با حالتی نگران و بنظر نمیرسید که از دیدن آنها شادمان شده باشد.

وقتی جامیسون و ویلر با دوستانه‌ترین لبخند به او خوش آمد گرفتند،

آندو را بدقت و متفکرانه نگریست و گفت، «ما در اینجا معمولاً ملاقات کننده‌ای نداریم. چگونه شما به اینجا آمدید؟»

ویلر گفت، «امروز روز تعطیلی ماست. ما از کارکنان رصدخانه

هستیم. این دکتر جامیسون.... و من ویلر هستم. هر دونفر ستاره شناس

هستیم. میدانستیم شما در این اطراف هستید، بنابراین تصمیم گرفتیم  
بیائیم و نگاهی بکنیم.»

مأمور امنیتی که هنوز خود را معرفی نکرده بود و این سنت در ماه  
بسیار نکوهیده بشمار می‌آمد به تندی پرسید، «از کجا میدانستید؟»  
ویلر به آرامی گفت، «همانطور که ممکن است شنیده باشید، ما یک  
یا دو تلسکوپ بسیار بزرگ در رصدخانه داریم، و شما برای ما دردرس  
زیادی درست کرده‌اید. دو قطعه از نصاویر طیفی من بعلت عبور سفایران  
شما خراب شده. بنابراین آیا میتوانید از اینکه ما تا حدی کنجهکاو بوده‌ایم  
لامتمان کنید؟»

لبخند بسیار نامحسوسی بر روی لبان آن مرد نقش بست و بلافضله  
محو گردید. معهداً بنظر میرسید جو کمی آرام شده است.  
«خوب، من فکر میکنم بهتر است با من به اداره امنیت بیائید تا  
بررسی کوچکی انجام گیرد. زیاد طول نخواهد کشید.»  
«معدرت میخواهم؟ از چه موقع تا کنون قسمتی از ماه در ملکیت  
خصوصی کسی در آمده است؟»

«متاسفم، کاری نمی‌شود کرد. لطفاً با من بیانید.»  
دو ستاره شناس لباس فضائی خود را پوشیدند و بدنبل آن مرد روان  
شدند. ویلر علیرغم بیگناهی خود تا اندازه‌ای نگران شده بود. او در نزد  
خود کلیه امکانات ناخوشایند اتهام جاسوسی را مجسم کرد، زندان  
انفرادی، و دیوارهای آجری بلند که او را محاصره کرده‌اند.

آنها به طرف یک در که بترمی باز شد و در دیواره گنبد قرار داشت راهنمائی شدند، سپس خود را در فضائی بین دو دیوار یافتند. دیوارهای که متعلق به دو کوه متعددالمرکز بودند. تا آنجا که میتوانست دیده شود این دو پوسته با شبکه‌ای از پلاستیک شفاف درهم و برهم بهم وصل بودند. حتی کف راهروی زیر پایشان نیز از همان ماده پلاستیکی بود. ویلر فکر کرد خیلی ناهنجار است، ولی فرصتی برای آزمایش آن از نزدیک نداشت.

راهنمای صاکت آنها را پسرعت بدنیان خود میکشید، بنظر میرسید که مایل نیست جائی را ببینند. از یک هوا بند وارد قسمت داخلی گنبد شدند، و در آنجا توانستند لباس فضائی را از تن خارج کنند. ویلر از اینکه به آنها اجازه بیرون آوردن لباس فضائی داده شد تا اندازه‌ای تعجب کرد.

طول هوا بند نشانگر این واقعیت بود که گنبد داخلی دارای ضخامت فوق العاده است و وقتی در روی روی آنها باز شد هر دو ستاره شناس یک بُری آشنا را استشمام کردند. این بُری اوژون بود. در جائی نه زیاد دور تجهیزات الکترونیکی با ولتاژ بسیار بالا وجود داشت. معنی خاصی نداشت، ولی این حقیقت را میرساند که در آینده برنامه‌هایی باید اجرا شوند.

هوا بند بیک کریدور کوچک که در دو طرف آن درهای وجود داشت باز شد. بر روی درها شماره‌هایی رنگی و برچسبهایی از قبیل،

خصوصی، ویژه کارگاهان فنی، اطلاعات، هواي اضطراری، نیروی اضطراری و کنترل مرکزی چسبانده بودند. نه جامیسون و نه ویلر چیز زیادی از این برچسبها در ک نکردند، ولی وقتی بالاخره در مقابل دری که روی آن برچسب امنیت الصاق شده بود متوقف شدند متفکرانه بیکدیگر نگریستند. حالت صورت جامیسون طوری بود که ویلر بخوبی درک کرد او میخواهد بگوید، «من که بتو گفتم!»

بعد از یک مکث کوتاه چراگی که علامت داخل شوید روی آن بود روشن شد و در بطور اتوماتیک باز گردید. در جلوی آنها مردی با چهره مصمم پشت یک میز بسیار بزرگ نشسته بود. بزرگی میز نشان میداد که آنها در محیطی قدم گذاشته‌اند که هزینه کردن پول مستله مهمی نیست، و دو ستاره شناس آنرا با تجهیزات دفاتر خود مقایسه کردند. یک دستگاه تله تایپ با طرحی بسیار پیچیده بر روی میزی در یک گوشه اتاق قرار داشت و بقیه دیوارهای اتاق بطور کامل از کابینت‌های شیک پوشیده شده بودند.

افسر امنیتی گفت، «بسیار خوب، این آقایان کی هستند؟»  
 «دو ستاره شناس از رصدخانه واقع در پلاتو. آنها چند دقیقه قبل با تراکتور به اینجا آمدند، و من فکر کدم شما باید آنها را ببینید.»  
 «مسلم است. نامتان چیست، خواهش میکنم؟»

تحقیقات و تماس با رصدخانه و تأیید گفته‌های آندو یک ربع ساعت وقت گرفت. ویلر با خود فکر کرد که تازه اول دردرس است، زیرا

رفقاشان مجبور بودند غیبت آنها را رسماً به رئیس گزارش کنند.  
بالاخره شناسائی آنها مورد تأیید قرار گرفت، و مردیکه در پشت آن  
میز بزرگ و بیهوده نشسته بود تا اندازه‌ای نرم شد. گره ابروانش باز شد  
و آنها را مورد خطاب قرار داد و گفت.

«البته» درک میکنید که تولید دردرس نموده‌اید. اینجا آخرین محلی  
بود که ما انتظار نداشتمیم کسی به ملاقاتمان بیاید، بهمه اعلام کردہ‌ایم که  
از اینجا دوری کنند. نیازی نیست گوشزد کنم و سایلی داریم که میتوانیم  
بغوبی کسانی را که پای به این حریم میگذارند پیدا کنیم، حتی کسانی  
را که ممکن است مخفیانه، مثل شما به اینجا بیایند خواهیم یافت.

«بهر حال شما اینجا هستید و من فکر نمیکنم مسئله مهمی باشد.  
احتمالاً حدس زده‌اید که این یک پروره دولتی است و ما مایل نیستیم  
کسی درباره آن صحبت کنند. من مجبور شما را به محل خودتان  
برگردانم ولی میخواهم دو کار را انجام دهید.»

جامیسون با تردید پرسید، «چه کارهایی؟»

«مایل هستم به من قول بدھید بیش از آنچه که معمول است در مورد  
اینجا صحبت نکنید. دوستان شما میدانند در کجا هستید و شما نمی  
توانید مطلب را کاملاً محترمانه نگهدارید. فقط در اینمورد با آنان بحث  
نکنید. فقط همین.»

جامیسون موافقت کرد و گفت، «و نکته دوم؟»

«اگر کسی در سؤال کردن از شما اصرار ورزید و یا علاقه خاصی

نشان داد.... فوراً گزارش کنید. صرفاً همین، امیدوارم سفر خوبی در پیش داشته باشید.»

پنج دقیقه بعد که در تراکتور بودند، هنوز ویلر خشمگین بود.  
او گفت، «با تمام این مكافات‌ها و پرس و جوها! او حتی یک سیگار هم به ما تعارف نکرد.»

جامیسون به آرامی گفت، «من فکر می‌کنم خیلی خوشبخت هستیم که به این زودی فارغ شدیم. آنها باید کار بزرگی آنجا داشته باشند.»  
«من خیلی مایلم بدانم چکاری می‌کنند. آیا بنظر تو آنجا شبیه بیک معدن نبود؟ و چرا باید چنین کاری در این گوشه دورافتاده در دریا انجام گرید؟»

«من فکر می‌کنم باید یک معدن باشد. وقتی بطرف گنبد میرفتیم چیزی را در آنطرف دیدم که شبیه بیک ماشین حفاری بود. ولی بهر حال مشکل است مطمئن باشیم چه می‌کنند.»

«شاید چیزی کشف کرده‌اند که نمی‌خواهند فدراسیون بفهمد.»  
«اگر چنین باشد، احتمال اینکه ما نفهمیم وجود ندارد، حتی اگر همه مغز خود را بکار بیاندازیم فایده‌ای بر آن متصور نمی‌شود. ولی حالا بگو بینیم.... از اینجا بکجا بروم؟»

«بگذار بکار اصلی خود بپردازیم. ممکن است تا دفعه دیگر که بتوانیم از فردیناند استفاده کنیم خیلی طول بکشد. پس حالا باید جدا کثرا استفاده را بکنیم. بعلاوه من همیشه آرزو داشتم منطقه سیروس ایریدیوم را

نژدیک ببینم.»

«تا آینجا در حدود سیصد کیلومتر فاصله دارد.»

«بله، ولی تو خودت گفتی راه بسیار هموار است. اگر از کوهها دور شویم میتوانیم پس از پنج ساعت به آنجا برسیم. حالا دیگر من هم یک راننده خبره شده‌ام و تو اگر بخواهی استراحت کنی مسئله‌ای نیست.»

«نه بر روی زمینهای جدید.... این کار خیلی خطرناک است. ولی با هم قراری میگذاریم. من تو را تا آنجا میرم و میتوانی نگاهی به آن منطقه بیاندازی. سپس تو تراکتور را بر روی اثری که من باقی گذاشتم را

رصدخانه هدایت کن.»

ولیر با خوشحالی این پیشنهاد را پذیرفت. او از این بیم داشت که جامیسون با بقیه سفر موافقت نکند و مستقیماً به رصدخانه بازگردد. او فهمید که قضاوت نادرستی نسبت به دوست خود داشته است.

در سه ساعت بعد آنها در دامنه کوههای تراویف راه پیمودند، سپس در امتداد دشت براه ادامه دادند و کوهها را در پشت سر باقی گذاشتند. جامیسون اکنون با دقت و تمرکز میراند، او به سرزمین جدید میرفت و نمی‌توانست بیدقتی کند. گهگاه علامت زمینی بالهمیت را نشان میداد و ولیر آنها را روی نقشه نگاه میکرد.

برای صرف غذا در فاصله ده کیلومتری شرقی سلسله جبال ایستادند و جعبه‌های غذا را که آشپزخانه رصدخانه به آنها داده بودند بررسی کردند. گوشاهی از تراکتور مخصوص پختن غذا بود، ولی هیچ کدام از

آنها آشپز خوبی نبودند و بعلاوه آنها تعطیلات خود را میگذراندند.... و یلو در حالیکه به ساندویچ گاز میزد گفت، «سید» در مورد فدراسیون چه فکر میکنی؟ تو نسبت به من افراد بیشتری از آنها را ملاقات کردۀ‌ای.»

«بله، و آنها را دوست دارم. از اینکه وقتی آخرین گروهشان از اینجا میرفتند، تو نبودی، متأسفم، در حدود دوازده نفر از آنها در موقع نصب تلسکوپ اینجا بودند. میدانی که آنها میخواهند یک عدسی یکهزار و پانصد سانتیمتری بر روی یکی از اقمار زحل نصب کنند.»

«خوب اینکه یک برنامه علمی است.... تو فکر میکنی آنها با زمین میجنگند؟»

«گفتن آن مشکل است، آنها با ما خیلی دوستانه رفتار میکردند، البته ما همگی دانشمند بودیم و این امر به روابط فنی مابین خیلی کمک میکند. اگر ما سیاستمدار یا مستخدمین دولت بودیم مسئله متفاوت بود.»  
«لعت بر من، ما مستخدمین دولت هستیم! این را دیروز سادرل به من گوشزد کرد.»

«بله، ولی حداقل ما مستخدمین دانشمند دولت هستیم.... که تفاوت زیادی با مستخدمین عادی دولت دارد، باید بگوییم که آنها توجه زیادی بزمین نمی کردند، با وجودبکه خیلی موبدانه رفتار مینمودند. هیچ تردیدی نیست که در مورد فلزات سنگین نگرانی هائی دارند، اغلب از این موضوع شکایت می کنند. نکته اصلی این است که آنها می گویند

برای دستیابی به سیارات خارجی منظومه شمسی دچار مشکلات بزرگی هستند، و زمین نیمی از سنگهای معدنی سنگین را خابیع میکند.»  
«تو فکر میکنی حق با کدام طرف است؟»

«نمیدانم، بررسی کلیه حقایق بسیار مشکل است. ولی کسانی در زمین هستند که از فدراسیون می ترسند و نمی خواهند قدرت بیشتری کسب کند. و فدراسیون اینرا میداند، روزی ممکن است به ما حمله کنند و سپس به بحث بنشینند.»

جامیسون پوشش روی ساندویچ را در دست له کرد و آنرا در ظرف زباله انداخت. به کرونومتر نگاهی کرد و به محفظه راننده رفت. سپس گفت، «موقع حرکت است، از برنامه عقب افتادیم.»

بطرف جنوب شرقی رفتند و ارتفاعات پرومونتوری لابلس (۷) تدربیجاً در جلوی آنها هوینا گردید. بعد از گذشتן از دامنه آن کوهها به تراکتوری برخورد کردند که در اثر انفجاری در محفظه سوختش متلاشی شده بود. این تراکتور از نوع مدلهایی بود که ویلر هیچگاه آنها را ندیده بود. جامیسون به او گفت در حدود یک قرن است این تراکتور بهمین حال در اینجاست، ولی بنظر ویلر اینطور رسید که میلیونها سال است در این گوشه افتاده است.

وقتی از سرزمین های مرتفع گذشتند، دیواره بلند شمالی سینوس

ایریدیوم.... دماغه رنگین کمان..... در منظر چشمانشان ظاهر شد. میلیونها سال پیش سینوس ایریدیوم یک کوهستان کاملاً حلقوی شکل بوده است..... یکی از بزرگترین دیواره‌های موجود در ماه. لیکن حادثه و پدیده‌ای که سبب بوجود آمدن دریای بارانها شده بود دیواره غربی را بکلی ویران کرده، و اکنون فقط یک دماغه نیمه دایره‌ای شکل بجای مانده بود. در امتداد این دماغه پرومونتوری لابلاس و پرومونتوری هراکلیدز (۸) روی روی هم ایستاده و بهم خیره مینگریستند، و در رویاها خود به این نکت فکر میکردند که روزی با کوههایی به ارتفاع چهار کیلومتر بهم پیوسته و ملحق بوده‌اند. از آن کوهستانهای گمشده چیزی که اکنون بجای مانده بود، تپه‌ها و حاشیه‌های کم ارتفاع بودند.

وقتی تراکتور از کنار صخره‌های عظیم که مثل غولهای رو بزمین ایستاده بودند عبور کرد، ویلر کاملاً ساکت و آرام بود. رنگ سبزیکه به جناحین آنها میتابید همه جزئیات آن دیوار بزرگ را نشان میداد. هر گز کسی به این ارتفاعات صعود نکرده بود، ولی ویلر میدانست، انسان برقله آنها خواهد ایستاد و با پیروزی به سطح دماغه نظاره خواهد کرد. خیلی غریب بود که بعد از دویست سال هنوز هم قسمتهای زیادی از ماه دست نخورده باقی مانده و پای انسان به آنها نرسیده بود، به بسیاری از نقاط که انسان باید بدون مدد جستن از چیزی بجز مهارت خویش آنرا قبضه کند.

او بیاد اولین باریکه به سینوس ایریدیوم نظر انداخت افتاد، بیاد روزی که فقط یک پسر بچه بود و با تلسکوپی که خود ساخته و پرداخته بود از زمین به آن نگریست. در آن وقت تلسکوپ او هیچ چیز بیش از دو قطعه عدسی کوچک که بر روی یک لوله مقوایی سوار شده بودند نبود.... ولی با این وجود لذتی که به او دست داده بود بسیار عظیم تر و خوشایندتر از این بود که از درون وسایل غول پیکریکه اکنون در دسترس داشت احساس میکرد.

جامیسون تراکتور را در یک منحنی بزرگ بچرخش در آورد، و سپس آنرا در حالیکه قسمت عقبش به سمت غرب بود متوقف کرد. خطی که از درون غبار طی کرده بودند بوضوح پیش می رسد، جادهایکه اگر تراکتور یا وسیله دیگری از روی آن نمی گذشت می توانست به ابدیت بپیوندد.

او گفت، «پایان خط رانندگی من، تارسیدن به پلاتر تراکتور در اختیار توست. آنجا مرا بیدار کن تا آنرا بطرف کوهستان برام. شب بخیر.»

چگونه جامیسون توانست بخوابد، اینرا ویلر نفهمید، ولی مشاهده کرد که پس از ده دقیقه او کاملاً خوابیده است. شاید حرکت آرام و یکنواخت تراکتور به مثابه لالایی عمل کرده، و تعجب میکرد موقع بازگشتن بخانه چگونه خود او می تواند در ناهمواریهای راه بخواب رود. خوب، فقط یک راه برای درک این موضوع وجود داشت.... او بادقت سر

تراکتور را بطرف دشت غبار آسود نشانه روی کرد و بسمت پلاتو به پیش  
شناخت.

۸

سادرلر فیلسوفانه بخود گفت، بالاخره دیرتر یا زودتر این اتفاق میافتد، سپس ضربهای با انگشت به در اطاق مدیر عامل زد. او حد اعلایی سعی و کوشش خود را انجام داده بود، ولی در کاری مثل این اجتناب از صدمه نزدن به احساس دیگران غیر ممکن بنظر میرسید. خیلی جالب بود اگر میدانست چه کسی از او به مدیر عامل شکایت کرده است....

پروفسور مک لورین یکی از کوچکترین مردانی بود که سادرلر در عمر خود دیده بود. او آنقدر ظریف و ضعیف الجث بود که بعضی از مردم اشتباه و حشتناکی مرتکب شده و او را جذی نمی گرفتند. ولی سادرلر بخوبی میدانست که مردان بسیار کوچک اندام این نقص را با چیزهای دیگری جبران می کنند (چند نفر از دیکتاتورها دارای قدری کوتاه

بوده‌اند؟) و از همه جهات مک‌لورین یکی از خشن‌ترین مردان موجود در ماه بود.

او از پشت میز صاف و عربان خود به سادر خیره شد. حتی یک مداد کوچک هم روی میز کار او وجود نداشت.... بجز یک پانل کوچک دستگاه ارتباط که بلند گوی آن نیز در خودش پنهان بود. سادر چیزهایی در مورد مدیریت بی‌نظیر مک‌لورین شنیده بود، و میدانست که او از کاغذ و یادداشت به سختی متنفر است. رصدخانه، با کلیه امور مربوط بخود فقط از طریق صحبت اداره می‌شد. البته سایر کارکنان مجبور بودند یادداشتها و برنامه‌هایی برای گزارش خود تهیه کنند.... ولی مک‌لورین فقط کلید دستگاه را روشن می‌کرد و دستور میداد.

به این دلیل ساده که مدیر عامل کلیه گفتگوی خود را با دیگران ضبط می‌کرد، سیستم بدون هیچ اشکالی به کار ادامه میداد، و اگر کسی می‌گفت، «ولی، قربان، شما هر گز چنین چیزی به من نگفتید.» مدیر عامل می‌توانست نوار گفتگو را برایش پخش کند. سادر فکر می‌کرد که این یک شابعه است.... و مک‌لورین می‌توانست روی نوار هر چیز که بخواهد ضبط کند. ولی نیازی به گفتن نبود، که اثبات چنین اتهامی نمی‌توانست ساده باشد.

مدیر عامل بطرف تنها صندلی دیگری که در اطاق بود اشاره کرد و قبل از اینکه سادر به آن بررسد شروع به صحبت کرد.

او گفت، «من نمی‌دانم این نظریه درخشنان از سوی چه کسی

پیشنهاد شده است، ولی به من هرگز نگفتند که شما به اینجا می‌آینید. اگر من بودم تقاضا می‌کردم این کار به تعویق بیافتد. در حالیکه هیچ کس اهمیت مطلب را به اندازه من در ک نمی‌کند، من فکر می‌کنم در بدترین شرایط ممکن این اقدام را انجام داده‌اند. تصور می‌کنم مردان من بجای توضیح دادن بشما خیلی بهتر می‌توانند بکار خود برسند، بخصوص در موقعی که با انفجار ستاره دراکو روپرتو هستیم.»

садلر پاسخ داد، «من خیلی متأسفم که بشما اطلاع نداده‌اند پروفسور مک لورین، فکر می‌کنم وقتی شما در راه مسافت به زمین بودید ترتیب این کار داده شده است.» سادر نمی‌دانست، اگر پروفسور بفهمد چقدر ماهرانه این برنامه به اجرا درآمده است چه خواهد کرد. او افزود، «من احساس می‌کنم که باید موجب دلگیر شدن مردان شما شده باشم، ولی آنها به من کمکهای شایانی کرده‌اند و هیچ شکایتی ندارم. در حقیقت متوجه شده‌ام که بخوبی با آنها کنار آمده‌ام.»

مک لورین چانه‌اش را متفکرانه لمس کرد، سادر با علاقه به دستهای کوچک و خوش فرم او خیره شد، دستهایش از دستان اطفال بزرگ تر نبودند.

مدیر عامل پرسید، «چه مدت دیگر قرار است اینجا بمانید؟» سادر بخود گفت، مسلماً او هیچ نگران احساس من نیست. سپس گفت. «گفتن آن آسان نیست.... زمینه تحقیقات من نامحدود است. صادقانه باید بگویم که من بندرت در بعد علمی کار شما دخالت کرده‌ام،

و البته این مشکل ترین قسمت کار است. تاکنون خود را صرفاً به کارهای اداری و فنی محدود کرده‌ام.»

بنظر میرسید که این مطالب سبب خرسندی مگ لورین نیستند، او شبیه به یک کوه آتش‌شان بود که قصد داشت به غرّش بپردازد، فقط یک کار باقی مانده بود و سادلر آنرا فوراً انجام داد.

او بطرف در رفت آنرا بسرعت باز کرد، به بیرون نگاهی انداخت، و آنرا دوباره بست. این قسمت از نمایش پروفسور را به سکوت واداشت و در همان حال سادلر به طرف میز کار او رفت و کلید دستگاه ارتباط را خاموش نمود.

او گفت، «حالا میتوانیم صحبت کنیم، من میخواستم از این کار اجتناب کنم، ولی احساس کردم غیر قابل اجتناب است. احتمالاً شما هرگز یکی از این کارتها را ننیده‌اید.»

مدیر عامل شگفت زده، که مسلمًا هرگز در عمر خود این چنین با او معامله نشده بود، به ورقه پلاستیکی که در دست سادلر بود خیره شد. چشمان او به عکس سادلر که کلماتی در زیر آن نوشته شده و برای لحظه‌ای خود نمائی کرد و سپس محو شد افتاد.

وقتی توانست بخود مسلط شده و تنفس کند گفت، «و این اداره اطلاعات مرکزی چیست؟ من هرگز چیزی از آن نشنیده‌ام.» سادلر پاسخ داد، «قرار هم نبوده است چیزی بشنوید، این سازمان نسبتاً جدید و قویاً از تبلیغات مبرآست. من از آن میترسم کاریرا که در

اینجا انجام میدهم اصولاً شبیه به حرفاییکه دارم نباید. با کمال صداقت، من نمی توانم به تأثیر علمی سازمانی که ترتیب دادهاید توجه نکنم، و صدرصد با گسانیکه معتقدند در تحقیقات علمی صحبت کردن از هزینه و پول بی معنی است موافق هستم. ولی این یک داستان خوش ظاهر است، شما اینطور فکر نمی کنید؟»

مک لورین با آرامشی وحشتناک گفت، «ادامه بدھید.»

садلر از اینکه میتوانست اکنون بوظیفه خود بدون داشتن پوشش عمل کند لذت میبرد، لیکن، نمی توانست باوج شادمانی برسد.... او گفت، «من در جستجوی یک جاسوس هستم.» این مطلب را خیلی ساده و مستقیم ادا کرد.

«آبا جدی میگوئید؟ این قرن بیست و یکم است!»

«کاملاً جدی، و نیازی نمی بینم به شما تأکید کنم که این مکالمه را نزد هیچ کس فاش نکنید، حتی واگنال.»

مک لورین با غرش گفت، «نمی توانم باور کنم، که کسی از اعضای سازمان من در جاسوسی درگیر باشد. این نظریه عسخراً است.» سادرلر صبورانه پاسخ داد، «همیشه همینظر است، ولی تغییری در وضعیت نمیدهد.»

«فرض میکنیم که این نظریه تا اندازه‌ای درست است، آبا میتوانید بگوئید چه کسی ممکن است باشد؟»

«اگر هم میدانستم، نمی توانستم در این مرحله بشما بگویم. ولی

صادقانه بایستی اذعان کنم، ما مطمئن نیستیم که حتی جاسوس در اینجا باشد..... ما صرفاً بر اساس اشاره‌ای که یکی از مأمورانمان کرده است کار می‌کنیم. ولی میدانیم که اطلاعاتی از ماه بخارج درز می‌کند، و من بدنبال جستجوی این امکنّ هستم. حالا شما در ک می‌کنید که چرا من خود را تحت پوشش قرار داده و اینقدر سؤال می‌کنم. فقط امیدوارم که این آفای ایکس، اگر اصولاً وجود داشته باشد، مرا در حرفه ظاهریم قبول کرده باشد. به این دلیل خیلی مایل هستم بدانم چه کسی از من بشما شکایت کرده است. فکر می‌کنم کسی این کار را کرده باشد.»

مک لورین برای لحظاتی صدای از گلوی خود درآورد و بالاخره گفت.

«جنکینز (۱)، از انبار، او می‌گوید که شما زیاد مزاحم کار او می‌شوید.»

садلر در حالیکه تا حدی گیج شده بود گفت، «خیلی جالب است.» جنکینز رئیس انبارها در فهرست مشکوکین او قرار نداشت. او افزود، «در حقیقت، من وقت نسبتاً کمی را در آنجا صرف کرده‌ام.... فقط بدین علت که پوشش حرفه‌ای خود را حفظ کنم. حالا مجبورم کسی بیشتر مراقب او باشم.»

مک لورین متفکرانه گفت، «کل این مطلب برای من نازگی دارد،

حتی اگر کسی را در اینجا داشته باشیم که اطلاعات را به فدراسیون بدهد، من اصولاً نمی‌دانم چگونه این کار را می‌کند، مگر اینکه یکی از افسران مخابرات باشد.»

садلر حرف او را تأیید کرد و گفت، «مسئله اصلی همینجاست.» او می‌خواست زمینه‌های کلی بحث را با مدیر عامل در میان بگذارد، زیرا او می‌توانست نکاتی را مطرح کند که راهگشا باشند. سادلر از مشکلی که در پیش داشت کاملاً آگاه بود، و عظمت کار را درک می‌کرد. از نقطه نظر ضد جاسوسی او یک غیر حرفاء بحساب می‌آمد. تنها نکته‌ای که به او دلداری میداد این بود که طرف او نیز یک غیر حرفاء باشد. تعداد جاسوسان حرفاء در تاریخ زیاد نبوده است، و آخرین نفر آنها بایستی یکصد سال قبل مرده باشد.

مک لورین، با یک لبخند اکراه آمیز و غیر متقادع کننده گفت، «شما از کجا میدانید که خود من جاسوس نیستم؟»

садلر با خوشحالی پاسخ داد، «من نمی‌دانم، در ضد جاسوسی این امر بندرت اتفاق میافتد. ولی ما حداکثر تلاش خود را خواهیم کرد. امیدوارم که در خلال توقف خود در زمین ناراحت نبوده باشید؟»

مک لورین برای لحظه‌ای با شک و تردید به او نگریست و دهانش باز شد.

او با رنجیدگی خاطر گفت، «بنابراین شما در مورد من هم تحقیق کرده‌اید!»

садلر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت.

«این امر برای بهترین انسانها هم اتفاق میافتد. اگر موجب تسلی شماست، باید بگویم، تصور کنید قبل از اینکه این شغل را به من واگذار کنند بایستی از چه صافی هائی گذشته باشم....»

مک لورین غرغر کنان گفت، «پس شما چه انتظاری از من دارید؟»

برای مردی باندازه مک لورین، این طرز تکلم بطور کلی غیر عادی بود.

«طبعیتاً، مایلم از هر نکته تردید آمیزی که بنظرتان بررسد مرا آگاه کنید. در هر فرستی و در نقاط مختلف با شما مشورت خواهم کرد، و خیلی خوشحال میشوم که با من همکاری کنید. و بهر صورت، خواهش میکنم تا آنجا که ممکن است به من توجه کمتری کرده و مرا بعنوان یک فرد مزاحم تلقی نمائید.»

مک لورین با لبخند نیمه مشتاقانه‌ای گفت، «این امر هیچ اشکالی ندارد. لیکن شما میتوانید روی کمک من حساب کنید - حتی اگر این امر به نیافتن شخص مشکوک منتهی شود.»

садلر پاسخ داد، «من امیدوارم که او را پیدا کنم. و از همکاری شما بسیار مشکرم..... و از آن تقدیر میکنم.»

وقتی در را پشت سر خود بست بموضع توانست از سوت زدن خود جلوگیری کند. از اینکه این مصاحبه بخوبی بیان رسیده بود احساس خوشحالی میکرد، ولی بخاطر آورد که هیچکس پس از انجام مصاحبه با یک مدیر عامل سوت نمی‌زند، به چهره خود حالت عادی داد و مثل قبل

از دفتر واگنال عبور کرد و وارد کریدور شد، و درست در همان لحظه ویلر و جامیسون جلوی او سبز شدند.

ویلر مصطربانه پرسید، «پیرمرد را دیدید؟ اخلاقش خوب است؟» «چون این اولین بار است که او را میبینم، هیچ استانداردی از اخلاق او در دست ندارم. ولی با هم بخوبی کنار آمدیم. موضوع چیست؟ شما مثل یک جفت پسر بچه بازیگوش مدرسه بنظر میرسید.»

جامیسون گفت، «او هم اکنون ما را احضار کرده است، نمیدانم چرا، ولی احتمالاً میخواهد بداند در غیابش چه اتفاقی افتاده است. او بتازگی به ویلر بخاطر پیدا کردن دراکو تبریک گفته، پس این موضوع مطرح نیست. میترسم فهمیده باشد که ما با تراکتور بیک گردش رفته‌ایم.»

«این کار چه اشکالی دارد؟»

«خوب، قرار بر این است که فقط در صورت اجرای کارهای رسمی از آنها استفاده شود. ولی همه این کار را میکنند.... و از آنجا که هزینه سوخت آنرا ما خودمان میپردازیم، نباید مشکلی در کار باشد. او، فکر میکنم به تنها کسی که نباید این مطلب را می‌گفتم شما باشید.»

садلر ابتدا حیرت کرد، ولی بفوریت دریافت که جامیسون به هزینه‌هاییکه او بررسی میکند اشاره نمینماید.

او خنده داد و گفت، «نگران نباشید، بدترین کاری که میتوانم بکنم این است که شما را تهدید کنم مرا هم برای یک گردش بیرون ببرید.

امیدوارم که پیرمرد.... پروفسور مک لورین با شما خشونت نکند.»

هر سه نفر آنها از اینکه شخص پروفسور خود میخواست به این کار رسیدگی کند شگفت زده بودند. در موقع عادی این نوع حوادث بی اهمیت را واگنال رسیدگی میکرد، و استفاده غیر مجاز از یک کاترپیلار نیز بعده او بود، ولی موضوع با اهمیت تری در میان بود. تا پنج دقیقه قبل مک لورین هیچ نظریه‌ای در این مورد نداشت، و فقط میخواست از ویلر و جامیسون بپرسد چه اتفاقی افتاده است. او بعضی اوقات از اینکه خود به همه کارها رسیدگی میکرد مبالغات مینمود، ولی کلیه اعضای سازمان او میدانستند که در بیشتر اوقات موقفیتی هم بدست نمی‌آورد. ویلر با شرح مبسوطی که از یافتن انفجار در اگو بیان کرد، مأموریت غیر مجاز را نیز توضیح داد. او سعی کرد به پروفسور ثابت کند که آنها مثل دو نفر شوالیه زره پوش برای یافتن اژدهائی که رصدخانه را مورد تهدید قرار داده بود به بیابان وحشی رفتند. او هیچ چیز مسمی را از مک لورین مخفی نکرد، زیرا بخوبی میدانست که رئیس میداند آنها کجا بوده‌اند و راستی و صداقت بنفع آنها بود.

وقتی مک لورین به حرفهای ویلر گوش داد، درک کرد که قطعات درهم ریخته معمتاً در حال جورشدن هستند. پیام اسرارآمیزی که از زمین مبینی بر دور نگه داشتن افراد خود از دریای تاریکی دریافت کرده بود، بایستی مربوط به همان محلی باشد که این دو دانشمند جوان به آن رفته بودند. آنچه را که سادلر در رابطه با درز اطلاعات به آن اشاره کرده بود

نیز جزئی از این معما بحساب میآمد. ولی هنوز هم برای او سخت بود که باور کند که یکی از مردانش جاسوس هستند.

او جامیسون و ولر را با حالتی مخصوص کرد که هر دوی آنها بشدت حیرت کردند. برای لحظه‌ای بتفکر پرداخت. البته، ممکن بود این یک تصادف صرف باشد.... ولی اجزاء داستان با هم جور در میآمدند. ولی اگر یکی از این مردان جاسوس بودند، او کار را درست انجام داده بود. آیا اینطور بود؟ آیا یک جاسوس واقعی این کار را میکرد و شک و نزدیدی بر می‌انگیخت؟ آیا این عمل یک بلوف گمراه کننده نبود؟ خدا را شکر که این مشکل او نبود. بمحض آنکه ممکن میشد او خود را از این بلیه نجات میداد.

پروفسور مک لورین کلید فرستنده را روشن کرد و با دفتر بیرونی نماس گرفت.

«خواهش می‌کنم آقای سادر را پیدا کنید. میخواهم مجدداً با او صحبت کنم.»



از موقعیکه مدیر عامل به ماه بازگشته بود تغییر ظریفی در حالات سادلر خودنمایی میکرد. این احساس چیزی بود که سادلر انتظارش را میکشید، با این وجود سعی و کوشش خود را برای حفاظت در مقابل آن انجام میداد. در موقع ورود به ماه با شک و تردیدی موذبانه روپرتو شده و بنظر میرسید که همه پرسنل در تماس گرفتن با او مرد استند، لیکن او توانست با تحمل چند روزه اش این سد را بشکند. کارکنان آنجا با او دوست شدند و صحبت کردند و توانست خطوط اصلی کار را نزد خود ترسیم کند، ولی حالاً مثل این بود که آنها از رفتار دوستانه خود نادم هستند، کار سادلر دوباره مشکل شده بود.

садلر دلیل این امر را میدانست. مسلم بود که هیچ کس از منظور

واقعی او آگاهی نداشت، ولی همه میدانستند بازگشت مدیر عامل و صحبت کردن با سادرلر وضع او مستحکمتر شده و فعالیتش را افزایش میدهد. در محیط کوچک رصدخانه، شایعه و غیبیت با سرعتی نه کمتر از نور منتشر میشدند، و محرمانه نگهداشتن مطالب غیر ممکن مینمود. این امر که سادرلر از آنجه که بنظر میرسد با اهمیت تراست بایستی بین گله پرسنل پخش شده باشد. او امیدوار بود که تا وقتی بمقدار اهمیت او بپی ببرند زمان زیادی طول بکشد....

تا این ساعت او همه توجه خود را به قسمت اداری معطوف کرده بود، این امر قسمتی از روش کار او تلقی میشد، زیرا این همان طریقای بود که همه انتظار داشتند او در آن کار کنند. ولی در حقیقت وجود رصدخانه بخاطر دانشمندان بود و نه بخاطر آشپزها، ماشین نویس‌ها، حسابدارها، و منشی‌ها، هر چقدر هم که با اهمیت بودند.

اگر جاسوسی در رصدخانه وجود داشت، سادرلر با دو مشکل اساسی روی بود. اطلاعات برای یک جاسوس هیچ ارزشی ندارد مگر اینکه بتواند آنها را به بالا دسته‌بافیش برساند. آفای ایکس اطلاعات را فقط بوسیله اشخاصی که واسطه او بودند رد نمی‌کرد، بلکه مجبور بود یک کانال ارتباطی هم داشته باشد.

رصدخانه عملاً سه راه به بیرون داشت. بوسیله مونوریل، تراکتور و یا پیاده. آخرین احتمال زیاد با اهمیت بنظر نمی‌رسید. بصورت تئوری یک نفر بایستی چند کیلومتر را پیمایی کرده و یک پیام را در محلی که فعلاً

تعیین شده است بگذارد و شخص دیگری آنرا بردارد. ولی این چیزی بود که بزودی کشف میشد، و تحت نظر گرفتن کارکنان قسمت تعمیر و نگهداری که تنها کسانی بودند که بیشتر از همه از لباس فضایی استفاده میکردند کار مشکلی نبود. کلیه خروجی‌ها و ورودی‌ها به هوابند میتوانست کنترل شده، بنابراین سادرل شک داشت که اطلاعات از این طریق به بیرون درز کند.

تراکتور وسیله شایسته تری بود، زیرا میتوانست به مناطق دوردست تر برود. ولی استفاده از آن نیاز به تیانی داشت، زیرا همیشه دو نفر در آن بودند.... و به دلایل ایمنی این قانونی بود که تخطی کردن از آن امکان نداشت. تا وقتیکه آن اتفاق برای ولر و جامیسون افتاد. اکنون سوابق این دونفر دقیقاً تحت بررسی و تحقیق قرار گرفته و سادرل در عرض چند روز از آنها باخبر میشد. لیکن رفتار آنها، با وجودیکه نامنظم بنظر میرسید، آنقدر فاش و آشکار بود که هر گونه تردیدی را بر طرف میکرد.

تنها راهی که می‌ماند رفتن به شهر با مونوریل بود. بطور متوسط کلیه کارکنان بکبار در هفته با آن به شهر میرفتند. تبادل اطلاعات در شهر بسیار آسان و امکان آن بی نهایت زیاد بود، توریستهای موجود در شهر مرکزی کنجکاوی زیادی مبنی بر کسب اطلاعات از زندگی کارکنان رصدخانه و چگونگی آن مینمودند. سادرل در این مورد کار زیادی نمیتوانست انجام دهد، بجز اینکه از اشخاصی که بیشتر به شهر میروند فهرستی تهیه کند.

در نتیجه سادر امکان تماس فیزیکی را رد کرد. باید وسائل و طرق ظریفتری موجود باشند، طرفی که احتمال وجود آنها فقط برای یک دانشمند محتمل نبود، هر کس که در رصدخانه کار میکرد میتوانست یک فرستنده رادیوئی بازد، و محل های زیادی برای اختفا وجود داشتند. این درست بود که پست های شنود هنوز چیزی کشف نکرده بودند، ولی زود یا دیر آقای ایکس مرتكب اشتباهی میشد.

در این خلاصه، سادر باستی میفهمید که دانشمندان چه میکنند. دوره های فرداییکه او در رابطه با ستاره شناسی و فیزیک قبل از آمدن به ماه گذرانده بود نشان میدادند که برای درک کار رصدخانه کافی نیستند، ولی حداقل میتوانست خطوط کلی کار را بفهمد. و با توجه به شانس میتوانست اسم چند نفری را از فهرست طولانی مشکوکین خود حذف کند.

\* \* \*

بخش کامپیوتر چندان سبب معطلی او نشد. در پشت پانل های شبکه ای ماشین های بیشماری صفحه کشیده و در سکوت به تفکر کامپیوتری می پرداختند، در حالیکه گروهی از دختران نوارهای برنامه را در شکافهای آنها فرو میکردند. در آفاق همچوar کامپیوترها که در مقابل صدا عایق بندی شده بود، ماشین تحریرهای الکترونیکی سر و صدای زیادی راه انداخته، و ستونها و ردیفهای اعداد را ثبت میکردند. دکتر مایز (۱)

رئیس این قسمت حساداعلای سعی خود را نمود تا بتواند کار بخش خود را برای سادرلر توضیح دهد.... ولی نتیجه نومید کننده بود. کاربرای این ماشینها انجام میدادند هیچ ارتباطی به دروس دبیرستانی مثل، انتگرال، لگاریتم و غیره نداشت. سادرلر هیچگاه نمی توانست مسائلی را که فرض آنها را درک نمیکرد حل کند.

ولی این نکته باعث نگرانیش نبود، آنچه را که میخواست ببیند میدید. کلیه تجهیزات آب بندی، مهر موم و قفل بودند، فقط یک مهندس از بخش تعمیر و نگاهداری ماهی یکبار برای بازدید میتوانست آنها را ببیند. مسلماً مطلبی نبود که سادرلر در اینجا بیاموزد، بنابراین از این زیارتگاه به بیرون رفت.

کارگاه عدسی سازی، یعنی جائیگه مردان صبور و ماهر شیشه‌ها را تا یک میلیونیم اینچ نازگ میکردند، او را بخود جلب کرد ولی کمکی در راه تحقق بخشیدن به هدف به او ننمود، این تکنیک قرنها بود که هیچ تغییری ننموده و بهمان صورت سابق انجام میگرفت. او به محلی رسید که امواج نور مادون قرمز در موقع برخورد به بدنش به اطراف منتشر میشدند، و در اثر حرارتی که از او متصاعد میشد خود را بر روی عدسی ها و شیشه‌های مختلف بصورت موج نشان میدادند. در اینجا هنر و دانش با هم مخلوط شده، و پدیده‌ایکه در طول تاریخ تکنولوژی بشر بی نظیر بود بوجود میآوردند.

آیا در این دنیای مدفعون شده و کارگاه عدسی سازی،

آینه سازی و شیشه گری سرنخی برای او وجود داشت؟ احتمال آن خیلی کم بود.....

садلر با افسردگی خاطر فکر کرد، که او در یک سلوول زندان تاریک بدنیال گربه سیاهی میگردد که ممکن است آنجا نباشد. و چیزی که کار را بدتر میکرد این بود که او نمیدانست این گربه به چه شکل و صورتی باید باشد، حتی اگر آن را هم میدید نمی شناخت.

صحبت خصوصی او با مک لورین نا حد زیادی کمکش کرده بود. مدیر عامل هنوز هم بدینظر میرسید، ولی واقعاً تلاش خود را برای حل مسئله و دور کردن این مزاحم با تمام وجود انجام میداد. سادرلر میتوانست در مورد کلیه جنبه های تکنیکی کار رصدخانه از او سؤال کند، ولی سعی میکرد این سوالات پروفسور را بطریقی که تحفیقات اصلی مسیر خود را می پیمود راهنمائی نکند.

او اکنون برای هر یک از اعضای رصدخانه یک پرونده کامل ترتیب داده بود. بعضی از این پروندها فقط یک برگ و تعداد دیگری پر از ورقه های مختلف مملو از اطلاعات بودند. از حقایقی که اطمینان می یافت با جوهر ثبت میکرد ولی آنچه را که هنوز محقق نشده بود با مداد که بتواند در موقع مقتضی آنها را تغییر داده و یا اصلاح کند. بعضی از این فرضیات خیلی ناجوانمردانه بودند و سادرلر اغلب از خواندنش احساس شرمندگی میکرد. برای مثال، مشکل بود که سادرلر بپذیرد کسی برای نگاه داشتن یک معشوقه گرانقیمت در شهر مرکزی یک گیلاس

مشروب به کس دیگری رشوه بدهد....

این سوژه (شخص مظنون - مترجم) بخصوص یکی از مهندسان بود که در قسمت ساختمان کار میگرد. سادرلر بزودی او را از فهرست مظنونین خارج کرد، چون با وجودیکه آن مهندس سعی میگرد این موضوع را پنهان نگاهدارد، همیشه از هزینه زیادی که داشت شکایت میگرد.

پروندههای سادرلر به سه دسته تقسیم میشدند. قسمت «الف» شامل ده نفر یا در همان حدود که سادرلر آنها را محتمل ترین مظنونین بحساب میآورد، با وجودیکه کوچکترین مدرکی علیه آنها نداشت. بعضی از آنها بهترین فرصتها را برای رد کردن اطلاعات داشتند. و اگال یکی از آنها بود، و سادرلر با کمال اطمینان میدانست که او بیگناه است، ولی با این وجود او را در فهرست خود نگاهداشته بود.

تعداد دیگری به آن سبب که خویشاوندان نزدیکی در سیارات مربوط به فدراسیون داشتند، و یا خیلی بی پروا به سیاست زمین انتقاد میگردند در فهرست قرار داشتند. سادرلر واقعاً نمی توانست تصور کند که یک جاسوس آموزش دیده با چنین رفتاری حرکات خود را مورد تردید قرار دهد، ولی مجبور بود جاسوسان غیر حرفه‌ای احتمالی را که بعلت علاقه شدیدشان به اقوام یا سیاست فدراسیون بهمان اندازه خطروناک بودند زیر نظر داشته باشد. مدارک باقی مانده از جاسوسیهای جنگ دوم جهانی در رابطه با بمب اتمی در این زمینه بسیار آموزنده بودند، و سادرلر با دقت

فراوان آنها را مطالعه کرده بود.

نام دیگری از فهرست الف، جنکینز رئیس انبارها بود. تحقیقات و بررسی در مورد او از مشکلترین کارها بشمار می‌آمد و سادر هیچ موفقیتی در این زمینه کسب نکرده بود. جنکینز خیلی عبوس و گوشه‌گیر بنظر میرسید، او آدم زودرنجی بود و با دیگر اعضای رصدخانه رفت و آمد زیادی نداشت. کسب اطلاعات از او مثل گرفتن وسائل از انبار یکی از سخت ترین کارهای موجود در ماه بود. البته، ممکن بود این امر نشانگر این باشد که او یک نماینده مناسب از همکاران سخت گیر خود است.

آن زوج بسیار جالب توجه یعنی، جامیسون و ولر باقی میمانندند، که در بین آنها یک روح همکاری وجود داشت. رفتن آنها به دریای تاریکی یک گردش و اکتشاف معمولی بحساب می‌آمد، و این کاری بود که از سابق ادامه داشت، و سادر مطمئن بود که آنها این کار را از سابق انجام میداده‌اند.

در این هاجراجویی‌ها همیشه ولر پیشتاز بود. اشکال کار او.... اگر اصولاً اشکالی بود.... این بود که انرژی زیاد و علاقه مفرطی به دانستن مطالب داشت. هنوز به سی سالگی نرسیده بود، شاید روزی مسئولیت و کهولت او را آرام میکردن، ولی بنظر میرسید که هیچکدام از آنها این شانس را نداشته باشند. خارج کردن او از فهرست آسان مینمود، زیرا او یک مغز متفکر بحساب می‌آمد و هیچگاه کارهای احتمانه انجام نمی‌داد. با وجود این کسان زیادی بودند که او را دوست نداشتند، بخصوص وقتی

که هدف یکی از مضمون‌های او واقع می‌شدند، ولی با این وصف هیچکس هم مایل نبود به او آزاری برسد. لازم نبود هیچکس نظر او را راجع به چیزی سوال کند، زیرا خود قبلاً نظرش را می‌گفت.

جامیسون شخصیت بسیار متفاوتی داشت، و شاید این تباین شخصیت آن دو نفر بود که بهم نزدیک شده بودند. او یکی دو سال از ولیر مسن تر بود، و بنظر میرسید که نفوذ خوبی روی او دارد. سادرلر به این امر مشکوک بود، تا آنجائیکه او می‌توانست قضاوت کند، حضور جامیسون هرگز مشکلی برای رفتار دوستش ایجاد نمی‌کرد. سادرلر این موضوع را با واگنال در میان گذاشت و او گفته بود، «بله، ولی تصور کنید اگر جامیسون موظب او نبود چقدر در درس درست می‌گردد.»

مسلمًا جامیسون به اندازه ولیر باهوش نبود و احتمالاً هیچگاه نمی‌توانست به کشفهای بزرگ نائل شود، ولی یکی از مردان قابل اعتماد و منطقی بود که با شور و علاقه بکار می‌پرداخت.

قابل اعتماد از نقطه نظر علمی.... بله. ولی از نقطه نظر سیاسی.... این موضوع متفاوتی بود. سادرلر سعی کرد او را بررسی کند، ولی بدیهی بود که موقوفیتی بدست نیاورد. بنظر میرسید که جامیسون به کار و تفريح مورد علاقه‌اش.... نقاشی چشم اندازهای ماه.... توجه بیشتری دارد تا به سیاست. در خلال مدت زمانی که در رصدخانه بود ترتیب یک نمایشگاه نقاشی را داده و هر وقت فرصتی بدست می‌آورد با پوشیدن یک لباس فضائی همراه با وسائل نقاشی خود و رنگهایی که از یک نوع بخار کم

فشار ساخته شده بودند بیرون میرفت. این امر به او کمک کرده بود تا رنگهای ویژه کار در خلاء بسازد، ولی سادرلر صادقانه به ارزش این کار مشکوک بود و نمی دانست به زحمتش میازد یا نه. سادرلر فکر میکرد در مورد هنر باندازه کافی میداند و معتقد بود که جامیسون بیش از آنچه که استعداد دارد به این کار علاقه نشان میدهد، و ویلر که با نظر او موافق بود گفته بود، «آنها می گویند تصاویری را که سید می کشد پس از چندی که بگذرد مورد علاقه همه واقع میشوند.» سپس افزوده بود، «من شخصاً در آنها چیز وحشتناکی نمی بینم.»

فهرست «ب» سادرلر شامل نام کلیه افراد دیگری بود که آنقدر با هوش بودند که بتوانند یک جاسوس باشند. این فهرست بطور نومید گننده‌ای طولانی بود، و هر از چند وقت او آنرا بررسی میکرد و سعی مینمود کسانی را به فهرست «الف» منتقل کند و یا از این بهتر به فهرست سوم که اشخاص مندرج در آن بکلی از تردید مبرا بودند. وقتی در اناق مکعبی شکل کوچک خود می نشست و ورقه‌های کاغذ را زیر رو رو میکرد و سعی مینمود خود را بجای جاسوسیکه به دنبال اوست قرار دهد، احساس میکرد که بیک قمار پیچیده دست زده است، که مقررات آن همگی بشدت در حال انعطاف و نوسان و حریفان ناشناخته و مجهولاند. یک قمار مهلک که حرکات آن با سرعتی برابر با سیر نور انجام میگرفتند.... و نتیجه حاصله از آن میتوانست بر سرنوشت نسلهای آینده انسانی اثر بگذارد.

صدائی که از بلندگو بگوش میرسید عمیق و زنگ دار بود، مؤذبانه و دوستانه بنظر میرسید. این صدا از درون فضا و از فاصله دویست میلیون کیلومتری از ابرهای زهره بیرون میآمد و پس از رسیدن به زمین بطرف ماه تقویت میشد. بعد از این مسافت دور و دراز، بقدرتی روشن و واضح بود که بنظر میرسید هیچ معنی در سر راه آن نبوده است.

«بعد از آخرین تفسیری که از اوضاع کردہام وضعیت در اینجا سخت تر شده. هیچیک از مقامات رسمی در این مورد نظریه‌ای نداده‌اند، ولی مطبوعات و رادیوها چندان ساکت نمانده‌اند. من امروز صبح از هس پروس (۱) به اینجا پرواز کرده و در عرض سه ساعتی که اینجا بوده‌ام

بعد کافی فرصت داشتم که از اعتقاد عمومی بخوبی آگاه شوم.

«من مجبورم بی پرده صحبت کنم، حتی اگر این امر حسب به هیجان آمدن مردم شود، زمین در اینجا هیچ محبوسیتی ندارد. جمله معروف «سگ نزدیک خانه صاحب خود پارس میکند» نقل مجالس مردم شده است. مشکلات شما در رابطه با تدارکات قابل درک است، ولی احساس میشود که سیارات بیرونی منظمه شمسی دچار کمبود مواد ضروری هستند، در حالیکه زمین بیشتر منابع طبیعی خود را صرف ساختن وسایل لوکس می نماید.

«بگذارید مثالی بزنم. دیروز خبر رسید که در یکی از ایستگاههای عطارد پنج مرد بسب کار نکردن یک مبدل حرارتی در یکی از گنبدها کشته شده‌اند. سیستم کنترل درجه حرارت از کار افتاد و آنها سوختند مرگ لذتبخشی نیست. اگر سازندگان آن وسایل کمبود تیتانیوم نداشتند این اتفاق نمی افتاد.

«البته، منصفانه نیست که بعلت وقوع این حادثه زمین را سرزنش کنیم. ولی متأسفانه همین یک هفته پیش بود که شما قرارداد ارسال تیتانیوم را لغو کردید، و حزبهای موجود در فدراسیون اعتقاد دارند که مردم این واقعه را فراموش نخواهند کرد. من نیز پا را از این فراتر نمی نهم، زیرا مایل به قطع رابطه نیستم، ولی شما میدانید که منظور من چیست.

«من اعتقاد دارم که اگر فاکتورهای جدیدی مورد بحث قرار گیرند

وضعیت از این بدتر نخواهد شد. ولی فرض میکنیم.... و مایلم در اینجا بروشنسی و وضوح اعلام کنم که این فقط یک فرضیه است..... فرض میکنیم زمین منابع جدیدی از فلزات سنگین یافته باشد. در اعمق هنوز دست نخورده اقیانوسها، یا برای مثال در ماه. و این امر علیرغم نویمیدیم اثیکد قبل اظهار میشد اتفاق افتاده باشد.

«اگر چنین امری پیش آمده باشد، زمین سعی میکند که این کشفیات جدید را برای خود حفظ کند، و ممکن است نتابع حاصله از آن ناخوشایند و جدی باشند. کاملاً منطقی و درست است که زمین حقوق مربوط به خود را دارد. لیکن وقتی شما در حال مبارزه با فشار اتمسفر مشتری که هزار برابر فشار اتمسفر زمین است باشید، و یا سعی کنید در روی سطح اقمار بخی زده زحل بکار بپردازید، بحثهای سیاسی و قانونی ارزش واقعی نخواهند داشت. فراموش نکنید، وقتی که شما از روزهای معتدل فصل بهار و غروب‌های آرام بخش تابستان خود لذت میبرید، چقدر احساس خوشبختی خواهید کرد که می‌بینید هوا هر گز منجمد نشده و با کوهها در اطرافتان ذوب نمی‌شوند....»

«اگر وضعیت بحرانی تر شود فدراسیون چه خواهد کرد؟ اگر میدانستم، هر گز نمی‌توانستم به شما بگویم. فقط میتوانم چند حدس بزنم. صحبت کردن از جنگ، بصورت احساسی که از گذشته باقی مانده است، بنظر من بی معنی و پوچ است. هر یک از طرفین میتوانند خسارات سنگیشی بیکدیگر وارد کنند، ولی نمایش قدرت احتمالاً نمی‌تواند نتیجه

بخش باشد. زمین منابع بسیار فراوانی دارد، اگرچه بعد خطرناکی متوجه کرده است. و هم چنین بیشتر سفایین جنگی منظومه شمسی متعلق به آن است.

«فرداسیون از امتیاز پراکندگی سیارات و اقمار خود برخوردار است. چگونه زمین میتواند همزمان علیه نیم دوچین سیاره و قمر وارد مخاصمه شود، هر چقدر هم که از نظر تجهیزات جنگی ضعیف باشند؟ مسئله ندارکات برای شما کاملاً نومید کننده است.

«اگر، خدای ناگرده، کار بخشنوت بیانجامد، ما بنقط استراتژیکی شما با سفایین مجهز به جنگ افزارهای ویژه بطور ناگهانی هجوم خواهیم بردا و سپس در فضای عقب نشینی می‌کنیم. هر گونه بعضی در مورد تعاظر درون منظومه‌ای بطور کلی مسخره بنظر خواهد رسید. مسلم است که زمین نمایل به اشغال سایر سیارات ندارد. و فرداسیون، حتی اگر بخواهد خواسته‌های خود را بر زمین تحمیل کند، برای یک حمله تمام عیار نه نیروی انسانی دارد و نه سفینه جنگی کافی. تا آنجا که من در کمی کنم، خطر در این است که یک دولل بوجود بیاید.... چگونه و کجا، هر کس میتواند خود حدس بزند.... و هر طرف بخواهد طرف دیگر را تحت تأثیر نیروی نظامی خود قرار دهد. ولی من به کسانی که در مورد یک جنگ محدود و جوانمردانه فکر میکنند اختار میکنم، زیرا جنگها بندرت در چهارچوب مشخصی محدود میشوند و هرگز هم جوانمردانه نبوده و نیستند. خدا حافظ زمین....

این رو دریک بی نون (۲) از زهره است که باشما صحبت میکند.»  
یکنفر خود را به دستگاه رساند و آنرا خاموش کرد، ولی در ابتدا  
هیچ کس بحث غیرقابل اجتناب را آغاز نکرد. سپس جانسن از بخش  
نیروگاه با حالتی تمجیدآمیز گفت:

«اعتراف کنید که بی نون مرد هوشمندی است. او دست خود را  
کاملاً باز نکرد، من تعجب می کنم که به او اجازه این صحبت را  
داده‌اند.»

مایز گفت، «من نکر میکنم درست می گفت.» رئیس بزرگ بخش  
کامپیوتر روش بسیار آرام و آهسته‌ای در صحبت کردن داشت، که این  
امر با کار ماشینهای سریع العمل تحت اختیارش خیلی مغایر بود.  
یک نفر با شک و تردید پرسید، «شما طرف چه کسی هستید؟»  
«اوہ من یک دوست بی طرف هستم.»

«ولی زمین حقوق شما را می پردازد. اگر کار به جاهای باریک  
بکشد از کدام طرف پشتیبانی میکند؟»

«خوب.... این بستگی به مقتضیات دارد. من مایلم از زمین پشتیبانی  
کنم. ولی این حق را بخود میدهم که فکر کنم. هر کس که بگویند  
«سیاره من محق است یا نیست» یک آدم احمق است. اگر حق با زمین  
باشد من با آن هستم، ولی ابتدا بایستی کلیه تردیدها بکنار بروند، ولی

اگر احساس کنم اشتباه از زمین است از آن پشتیبانی نخواهم کرد.» در حالبکه همه این مطلب را در نزد خود تعزیه و تحلیل میکردند سکوتی طولانی برقرار گردید. وقتی مایز، آن ریاضی دان متبحر صحبت میکرد، سادر بدقت او را زیر نظر داشت. او میدانست که همه به منطق و شرافت مایز احترام میگذارند. مردیکه با تمام وجود علیه زمین کار میکرد نمی توانست عقاید خود را به این روشنی و شجاعانه ابراز کند. سادر از خود پرسید، اگر مایز میدانست که یک مأمور ضد جاسوسی در دو قدمی او نشسته است آیا باز هم با همین شهامت سخن میگفت یا نه. ولی به این نتیجه رسید که او حتی یک کلمه از حرفهایش را تغییر نمی داد.

رئیس مهندسی که مثل همیشه در جلوی آتش مصنوعی نشسته بود گفت، «ولی در اینجا صحبت از درست بودن یا اشتباه بودن در میان نیست. هرچیزیکد در زمین یا ماه پیدا میشود به ما تعلق دارد و آنطور که میخواهیم از آن استفاده می کیم.»

«مسلم است، ولی فراموش نکنید که ما خود قرارداد تحویل را لغو کردیم، البته آنطور که بی نون گفت. فدراسیون برای اجرای برنامدهای خود به این قرارداد دل بسته و اعتماد داشته است. اگر ما قرارداد را به آن علت که خود کمبود داریم لغو کنیم، منطقی است. ولی اگر آنرا داشته باشیم و فدراسیون را تحت فشار قرار دهیم موضوع متفاوت خواهد بود.» «چرا ما باید چنین کاری بکیم؟»

این جامیسون بود که کاملًا غیرمنتظره گفت، «ترس، سیاستمدارهای ما از فدراسیون میترسند. آنها میدانند که فدراسیون در حال حاضر مغزهای متغیر بیشتری نسبت به ما دارد، و روزی ممکن است نیروی بیشتری هم فراهم کند. و بالنتیجه زمین دیگر شماره یک نخواهد بود.»

قبل از اینکه کسی بتواند پاسخ جامیسون را بدهد، ژویکوف (۳) از کارکنان آزمایشگاه الکترونیک بصفا در آمد و گفت، «من داشتم به چیزهایی که از رادیو شنیدیم فکر میکردم. ما می دانیم که بی نون یک مرد کاملًا شرافتمند است، ولی او از زهره صحبت میکرد، و این صحبت با اجازه آنها بود. ممکن است از آنچه که بگوش ما رسید مطالب بیشتری در آن صحبتها بوده است.»  
 «منظور شما چیست؟»

«ممکن است بطور ناگاهانه از او استفاده تبلیغاتی کرده باشد، ممکن است آنچه را که می خواسته‌اند ما بشنویم به او اجازه داده‌اند که بگوید. برای مثال، صحبت کردن در مورد هجوم، شاید می خواسته‌اند ما را بترسانند.»

«این یک اظهار نظر بسیار جالب است. سادلر، شما چگونه فکر میکنید؟ شما آخرین نفری هستید که از زمین به اینجا آمده‌اید.»

این حمله ناگهانی سادرلر را نسبتاً شگفت زده کرد، ولی او بلا فاصله به آن پاسخ داد.

«من تصور نمیکنم زمین به این سادگی دچار هراس شود، ولی جمله‌ای که توجه مرا بخود جلب کرد اشاره ای بود که در رابطه با پیدا شدن منابع جدید در ماه نمود، بنظر میرسد که شایعات به اطراف پراکنده شده‌اند.»

این یک بی احتیاطی حساب شده بود که سادرلر انجام داد. البته، زیاد هم بی احتیاطی تلقی نمی‌شد، زیرا هیچ کس در رصدخانه وجود نداشت که نداند اولاً، ویلر و جامیسون یک پروژه دولتی را در دریای تارینکی یافته و به آنجا رفتند و ثانیاً، به آنها دستور داده شده است در مورد آن با هیچ کس صحبت نکشند. سادرلر با هیجان تمام انتظار واکنش‌های دیگران را می‌کشید.

جامیسون با تردید نگاه معملاً آمیزی به او انداخت، ولی ویلر بدون هیچ تردیدی بطرف طعمه واقع در دام رفت.

او گفت، «چه انتظاری دارید؟ نیمی از مردم ماه بایستی آن سفایر را که در دریا فرود می‌آیند دیده باشند. و در آنجا بایستی صدھا کارگر و کارمند باشد. همه آنها نمی‌توانند از زمین آمده باشند.... آنها به شهر مرکزی می‌روند و وقتی یکی دو گیلاس مشروب بخورند همه چیز را برای دوست دخترشان خواهند گفت.»

سادرلر فکر کرد، چقدر درست می‌گوید، و همین مسئله کوچک چه

گرفتاری بزرگی برای سازمانهای امنیتی بوجود میآورد.

ویلر به سخن ادامه داد و گفت، «بهرحال، موضوع برای من روشن است. تا وقتیکه کار آنها در زندگی من مداخله نکند آنچه را که دوست دارند میتوانند انجام دهند. ولی تنها چیزی که در حال حاضر میدانم این است که مالیات دهنده‌گان بیچاره نبایستی از کاری که آنجا میشود سر در بیاورند.»

صدای یک تک سرفه عصبی از یک سرد میانسال گوتاه که در قسمت ابزارهای دقیق کار میکرد شنیده شد، جائیکه سادرلر فقط همانروز صبح توانسته بود به آنجا رفته و نگاهی به تلسکوپهای گیرنده اشعه کیهانی، سیستمهای سنجش میدانهای مغناطیسی، زلزله نگارها و لرزه‌نگارها، ساعتهایی که بر اساس تشدید حرکت ملکولها کار میکردن و سایر وسائل پیچیده که اطلاعات را سریعتر از هر چیز دیگری در جهان اخذ و آنالیز میکردند بیاندازد.

آن مرد گفت، «من نمی‌دانم که آیا آنها در کار شما دخالت می‌کنند یا نه، ولی مرا بستوه آورده‌اند.»

«منظور شما چیست؟» این سوالی بود که همگی حاضرین همزمان بعمل آوردند.

«نیم ساعت قبل نگاهی به سیستم‌های سنجش قدرت میدانهای مغناطیسی انداختم، این میدان معمولاً در اینجا یکسان و بدون تغییر است، بجز در مواقعی که در اطراف طوفانی برپا شود، و ما همیشه میدانیم این

طوفانها چه موقع روی میدهند. ولی در آن لحظه یک پدیده عجیب مشاهده کردم. میدان در حال نوسان کردن بود، البته نه خیلی زیاد، در حدود چند میکرومتر (۴)، و من مطمئن هستم که این نوسانها مصنوعی هستند. کلیه تجهیزات رصدخانه را وارسی کرده‌ام، و همه سوگند یاد کرده‌اند که از مغناطیس استفاده نکرده‌اند. من فکر میکنم دوستان مرموز ما در دریای تاریکی مسئول آن باشند. و صرفاً بطور اتفاقی نگاهی به سایر ابزارهای دقیق انداختم، تا وقتی که به دستگاه لرزه نگار نرسیدم متوجه چیزی نشدم، شما همگی میدانید که ما دستگاههایی از این قبیل در کناره دیواره جنوبی داریم که با دستگاههای واقع در اینجا ارتباط دارند، بعضی از تکانهایی که ثبت می‌شدند، در اثر انفجارات بودند.... من امثال این تکانها را از بیماری از معادن ثبت کرده‌ام. ولی چیزی که توجه مرا بشدت جلب کرد این بود که امواج دیگری همانگ و موازی با ضربانهای مغناطیسی بدستگاه میرسیدند. وقتی فاصله را بدقت محاسبه کردم، بدون هیچ تردیدی درک کردم که از کجا می‌آیند.»

جامیسون گفت، «یک کار تحقیقاتی شگفت انگیز، ولی همه اینها بچه معنی هستند؟»

«احتمالاً نفاسیر زیادی میتوان برای آنها در نظر گرفت. ولی من می‌گویم که کسی در دریای تاریکی در حال تولید یک میدان مغناطیسی غول

آساست که هر خربان آن یک ثانیه طول میکشد.»

«و ماه لرزه؟»

«این فقط در نتیجه همان میدان تولید میشود، تعداد زیادی صخره‌های مغناطیسی در اطراف اینجا وجود دارند، وقتی میدان مغناطیسی بوجود میآید آنها برلرزش در میآیند. شما حتی اگر در همان محل وقوع زلزله هم باشید متوجه آن نخواهید شد، ولی لرزه‌نگارهای ما آنقدر حساس هستند که اگر یک سنگ آسمانی ریز بیست کیلومتر دورتر هم سقوط کند آنرا ثبت میکنند.»

садلر با علاقه زایدالوصفي به این بحث علمي تکنيكی گوش داد. با وجود يك تعداد زیادی از اين کارکنان نگران بودند، باید کسی حقیقت را می دانست.... و اگر هم آنرا مطرح میکرد دیگران با توریهای خود با او به بحث می پرداختند. این مسئله مهم نبود، چيزیکه به او ارتباط داشت اين بود که آيا کسی علاقه بخصوصی به مطلب نشان میداد یا نه.

ولی کسی چنین کاري نکرد، و سادرلر با سه فرضيه ایک در مغز خود پرورانده بود تنهایانند.... آقای ایکس خیلی از او زیر ک تر بود، آقای ایکس اینجا نبود، آقای ایکس اصولاً وجود خارجی نداشت.



ابر نو اختر دراکو بخاموشی میگراید، دیگر نمی توانست ستارگان  
 دیگر کهکشان را تحت سیطره نور درخشان خود داشته باشد. با این  
 وجود از آسمان زمین هنوز نوری بیشتر از زهره داشت و شاید هزاران سال  
 دیگر باید میگذشت تا انسان بتواند شاهد تکرار چنین صحنه‌ای باشد.  
 با وجودیک از نقطه نظر معیارهای کیهانی دراکو خیلی نزدیک  
 بحساب میآمد، آنقدر دور بود که عظمت ظاهری آن هنوز در عرض  
 منظومه شمسی چندان نوسانی نداشت. درخشندگی آن در سرزمینهای  
 سوزان عطارد و یا یخچالهای نیتروژن پلاتر یکسان بنظر میرسید. با آنکه  
 حادثه‌ای زودگذر بود، لیکن برای چندی انسان را بفکر عظمت و گریائی  
 خداوند جهان میانداخت.

لیکن برای مدتی نه چندان طولانی، نور بنشش وحشی بزرگترین انفجار ستاره‌ای در تاریخ مدرن بشریت اکنون بر دنیائی میتابید که سیارات آن یکدیگر را تهدید بجنگ مینمودند و آماده میشدند که وارد عمل شوند.

جنگ افزارهای آنان پیشرفته‌تر از آن بودند که مردم بتوانند خطر آنها را درک گنند. نه زمین و نه فدراسیون در سخن گفتن در مورد قدرت تخربی جنگ افزارهای خود با مردم صادقاً نبودند. ولی هر یک از طرفین جاسوسها و ضد جاسوسهای خود را داشت، و هر کدام حداقل اطلاعاتی از جنگ افزارهای یکدیگر داشتند. ولی ممکن بود جنگ افزارهایی بکار برده شوند که هایه شگفتی گردند.... و هر کدام بتواند کار را یکسره کنند.... ولی در کل دو طرف متخاصل دارای قدرتی تقریباً یکسان بودند.

در یک زمینه فدراسیون دارای امتیاز بارزی بود. زیرا می‌توانست فعالیتها، تحقیقات و آزمایشات خود را مخفیانه انجام دهد، و آنها را در اقماری دورافتاده و خارج از دسترس و اکتشاف مردم زمینی عمل نماید. از طرف دیگر، زمین نمی‌توانست بدون اطلاع زهره و مربیخ یک سفینه را بغضاً بفرستد، و پس از چند دقیقه پرواز آن سفینه رهگیری می‌شد.

تنها نکته‌ای که هر دو طرف را به سختی آزار میداد، عدم اطمینان به اطلاعات کسب شده از طرف دیگر بود. اگر کار به جنگ میکشید، جنگی بین غیر حرفایها بشمار می‌آمد. لازمه وجود داشتن یک سرویس

مخفي مبتنی بر سنتهای پر سابقه و شاید غیر شرافتمنداه بود؛ جاسوس یک شب بوجود نمی آمد، و اگر هم این کار ممکن میشد، خواصی که باید یک جاسوس درخشنان داشته باشد دست نیافتنی مینمود.

هیچ کس بیشتر از سادر از این واقعیت آگاهی نداشت. گاهی اوقات به این فکر میافتاد که همکاران دیگرش که در سطح منظمه شمسی پراکنده‌اند به همین نتیجه ناخوشایند دست یافته‌اند. صرفاً کسانی که در رأس کار بودند ممکن بود تصویر کاملی از اوضاع را درکنند.... یا چیزی نزدیک به آنرا. او انزوای وحشتناکی را که یک جاسوس بایستی تحت شرایط آن کار کند هرگز نفهمیده بود، اینکه به هیچ کس نمی توانست اعتماد کند، و کسی وجود نداشت که بتوان با او به مشورت نشست. از وقتی که به ماه آمده بود.... حداقل تا آنجا که میدانست.... با هیچ یک از مأموران سرویس مخفی صحبت نکرده بود. کلیه تماسهای او با سازمان بطور غیر مستقیم و بدون حضور شخصی انجام گرفته بود. گزارش‌های عادی او.... که برای هر خواننده معمولی بجز ارقام بی سر و تهی از حسابرسی هزینه رصدخانه چیز دیگری بنذر نمی رسید.... بوسیله مونوریل روزانه به شهر مرکزی میرفت، و او کوچکترین اولالاعی از آنچه که بد سرشان می‌آمد نداشت. در پاسخ او چند نوشته بهمین ترتیب واصل شده و در موقع ضروری یک خط تله تایپ وجود داشت.

او منتظر برقراری اولین تماس با مأموری دیگر بود، البته تاریخ آن هفته قبل تعیین شده بود. بنابراین فکر نمیکرد این تماس فایده چندانی داشته باشد، و این امر روحیه او را به شدت تضعیف میکرد.

او حداقل از این امر راضی بود که در تمام زمینه‌ها با سیستم اداری و فنی رصدخانه آشنا شده است. از یک فاصله نسبتاً زیاد به قلب نیروگاه میکروپل رصدخانه که نیروی اصلی آنرا تأمین میکرد نظاره کرده بود. آئینه‌های بزرگ تولید کننده انرژی خورشیدی را نگریسته بود که صبورانه برای سرزدن آفتاب انتظار می‌کشیدند. سالها بود که استفاده‌ای از این آئینه‌ها بعمل نیامده، لیکن برای موقع اضطراری آماده بودند تا منابع نامحدود انرژی خورشیدی را بخود جذب کرده و رصدخانه را برآه بیاندازند.

مزروعه رصدخانه بیشتر از همه جا او را شگفت زده گرد و بوجد آورد. خیلی عجیب بود که درین دوره پیشرفت و تعالی ساختن مواد مصنوعی، هنوز چیزهایی هم وجود داشته‌است که طبیعت در آنها کولاک میکرد. مزروعه قسمتی از سیستم تهییه مطبوع رصدخانه بشمار می‌آمد، و در طول روز ماه بهترین بخش آن بود. وقتی سادرلر ردیفهای طولانی چراغهای فلورسنت آنرا که جانشین نور خورشید بودند مشاهده گرد، و سپس کرکره‌های فلزی را که در جلوی پنجره‌های بزرگ برای هدایت نور خورشید وقتی که از دیواره غربی پلاتو بالا می‌آمد دید خیلی لذت بردا. او تصور کرد که درین گلخانه بزرگ در زمین ایستاده، هوائی که

با هستگی از بین رده‌های گیاهان در حال رشد جویان داشت، اکسید کربن خرد را به آنها میداد، و نه تنها از اکسیژن غنی تر میشد، بلکه لطافی می‌یافت که هیچ شیمی دانی هرگز قادر نبود شبیه به آنرا تمییه کند.

در این مزرعه به سادلر سیبی داده شد که بسیار کوچک و کاملاً رسیده بود، و کلیه اتمهای متشكله آن ریشه از خاک ماه داشتند. او آنرا برای لذت بردن و دیدن به اطاق کوچک خود منتقل کرد، و دیگر از اینکه ورود به مزرعه برای کلیه پرسنل بجز آنها نیک آنجا کار میکردند منوع بود تعجب نکرد. اگر ملاقات کنندگان عادی از مزرعه بازدید میکردند و در اطراف آن بگردش میپرداختند درختان بزودی پژمرده میشدند.

بخش مخابرات بکلی با چیزی که بتصور می‌آمد مغایرت داشت، در آنجا مدارهائی موجود بودند که رصدخانه را به زمین، با مناطق مختلف ماه و در صورت لزوم به سایر سیارات ارتباط میدادند. این بخش بزرگترین و بدیهی ترین نقطه خطر محظوظ میشد. هر پیام وارد و صادره به این مرکز استراق میشد، و کارکنان آن چندین بار بوسیله قسمت امنیتی مورد بررسی قرار گرفته بودند. دو نفر از کارکنان بدون اینکه دلیلی به آنها ارائه شود از آنجا به محل دیگری منتقل شده بودند، و مشاغل غیر حساس تری به آنها واگذار شده بود. بعلاوه..... حتی سادلر نیز اینرا نمی‌دانست.... یک دوربین نلسکوبی سی کیلومتر دورتر از کلیه اشعدای که

رصدخانه بفوایل دور ارسال میکرد، بطور مرتب عکسبرداری میکرد. اگر کسی بصور اتفاقی و بدون اجازه از این سیستم استفاده میکرد، واقعیت سرعت کشف میشد.

ستاره شناسان، بدون هیچ استثنای مایل بودند در مورد کار و تجهیزات خود بحث کنند. اگر هر کدام کوچک ترین تردیدی از نوع سوالاتیکه سادر مینمود، می کردند پاسخ نمی دادند. سادر با تمام دقت سعی میکرد پای خود را از حیطه نقشی که بازی میکند فراتر نشود. تکنیکی را که برای کسب اطلاعات بکار می برد همیشه بصورت صحبت روبرو با دیگران بود و می گفت، «البته این شغل حقیقی من نیست، ولی علاقه زایدالوصفی به ستاره شناسی داشته و تا وقتی که در ماه هستم میخواهم تا آنجا که مقدور است چیزهای بیاموزم. طبیعتاً اگر شما در این لحظه مشغله دارید....» و سپس چهره شرمنده ای بخود می گرفت.

واگنال بطور معمول کار او را تسهیل و ترتیب ملاقات او را با دیگران میداد. رئیس دبیرخانه آنقدر در این راه صادقانه و مجدانه به او کمک میکرد که سادر ابتدا فکر میکرد او میخواهد خود را بدین وسیله از شک و تردید مصنون نگه دارد، ولی بررسیهای بعدی نشان دادند که واگنال از این کار لذت میبرد. سادر از اینکه واگنال میتواند با این خصوصیات آدم بدخلق و بدون احساسی مثل مک لورین را تحمل کند در تعجب بود. البته، قلب رصدخانه تلسکوپ یکهزار سانتیمتری آن بود.... بزرگ ترین وسیله دیدبانی که تا آن زمان بشر موفق شده بود بسازد. این

تلسکوپ بر روی قله یک برآمدگی کوچک و در فاصله‌ای نه چندان دور از محل مسکونی مستقر شده، و بیش از آنچه که زیبا بنظر برسد، سبب برانگیختن هیجان میگردید. لوله فوق العاده عظیم آن در یک پوشش حائل مانند که حرکت قائم آنرا کنترل میکرد قرار داشت، و تلسکوپ میتوانست با تمام قسمتهای خود یک گردش دورانی داشته باشد.

وقتی سادرلر با مولتون در نزدیکترین ساختمان گنبدی شکل به تلسکوپ رویروی هم ایستادند مولتون گفت، «این تلسکوپ کوچکترین شباهتی با انواع خود در زمین ندارد، برای مثال لوله آن، طوری طراحی شده که میتوانیم در طول روز نیز از آن استفاده کنیم. بدون استفاده از خصوصیات این لوله اشعد آفتاب مستقیماً روی آیندها نابیده و سبب اختلال در دیدبانی میگردد، و ساعتها وقت ما را برای تنظیم مجدد میگیرند. این نگرانی در مورد منعکسر کننده‌ها در زمین وجود ندارد. آنها فقط در موقع شب مورد استفاده قرار میگیرند..... البته آنهاییکه هنوز هم کار میکنند.»

садرلر گفت، «من حتی نمی‌دانستم که هنوز هم رصدخانه فعالی در زمین وجود داشته باشد.»

«اوہ، هنوز چند تائی هستند. تقریباً همگی مورد استعمال آموزشی دارند. تحقیقات ستاره شناسی واقعی در آن جو مزاحم تقریباً غیر ممکن است. برای مثال بکار من با اسپیکتروسکوپ مأواه بینش نگاه کنید. آتمسفر زمین یک حاجب کامل در مقابل طول موجه‌ای است که با آن

کار می کنیم. تا وقتی که به اینجا و فضا نرفته بودیم هیچ کس نمی توانست حتی آنها را مشاهده کند. گاهی اوقات من تعجب می کنم چگونه ستاره شناسی در زمین آغاز شد.

садلر متغیرانه گفت، «طرز استقرار این تلسکوپ بنظر من عجیب میرسد، گاهی فکر می کنم بجای یک تلسکوپ به یک توپ بزرگ نگاه می کنم.»

«کاملاً درست می گویند. ظاهراً همینطور است. یک کامپیوتر کاملاً اتوماتیک همیشه تلسکوپ را به طرف جاییکه نشان روی شده است ثابت نگه میدارد و با حرکت هدف آنرا بدنبال آن میبرد. با من به طبقه پائین بیاید و تنجید کار را مشاهده کنید.»

لابراتوار مولتون مملو از دستگاه و سیستم هایی بود که سادلر هیچ کدام از آنها را نمی شناخت. وقتی این مطلب را عنوان کرد، مولتون لبخند رضایت آمیزی بر لب آورد.

مولتون گفت، «از این موضوع ناراحت نباشد. بیشتر این وسایل را خودمان در اینجا طراحی کرده‌ایم..... و البته همیشه سعی میکنیم آنها را بهتر و پیشرفته‌تر بسازیم. ولی چیزی را که اتفاق میافتد و نمی توان آنرا کاملاً توضیح داد این است. نور از آینه بزرگ..... ما اکنون درست در زیر آن هستیم..... از درون آن لوله به اینجا میرسد. در حال حاضر نمی توانم آنرا به شما نشان بدهم، چون تلسکوپ برای عکس برداری به روی هدفی نشانه روی شده و تا یکی دو ساعت دیگر بایستی روی آن نفطه

باشد. وقتی نوبت من بشود، می‌توانم هر بخش از آسمان را که مورد نظر است با این سیستم کنترل دور بدورون تلسکوپ آورده و دستگاه را روی آن قفل کنم. سپس تنها کاری که باید انجام گیرد آنالیز کردن نور حاصله با این اسپکتروسکوپ است. فکر نمی‌کنم، شما بتوانید چیز زیادی از آن را ببینید.... زیرا بطور کلی مسدود است. وقتی از این دستگاه استفاده می‌شود، سیستم بصری بایستی کاملاً تخلیه شده باشد، زیرا همانطور که گفتیم، حتی یک اثر کوچک از هوا، اشعه مادون قرمز را از مسیر خارج کرده و مانع رسیدن آن می‌شود.»

یک فکر ناگهانی از مغز سادر گذشت. در حالیکه به شمارش گر دستگاه‌های الکترونیکی که در حال کار کردن بودند مینگریست گفت، «آیا شما تاکنون به درون این تلسکوپ نگاه کرده‌اید، دکتر مولتون؟» مولتون لبخندی به او زد و گفت، «هرگز، ترتیب دادن آن زیاد مشکل نیست، ولی بدیهی است که این کار هیچ فایده‌ای دربر ندارد. در واقع این تلسکوپ‌های غول پیکر در حکم دوربینهای بزرگ هستند. و چه کسی میخواهد بدرون یک دوربین نگاه کند؟»

لیکن، در رصدخانه تلسکوپهای وجود داشتند که ممکن بود بدون هیچ زحمتی با آنها مستقیماً دیدبانی کرد. وسایل کوچکتر دیگری نیز همراه با تلویزیون وجود داشتند که در موقع لزوم و برای بررسی سنگهای آسمانی که محل دقیق آنها مشخص نبود بکار گرفته می‌شدند. سادر یکی دوبار از این وسایل استفاده کرده و به آسمان نگریسته بود تا

بیینند چه چیزی میتواند بفهمد. او بعد از چندین بار تمرین بالاخره توانست مریخ را نظاره کند.

او با احساس متفاوت به آن دیسک سبز و آجری که سطح صفحه تصویر را پر کرده بود نگریست. یکی از قطبهای آن به آهستگی بطرف خورشید میچرخید..... این شروع فصل بهار بود، و سرزمینهای بزرگ بخ زده تدریجاً از چنگال زمستان سرسخت رهائی میافتدند. یک سیاره بسیار زیبا برای تماشا گردن از زمین، ولی یک سرزمین وحشی برای برپا کردن یک تمدن. و حالا با کمال شگفتی بجهه‌های شیطان و بازیگوش آن میخواستند با زمین به مناقشه برخیزند.

تصویر سیاره بطور غیر قابل باوری صاف و پاکیزه بود. کوچکترین اثر نلاطم و ناآرامی بر روی آن دیده نمی‌شد، و سادلر که یکبار از زمین و از درون یک تلسکوپ به مریخ نگریسته بود، اکنون بخوبی درک میگرد که وقتی انسان از قید اتمسفر رها باشد، ستاره شناسی چه معنی پر هیجانی میدهد. مشاهده کنندگان زمینی سالها و دهه‌های زیادی با وسائل خود این سیاره را مشاهده کرده بودند، ولی او اکنون میتوانست آنچه را که آنها در طول یک قرن دیده بودند در عرض چند ساعت نظاره کند. او از آنچه که آنها با مریخ فاصله داشته‌اند نزدیک تر نبود..... در واقع سیاره اکنون در یک فاصله بسیار بعید نسبت بزمین قرار داشت.... ولی از نوسان و لرزش و نیرگی آتمسفر خبری در میان نبود.

وقتی از دیدن مریخ خسته شد، بدنال زحل به جستجو پرداخت.

زیبائی ممحض زحل نفس او را بند آورد، در حقیقت داشت بیک اثر بر جسته هنری بسیار فوق العاده می نگریست، چیزی بالاتر از یک طبیعت. کره عظیم العجہ زردرنگ، که در قطبین خود تا حدی مسطح میشد، در بین حلقه‌های زیبا و غیر قابل توصیف خود غوطه میخورد. سایه‌های ضعیف و نوارهای متلاطم اتمسفری آن بوضوح قابل مشاهده بودند، حتی با وجودیک هزار میلیون کیلومتر با او فاصله داشتند. از درون حلقه‌های رقیق و شفاف توانست هفت عدد از اقمار آنرا ببیند.

با وجودیک میدانست چشمان تیزبین دوربین تلویزیونی نمی تواند بفوریت مناظر دیگری از آسمان را بگیرد، بدنبال خوشها و ابرهای ستاره‌ای بجستجو پرداخت. دوربین را متوجه مناظر دوردست راه شیری نمود، و بهر کجا که بد خوشهاست ستاره‌ای زیبا بر می خورد به نظاره می پرداخت، پس از چندی احساس کرد که بدیدن آسمان معتاد شده است، واکنون بد چیزی نیاز داشت که او را بحقیقت امور انسانی باز گرداند. پس تلسکوپ را بطرف زمین چرخاند.

منظره زمین آنقدر غول پیکر بود که حتی در تحت شرایط ناچیزترین نیروی دوربین فقط قسمتی از آن روی پرده ظاهر میشد. هلال عظیم العجہ در حال نورافشانی بود، و حتی قسمت تاریک آن باز مملو از نقاط نورانی جالب توجه بنظر میرسید. در قسمت شب زمین ناط درخشنان فسفری که نشان دهنده محل شهرها بودند بچشم می خورد... و در یکی از آنها اکنون ژانت در خواب، و شاید -ر حال دیدن رویای او بود، حداقل می

دانست که نامه‌اش بدهست او رسیده است: پاسخ معما آمیز و اطمینان دهنده او را دریافت کرده، و با خواندن آن قلبش به طپش در آمده بود. بعد از همه اینها آیا سادر مرتكب اشتباہی نشده بود؟ بعضی اوقات از اینکه در سال اول ازدواجشان خیلی محتاطانه عمل کرده بود بتلخی احساس نداشت می‌کرد. او نیز مثل سایر مردم مجبور بود برای بچه‌دار شدن منتظر دریافت اجازه شود. در شرایط ازدیاد جمعیت زمین همه بایستی در چند سال اول ازدواج صبور می‌بودند.

آنها هر دو دوست داشتند یک خانواده تشکیل بدهند، و حالا که این اجازه را دریافت کرده بودند، او می‌خواست با داشتن یک پسر شروع کنند، و اکنون که شرایط نامناسب داخل منظومه‌ای را در ک کرده بود، مایل نبود جاناتان پیتر در چنین دنیائی زندگی کند.

در سالهای پیش مردان کمی بودند که در این مورد تردید بخود راه میدادند. زیرا بیش از دویست سال بود که جهان در صلح زیسته و این مسائل مطرح نبودند، ولی اکنون که دنیا در لبه پرتگاه سقوط بعنگ قرار گرفته بود احتمال داشت بشریت بنابودی کشیده شود. و یک زن با یک فرزند نمی‌توانست به آسانی بزندگی ادامه دهد.

شاید او داشت احساساتی میشد، و ترس از آینده سبب شده بود که قضاوت درستی از قضایا نداشته باشد. اگر ژانت همه این حقایق را میدانست، دیگر تردیدی نمی‌کرد: و شанс خود را آزمایش می‌نمود. ولی چون او نمی‌توانست با همسر خود، آزادی صحبت کند، قادر نبود

از امتیازی که این عدم اطلاع برای ژانت داشت سود ببرد.  
حالا برای اظهار ندامت دیر شده بود. همهٔ چیزی که سادلر به آن  
عشق میورزید بر روی آن کرده خاکی تاریک خفتند بود، و با فاصله‌ای که  
فضای تهی ایجاد میکرد از او جدا بش می‌نمود. افکارش متمن کر شدند.  
این افکار از نصای لایتاهی به انسان سفر کرده بودند، در امتداد صحاری  
بی پایان و بی رحم کیهان به روح تنهٔ و سرگشته بشریت.



مردیکه لباس آبی بتن داشت گفت، «هیچ دلیلی در دست نیست که کسی به شما مشکوک شده باشد، ولی انجام ملاقات بدون در نظر گرفتن جوانب احتیاطی در شهر مرکزی مشکل بنظر میرسد. مردم زیادی در اطراف هستند و همگی یکدیگر را می‌شناشند. اگر بدانید تنها بودن با دیگران چقدر سخت است تعجب خواهید کرد.»

سادر پرسید، «فکر نمی‌کنید آمدن من به اینجا عجیب بنظر برصد؟»

«نه.... بیشتر مردم به اینجا می‌آیند، البته اگر بتوانند ترتیب آنرا بدهند. درست مثل رفتن به آثار نیاگارا..... چیزیکه هیچکس دوست ندارد تماشای آنرا از دست بدهد. و شما هم نمی‌توانید کسی را در

اینمورد سرزنش کنید، میتوانید؟»

садلر گفته او را تأثیر کرد. در اینجا چشم اندازی وجود داشت که دل کنند از آن بهیچوجه ممکن نبود، و بدین دلیل همیشه مورد بازدید و هجوم عموم قرار میگرفت. سادر میدانست که بسیاری از مردم جرأت آمدن به اینجا را ندارند و یا از نقطه نظر جسمی قادر نیستند به آنجا قدم بگذارند.

او بر روی یک سطح شفاف و بدون رنگ که دورادور آنرا یک استوانه با همان خصوصیات احاطه کرده بود قرار داشت که از دیواره صخره قائم بالا میرفت. زنجیر فلزی واقع در زیر این وسیله و ریلی که روی آن حرکت می کرد تها چیزی بودند که میتوانست برای اینمنی خود بوجود آنها نکیه کند.

صخره عمودی های جینوس (۱) عجیب ترین و شگفت انگیز ترین محل ماه بحساب میآمد. از یک سرتا سر دیگر آن در حدود سیصد کیلومتر طول و در بعضی جاها پنج کیلومتر عرض داشت. این صخره به مشابه دیوارهای بود که انسان از درون آن به منابع زیرزمین ماه دست میافت.

садلر، حالا می توانست به اعمق دره بنگردد، بنظرش چنین میرسید که حشره های عجیب و غریبی در یک استخر که با نور مصنوعی روشن

شده بود به اطراف در حرکت بودند. اگر کسی مشعلی روی سر آنها میگرفت درست به همین صورت بنظر میرسیدند.

لیکن، او میدانست که این حشرات کوچک ماشین هائی هستند که در معدن بزرگ واقع در کف دره بکار مشغولند. کف دره بطور تعجب آوری مسطح بود، مثل این بود که رویه تشکیل دهنده در همان اوان شکل گرفتن به اطراف گزینه و تشکیل صخره‌های بلند را داده است.

زمین که تقریباً بطور قائم در آسمان بالای سرشار بود دیواره مقابل آنها را روشن میگرد. تا آنجا که چشم کار میگرد این دره از چپ و راست ادامه داشت، و گاهی اوقات انعکاس آن نور سبز و آبی در نقاطی از دیواره آن منظره بدیعی بوجود میآورد. سادر احساس کرد که اگر سرش را بسرعت به طرفین تکان دهد، تصور خواهد کرد که بیک آبشر عظیم مینگردد که از این دیواره بزرگ به پائین میریزد و ریزش آن تا ابدیت ادامه دارد.

در مقابل زمینه این آبشر بزرگ، و بر روی کابلهای ضخیم بالابرند، مخازن عظیم مملو از سنگهای معدنی در حال بالا و پائین رفتن بودند. سادر این مخازن را از نزدیک دیده بود و میدانست که از اندازه قامتش بلندتر هستند. ولی از اینجا مثل دانه‌های کوچک تسبیح بنظر میرسیدند که در طول سیمهای حائل خود حرکت میگردند و محموله خود را به محل های دور میرینند. او با خود فکر کرد، جای بسی افسوس است که محموله آنها فقط سولفور، اکسیژن، سیلیکون، یا آلومینیوم

است.... آنها میتوانستند حامل مواد سیکتر و یا سنگین تر باشند. ولی بیاد آورد که او برای انجام وظیفه به اینجا آمده نه بعنوان جهانگرد. پس یادداشتنهای رمز خود را از جیب خارج کرد و گزارش دادن را شروع نمود.

آنقدر که مایل بود طول نکشید، هیچ راهی برای دریافتمن این موضوع که شنونده اش از گزارش بدون نتیجه او راضی بوده است یا نه وجود نداشت. مرد آبی پوش در حدود یک دقیقه فکر کرد و سپس گفت، «خیلی مایل بودم که می توانستیم کمک بیشتری به شما بکنیم، ولی میتوانید تصور کنید که تا چه حد دستمنان کوتاه است. کارها بطور مرتب بدتر می شوند.... اگر قرار باشد در درسری درست شود باید تا ده روز آینده صورت گیرد. چیزهایی در اطراف مریخ در شرف وقوع هستند، ولی ما از ماهیت آنها بی اطلاع هستیم. فدراسیون حداقل دو سفینه غیر معمول طراحی کرده است، و ما فکر می کنیم اکنون در حال آزمایش کردن آنها هستند. بدینختانه هیچ اطلاع دقیقی در دست نداریم.... صرفاً تعدادی شایعه که نتیجه درستی از آن نگرفته ایم و فقط طرحهای دفاعی ما را در هم ریخته اند. بدین دلیل این مطالب را بشما میگوییم که سابقه بیشتر از این کار داشته باشید. در اینجا هیچ کس نبایستی از این مطالب آگاه شود، و اگر چیزی در اینمورد شنیدید، بدین معنی است که کسانی بد استاد طبقه بندی شده ما دسترسی دارند.

«حالا میرویم برای فهرست کوتاه مظنونین شما. می بینیم که

واگنال در فهرست قرار دارد، ولی از نقطه نظر ما صلاحیت او مورد تأیید است.»

«بسیار خوب، پس او را به فهرست «ب» منتقل می کنیم.»  
 «بعد از آن به براون (۲)، لف اور (۳) و تولانسکی (۴) میرسیم....  
 ما مطمئن هستیم که آنها هیچ تماسی با کسی ندارند.»  
 «آیا از این امر مطمئن هستید؟»

«کاملاً. آنها ساعات مرخصی خود را صرف کارهایی می کنند که اصولاً ارتباطی با سیاست ندارد.»

садلر در حالیکه لبخندی به لب می آورد گفت، «من خود نیز زیاد مطمئن نبودم، ولی بهر حال آنها را از فهرست خارج می کنم.»  
 «حالا این مرد، یعنی جنکینز، رئیس انبارها، شما چرا اینقدر به او علاقه نشان میدهید؟»

«هیچ مدرکی علیه او ندارم. ولی بنظر میرسد که تنها کسی است که از کار من ناراضی است.»

«خوب، ما او را از این طرف زیر نظر می گیریم. او زیاد به شهر می آید، البته بهانه او خریدن اجناس است. به این ترتیب فقط پنج نفر در فهرست

((الف)) باقی هیمانند، اینظور نیست؟

«بلد، و صادقانه باید بگوییم اگر هر کدام از آنها باشند من بشدت تعجب خواهم کرد. در مورد ویلر و جامیسون اکنون بحث کردیم. من میدنم که تردید مک نورین نسبت به جامیسون بعد از آن مسافرت در دریای تریکی تشدید شد، ولی من اعتقادی به آن ندارم. چون بهر حال این گردش به پیشنهاد ویلر بوده است.»

«بعد از آنها بن سن (۵) و کارلین (۶) هستند. همان آنها از اهالی مریخ هستند، و در موقع نشر اخبار حساسیت زیادی نشان میدهند و به بحث می نشینند، بن سن یک متخصص در بعضی نگهداری فنی و کارلین کارمند داروخانه است، ولی این دو می بیشتر مشکوک است.

«خوب، یک نفر دیگر نیز هست که مایلم به فهرست خود اضافه کنید. دکتر مولتون.»

سـدـلـرـ بـاـ حـيـرـتـ وـ شـكـفـتـيـ گـفـتـ،ـ «ـ دـكـترـ مـوـلـتوـنـ؟ـ آـيـاـ دـلـيلـ  
بـخـصـرـصـيـ دـارـيـدـ؟ـ»

«نه، دلیل ویژه‌ای در کار نیست، ولی او چندین بار به مریخ سفر کرده و در مورد ستاره شناسی تماس‌هایی با دانشمندان آنجا داشته است و

دوستانی هم در آنجا دارد.»

«او هیچوقت راجع به سیاست صحبتی نمی کند..... یکی دوبار با او درباره سیاست صحبت کرده‌ام ولی علاقه‌ای نشان نداده است. من فکر نمی کنم کسانی را در شهر مرکزی ملاقات کند.... بنظر میرسد که کاملاً در کار خود غرق است، و فکر می‌کنم صرفاً برای ورزش کردن به شهر می‌رود. مطلب دیگری ندارید؟»

«متاسفانه.... نه. احتمال جاسوسی هنوز پنجاه پنجاه است. ولی اطلاعات از جانی نشت می کنند، اما ممکن است در شهر مرکزی باشد. گزارش در رابطه با رصدخانه یک طرح محتابانه است. همانطور که اظهار داشتید، در ک این مطلب که چگونه اطلاعات از آنجا بخارج نفوذ می کنند خیلی مشکل است. استراق سمع رادیوئی هیچ چیز را بجز چند پیام خصوصی قاچاقی که بدون ارزش هم بوده‌اند نشان نداده است.»

سادر دفترچه خود را بست و در حالیکه آه می‌کشید آنرا در جیب گذاشت. او یکبار دیگر به عمق سطحی که بدون هیچ امنیتی بر روی آن آویزان بود نگریست. در همین حال دود حاصله از یک انفجار را که در معدن بوقوع پیوست مشاهده کرد (چقدر پائین بود؟ دو کیلومتر؟ سه کیلومتر؟) دود بلافضله در محیط خلاء ناپدید شد. سادر برای اندازه گرفتن فاصله شروع به شمارش ثانیه‌ها کرد، وقتی به عدد دوازده رسید، تازه در ک کرد که کار بیهوده‌ای انجام میدهد. زیرا اگر این انفجار مربوط به یک بمب اتمی هم بود نمی توانست صدایش را بشنود.

مرد آبی پوش بند دوربین را روی شانه‌اش درست کرد، سرش را کمی بطرف سادر خم نمود و مجدداً بصورت یک جهانگرد کامل درآمد.

او گفت، «ده دقیقه صبر کنید تا من دور شوم، و بخارط داشته باشید اگر دوباره مرا دیدید نخواهید شناخت.»  
садلر از سفارش آخر او نسبتاً رنجید. زیرا فکر کرد با وجودیکه غیر حرفه‌ای بحساب می‌آمد نیمی از یک روز ماه را در حال اجرای مأموریت بوده است.

در کافه کوچک ایستگاههای جینوس کسب و کار رونقی نداشت. خطرناک بودن محل و وجود عدم اعتماد محل آن جهانگردان را میترساند. هر کس به ماه می‌آمد سعی میکرد بزودی بازگردد، زیرا شایعات جنگ بین فدراسیون و زمین سبب میشد مسافران با اولین سفینه به محل امن تری بروند. احتمالاً آنها کار درستی انجام میدادند، زیرا اگر قرار بود اتفاقی بیفتند در اینجا بود. هیچ کس باور نمی‌کرد که فدراسیون مستقیماً به زمین حمله کند و جان میلیونها انسان را بخطر بیاندازد. این نوع وحشی گریها متعلق به گذشته بود..... ولی چگونه کسی میتوانست مطمئن باشد؟ اگر جنگ در میگرفت چه کسی میتوانست بگوید چه پیش می‌آید؟ زمین بشدت آسیب پذیر بود.

садلر برای لحظاتی وجود خود را غرق در یک تأسف آزار دهنده یافت. او با خود فکر کرد که آیا ژانت حدس زده است که او در

کجاست، دلش میخواست ژانت بداند، ولی اگر میدانست صرفاً نگرانیش افزایش می یافت.

در موقع صرف قمهه..... که بطور اتوماتیک دستور میداد برایش بیاورند..... و هیچ وقت هم ارزش نوشیدن نداشت به اطلاعاتی که به آن مرد آبی پوش داده بود فکر کرد. ارزش آن اطلاعات بسیار ناچیز بودند. او هنوز در تاریکی قدم میزد، اشاره‌ای که آن مرد به مولتون کرد برایش خیلی عجیب بود، ولی آن را خیلی جدی نگرفته بود. چیزی در مولتون وجود داشت که او را از همه نظر قابل اعتماد نشان میداد، و فکر کردن به اینکه او جاسوس است خیلی سخت می نمود. سادرلر بخوبی میدانست که اطمینان کردن به چنین تردیدهایی بشدت خطرناک است، ولی مجبور بود به مولتون توجه بیشتری بکند. با این وجود با خود شرط بست که در این راه به جائی نمیرسد.

حقایقی را که در مورد رئیس بخش اسپکتوگرافی میدانست مورد مرور و بررسی قرار داد. او اکنون میدانست که مولتون سه بار به مریخ سفر کرده است. آخرین مسافرت در حدود یک سال قبل انجام گرفته، ولی شخص مدیر عامل خود اخیراً از مریخ بازگشته بود. بعلاوه روابط دوستانه و برادرانه ایکه بین اعضای رده بالای ستاره شناسان وجود داشت مبین این واقعیت بود که همگی آنها در مریخ و زهره دوستان بسیار نزدیکی دارند.

آبا نکات غیر معمولی در مولتون وجود داشتند؟ سادرلر از هیچ کدام

سر در نمی آورد، تنها نکتای که در او وجود داشت یک گرمی واقعی در دوستی بود، البته نوع تغیریغ عجیب و غریب مولتون هم که خود را با یک مزرعه گلی مشغول میکرد در میان بود. ولی انجام تحقیقات در مورد تغیرات دیگران او را به جائی نمی رساند.

لیکن مطلبی وجود داشت که جستجو کردن در مورد آن ارزش داشت، او بادداشتی در مورد مغازه‌ایکه مولتون گاهی اوقات وسایلی از آن خریداری میکرد برای رابط خود خواهد فرستاد (اینجا تنها جائی بود که مولتون بغير از استادیوم ورزشی به آن مراجعه میکرد)، چون یکی از مأموران خدمه جاسوسی میتوانست آنجا را تحت نظر بگیرد. در حالیکه از این نتیجه راضی بنظر میرسید، صورت حساب خود را پرداخت و از کافه بیرون آمد و به ایستگاه بازگشت.

به شهر مرکزی آمد، او دیگر در آنجا احساس غربت نمی کرد، و از بک گنبد به گنبد دیگر می رفت. یکی از آشپزهای رصدخانه در موقع نعطیلی به کار سلمانی می پرداخت، وئی وقتی سادلر نتیجه کار او را دید ترجیح داد به حرفاء ها مراجعه کند. حالا پانزده دقیقه فرصت داشت که به استادیوه ورزشی رفت و از دستگاه گریز از مرکز استفاده کند.

مثل معمول استادیوم از اعفانی رصدخانه که می خواستنده خود را برای رفتن بزمین آماده نگه دارند پر بود، برای استفاده ز دستگاه گریز از مرکز یک فهرست انتظار وجود داشت، بنابراین ویلر لباسهای خود را در یک جالبasi گذاشت و بد استخراج رفت تا وقتی که دستگاه گریز از

مرکز برای عده‌ای دیگر آماده بکار شد. او مشاهده کرد که دو نفر از مظنونین فهرست «الف» یعنی ویلر و مولتون و بیشتر از هفت نفر از فهرست «ب» حضور دارند، ولی در مورد افراد فهرست «ب» هیچ تعجبی نداشت، زیرا بیش از نود درصد اعضا رصدخانه جزو این لیست بودند، این اشخاص شامل کسانی بودند که آنقدر هوشیار بودند که بتوانند با یک جاسوس ارتباط داشته و اطلاعات را رد کنند، ولی سادرل هیچ دلیلی علیه هیچ یک از آنها نداشت.

دستگاه شش نفر را سوار می‌کرد، و دارای سیستمی بود که تا وقتی که بار آن متعادل نمی‌شد براه نمی‌افتداد. و حالا هم تا موقعی که یک مرد چاق که در کنار سادرل نشسته بود جای خود را با یک نفر لاغر تعویض نکرد براه نیافتاد. پس از این جابجایی بر حول محور خود شروع به گردش نمود. وقتی سرعت دستگاه افزایش یافت، سادرل احساس کرد وزنش رو بتزايد است. سادرل نفس عمیقی کشید، و سعی کرد بازویش را بلند کند، مثل این بود که بازویش را از سرب ساخته‌اند.

مردی که در سمت راست او نشسته بود از جای برخاست و شروع به قدم زدن در یک مسیر مشخص و محدود نمود. همه به همین کار مشغول شدند، خیلی مفرح بود که عده‌ای بطور قائم در یک دستگاه راه بروند، البته آنها با نیروئی شش برابر جاذبه ماه به آن دستگاه چسبیده بودند، معادل وزنی که در زمین می‌داشته‌ند.

احساس لذت‌بخشی نبود. سادرل حتی فکر کرد که برآیش غیر ممکن

بوده است که تا چند روز قبل می توانسته چنین جاذبه‌ای را تحمل کند، ولی بالاخره به آن عادت کرد، لیکن احساس نمود که نیرویش از یک بچه گربه هم کمتر شده است، وقتی صرعت دستگاه آهسته شد و او توانست جاذبه دوستانه ماه را دوباره احساس کند خیلی خوشحال شد. موقعی که مونوریل از شهر مرکزی خارج شد او تا اندازه‌ای خسته و وارفته بود. حتی منظره روز جدید که با درخشش نور خورشید در پشت قلل گوههای غربی خودنمایی کرد لذتی به او نداد. او دوازده روز زمینی در اینجا بوده، و شب طولانی ماه در حال پایان یافتن بود. ولی او از آمدن روز بیم داشت.

اگر بتوان تشخیص داد، هر کس نقطه ضعف مربوط به خود را دارد. نقطه ضعف جامیسون آنقدر هویدا بود که برای یافتن آن هیچ نیازی به سعی و کوشش نبود، ولی سادرلر نمی توانست بی گدار به آب بزند. همه اعضای رهبدخانه نقاشی های جامیسون را از طبقه متوسط می پنداشتند، و هیچ تشویقی از او بعمل نمی آوردند. ولی احساس سادرل در این میان تا اندازه ای فربیکارانه بود، زیرا نقش تمجیدآمیزی در این مورد بازی میگرد. برای واداشتن جامیسون بحروف زدن و آنهم از نوع صادقانه آن نیاز به فرصت بود. بدون ایجاد شک و تردید امکان تعجیل در این امر میسر نمی گردید، ولی سادرل در موقعی که دوستان دیگر جامیسون نسبت به کارهایش ایراد می گرفتند با سیاست از او پشتیبانی مینمود. این امر

بعضی مخصوص در مواقعی که او یک تصویر جدید می‌کشید پیش می‌آمد.  
برگرداندن موضوع از هنر به سیاست از آنچه که انتظار میرفت مشکل تر نبود، زیرا در این روزها همه جا صحبت از سیاست در میان بود.  
سؤالی را که مدت‌ها بود سادرل سعی می‌کرد به لطایف العیل از جامیسون بکند، جامیسون خود با کمال شگفتی پیش کشید.

پس از چند ساعت که سادرل از شهر مرکزی بازگشته بود، جامیسون از او پرسید، «اگر قرار باشد بین زمین و فدراسیون یکی را انتخاب کنید، چه خواهد کرد؟»

садرل در حالیکه سعی می‌کرد علاقه خود را مخفی کند گفت، «چرا این را از من می‌پرسید؟»

جامیسون پاسخ داد، «از خیلی‌ها این سؤال را کرده‌ام.» در لحن صدایش حالتی مشتاقانه که حکایت از بیقراری می‌کرد وجود داشت....  
می‌خواست نظر یک غریبه را در یک دنیای جدید بداند، او افزود، «آیا بحثی را که در اطاق عمومی داشتیم و مایز گفت هر کس به این نظریه که می‌گوید «سیاره من محق است یا نیست» اعتقاد داشته باشد احمق است بخاطر دارید؟»

садرل محتاطانه پاسخ داد، «بله بخاطر دارم.»

«من فکر می‌کنم حق با مایز باشد. وفاداری فقط مربوط به موطن انسان نیست و یک امر ایده‌آل است. گاهی اتفاق می‌افتد که وضع روحی و وطن پرستی یک انسان با هم برخورد می‌کنند.»

«چه چیزی شما را به طرف این بحث فیلسوفانه سوق داده است؟»

پاسخ جامیسون بهیچوجه مورد انتظار نبود.

او گفت، «انفجار دراکو، ما گزارشاتی از رصدخانه‌های فدراسیون واقع در ماوراء مشتری در اینمورد دریافت کرده‌ایم. آنها گزارشها را از طریق مریخ برای ما فرستاده‌اند و یک نفر یادداشتی به آن اضافه کرده است.... مولتون آنرا به من نشان داد. یادداشت امضائی نداشت و خیلی کوتاه بود. فقط تذکر میداد که چه اتفاقی افتاده است.... و دوبار هم نکرار شده بود..... آنها مایل بودند که این اطلاعات حتماً به ما برسد.»

садler با خود فکر کرد، یک مثال بسیار ارزنده از تحکیم روابط علمی، بطور مسلم این کار جامیسون را تحت تأثیر قرار داده بود. بیشتر مردان.... مطمئناً بیشتر کسانی که دانشمند نبودند..... این حادثه را ناچیز فلمداد میکردند، ولی همین حوادث ناچیز در موقع بعرانی انسانها را بهم نزدیک می‌کرد.

садler که خود را مثل یک بخش باز بر روی یک سطح ظریف بخ احساس میکرد گفت، «من نمی‌دانم شما چه چیزی از این قضیه استنتاج میکنید، همه میدانند که فدراسیون مملو از انسانهایست که بسیار شرافتمند بوده و مایل هستند با زمین همکاری کنند، و همینطور در زمین هم از این کسان بسیارند. ولی اداره یک منظمه شمسی بر مبنای هیجان و احساس ممکن نیست. آیا اگر واقعاً برخوردي بین فدراسیون و زمین پیش باید شما در تردید باقی خواهید ماند؟»

یک مکث بسیار طولانی و سپس جامیسون آهی کشید و گفت،  
«نمیدانم، واقعاً نمیدانم.»

این یک پاسخ کاملاً صادقانه و شرافتمدانه بود، و تا آنجا که سادر  
در ک میکرد این امر سبب شد که او، جامیسون را از فهرست «الف»  
حذف کند.

\* \* \*

حادده شگفت انگیز نورافکن بزرگ و مرموز در دریای تاریکی در  
حدود بیست و چهار ساعت بعد بوقوع پیوست. سادر وقتی برای صرف  
قهوه صبح به واگنال پیوست بوسیله او از این حادده آگاه گردید، صرف  
قهوه صبح با واگنال معمولاً در زمانیکه سادر در قسمت اداری بود انجام  
میگرفت.

وقتی سادر وارد دفتر رئیس مدیرخانه شد، واگنال گفت، «اتفاقی  
افتاده است که ممکن است بکار شما بیاید، یکی از تکنسینهای بخش  
الکترونیک هم اکنون در یکی از گنبدها بوده و واقعه‌ای را از نزدیک  
مشاهده نموده است. یک ستون نور بطور ناگهانی از سطح افق بطرف بالا  
جهیده، و مدت یک ثانیه بتابش خود ادامه داده، آن مرد میگوید، رنگ  
آن آبی مایل به سفید بسیار درخشنan بوده است. هیچ تردیدی نیست که  
این شعاع نور از همان محلی که ویلر و جامیسون بازدید کرده‌اند منتشر  
شده. من میدانم که قسمت ابزار دقیق دچار دردسر شده، و بدین لحاظ از  
آنجا بازدید کردم. آلات سنجش میدانهای مغناطیسی ده دقیقه قبل یک

زلزله محلی را ثبت کرده‌اند.»

садلر که واقعاً دچار حیرت شده بود گفت، «من نصی فهم چگونه یک نورافکن می‌تواند تولید زلزله کند.» او سپس لحظه‌ای فکر کرد و افزود، «یک شعاع نورانی؟ این غیر ممکن است. زیرا در خلا م موجود در اینجا اصولاً نور قابل رویت نیست.»

واگنال که از تحریر سادرلر لذت می‌برد گفت، «کاملاً درست است. یک شعاع نور صرفاً وقتی که از درون هوا با گرد و غبار می‌گذرد قابل رویت خواهد بود. و این شعاع فوق العاده درخشان و حتی سوزان بوده است. جمله‌ای را که آن نکنسین گفت اینطور بود، «شبیه بیک میله مستقیم و محکم بنظر میرسید» آیا میدانید که نظر من در مورد این محل چیست؟»

садلر که نمیدانست گفته واگنال را تا چه حد قبول کند گفت، «نه، من هیچ ایده‌ای ندارم.»

رئیس دبیرخانه تا حدی خجouل بنظر میرسید و مثل این بود که از گفتن این تئوری شرمنده است گفت، «من فکر می‌کنم نوعی استعکامات باشد. او، میدانم عجیب بنظر میرسد، ولی وقتی به آن فکر کنید می‌بینید که هیچ توضیح دیگری برای آن وجود ندارد.»

قبل از اینکه سادرلر بتواند پاسخی بدهد، و یا در حقیقت به آنچه که شنیده بود فکر کند، صدای زنگ خفه روی میز بلند شد و یک نوار کاغذی از دستگاه ماشین تحریر اتوماتیک واگنال بیرون خزید. این کاغذ

یک برگه معمولی و استاندارد بود، لیکن یک علامت غیر استاندارد روی آن وجود داشت. یک نوار قرمز رنگ به نشانه آنی بودن مطلب. واگنال با صدای بلند شروع به خواندن آن کرد و همراه با خواندن چشمانش از حیرت از حدقه بیرون میآمدند.

پیام فوری به مدیرعامل رصدخانه پلاتو. کلیه وسائل و ابزار آلات موجود در روی سطح را باز کرده و آنها را به زیر زمین منتقل کنید. این امر بویژه شامل آیندهای بزرگ هم میگردد. رفت و آمد منوریل تا دستور ثانوی به حالت تعليق در میآید. تا آنجا که ممکن است اعضاي رصدخانه را به زیر زمین انتقال دهيد. اين یک مسئله احتياطي است. تكرار می کنیم، مسئله احتياطي. خطر فوري پيش بینی نمی شود. واگنال به آرامی گفت، «ميترسم که حدس من کاملاً درست باشد.»

\* \* \*

این اولین بار بود که سادرلر میدید کلیه کارکنان رصدخانه در یک محل جمع شده‌اند. پروفسور مک لورین بر روی یک جایگاه بلند انتهاي سالن بزرگ ایستاده بود.... محل سنتی اعلام بخشانمه‌ها، رسیتالهای موسیقی، نمایشنامه‌های گوناگون، سایر تفریحات مربوط به رصدخانه. ولی در حال حاضر هیچ کس احساس انبساط‌نمی کرد. مک لورین به تلغی گفت، «کاملاً می فهمم که این امر برای برنامه‌های شما چه نتیجه‌ای دارد. ما فقط میتوانیم امیدوار باشیم که این

حرکات غیر لازم باشند، و بتوانیم در عرض چند روز مجدداً به فعالیت خود بپردازیم. ولیکن بدیهی است که قادر نیستیم تجهیزات خود را بخطر بیندازیم، آبته‌های پانصد و یک‌هزار سانتیمتری بایستی فوراً پوشش شوند. من نمی‌دانم چه نوع خطری پیش بینی می‌شود، لیکن بنظر میرسد که ما در اینجا وضع مناسبی نخواهیم داشت. اگر تخاصمات آغاز گردد، من بایستی فوراً به مریخ و نوس گوشزد کنم که اینجا مطلقاً یک مرکز علمی است. و بسیاری از دانشمندان آنها بعنوان میهمانان افتخاری در اینجا بوده‌اند، و ما هیچ نشانه‌ای از دشمنی و امور نظامی در حیطه خود نمی‌بینیم. اکنون خواهش می‌کنم تحت رهبری رؤسای خود هر چه زودتر به باز کردن وسایل و اجرای دستورات بپردازید.

مدیر عامل از جایگاه پائین آمد. با وجودیکه جše بسیار کوچکی داشت دارای ابهت بی نظیری بود. در این زمان هیچکس نبود که خود را با او هماهنگ نداند، اگر چه در گذشته تعدادی با اقدامات او زیاد موافق نبوده‌اند.

садler که در این برنامه‌ها هیچ مدخلیتی نداشت از واگنال پرسید، «آیا کاری هست که من باید انجام بدهم؟»

واگنال گفت، «آیا تاکنون لیاس فضائی پوشیده‌اید؟»

«نه، ولی فکر نمی‌کنم مسئله‌ای باشد.»

садler مأیوسانه مشاهده کرد که رئیس دبیرخانه سرش را بطرفین تکان میدهد.

«خیلی خطرناک است.... ممکن است دچار دردسر شوید، ولی بهر حال لباس باندازه کافی وجود ندارد. ولی میتوانید در دفتر کار به من کمک کنید..... کلیه برنامه‌ها بایستی تغییر کنند، شما می‌توانید مؤثر باشید.»

садلر با خود فکر کرد، خوب، این نتیجه داوطلب شدن است. ولی حق با واگنال بود، او هیچ کمکی به تیمهای فنی نمی‌توانست بکند. و همینطور برای اجرای مأموریت خود دست و پایش کاملاً بسته شد، و بهتر بود که در دفتر رئیس دبیرخانه بماند، زیرا اکنون کلیه عملیات از آنجا رهبری می‌شده.

садلر بخود گفت، اگر اصولاً آفای ایکس وجود داشته باشد، و در رصدخانه هم باشد، میتواند مطمئن شود که کار خود را بخوبی انجام داده است.

\* \* \*

تصمیم گرفته شد بعضی از وسائل در جای خود باقی بمانند، زیرا جایگزین کردن آنها به آسانی می‌ست بود. اینها از وسائل کوچکتر تشکیل می‌شوند. بخش تأمینی و عملیاتی رصدخانه مشابه واحدهای تأمینی نظامی بیشتر فعالیتهای خود را بر روی متعلقات و منصمات ارزشمند و گرانقیمت تلسکوپهای بزرگ و حساس متوجه کرده بود.

جامیسون و ولر با فردیناند بیرون رفته بودند و آینه‌های مربوط به سیستمهای اندازه گیری اشعه مادون قرمز را جمع آوری می‌کردند، و سیله

بزرگی که دو چشم آینه‌ای آن بیست کیلومتر از یکدیگر فاصله داشتند و بوسیله آن دانشمندان قطر ستارگان را اندازه می‌گرفتند. با وجود این فعالیت اصلی در اطراف منعکس گننده یکهزار سانتیمتری دور میزد. مولتون مسئول تیم جمع آوری آینه‌ها بود. بدون استفاده از اطلاعات و دانش او درباره وسایل دیدبانی و مهندسی تلسکوپها این کار ممکن نبود. و اگر آینه موصوف مثل همزاد بزرگ خود که در گذشته بر روی ارتفاعات رصدخانه مونت پالومار (۱) قرار داشت یک تکه بود، حتی کمک و دانش مولتون هم نمی‌توانست کاری انجام دهد. لیکن، این آینه، از بیشتر از یکصد قطعه شش گوش ساخته شده که بصورت یک طرح موزائیکی بسیار دقیق پهلوی هم قرار گرفته بودند. این شش گوشها قابل جدا شدن و حمل شدن بطور جداگانه بودند، بنابراین، کار خیلی آهسته و ظریف بایستی انجام می‌گرفت، و نصب کردن آنها بمراتب دقیق تر و نیاز به هفتاه فرصلت داشت.

لباسهای فضائی در واقع برای انجام اینگونه کارها طراحی نشده‌اند، و اگر کسی با عدم تجربه و همراه با تعجیل قصد داشت یک آینه شش گوش را از جای خود بردارد، قبل از اینکه کسی بتواند کاری انجام دهد کوارتزهای متراکم شش گوش بهم برخورد کرده و می‌شکستند. این یک نلفات با اهمیت تلقی می‌شد و تنها چیزی بود که بایستی از وقوع آن

اجتناب گردد.

دوازده ساعت بعد از شروع عملیات جمع آوری آخرین نفر خسته و کوفته از هوا بند وارد محوطه رصدخانه شد. فقط یک پروژه تحقیقاتی بکار ادامه میداد.... یک تلسکوپ هنوز به آهستگی خاموش شدن ستاره دراکو را تعقیب میکرد. چه جنگی پیش میآمد و چه نه، این کار بایستی دنبال پیشد.

بعد از اینکه سالم بودن هر دو آینه بزرگ اعلام شد، سادرلر به یکی از گنبدهای دیدبانی رفت. او نمی دانست دیگر چه وقت فرصت دیدن ستارگان و زمین را پیدا میکند، و میخواست این خاطره را برای خود حفظ نماید.

تا آنجا که چشم میتوانست بینند وضع ظاهری رصدخانه تغییری نکرده بود. لوله بزرگ منعکس کننده یکهزار سانتیمتری مستقیماً بطرف فضای نشانه روی شده بود، آنرا بحالت عمودی قرار داده بودند تا آینه ها را در حداقل ارتفاع قرار دهد و جمع آوری آنها آسان باشد. بغیر از وسائل معمولی، این تنها وسیله بزرگ و گران قیمتی بود که بایستی در روزهای آینده شانس خود را در مقابل جنگ پیش بینی شده امتحان کند.

هنوز چند نفری در خارج از رصدخانه در حال رفت و آمد بودند، سادرلر مشاهده کرد که یکی از آنها شخص مدیر عامل است. او تنها انسان موجود در ماه بود که وقتی لباس فضائی می پوشید قابل شناسائی بود. این لباس را مخصوص او ساخته بودند، و با آن اندازه قائمش به یک

متر و نیم میرسید.

بکی از تراکتورهای روباز ویژه حمل و سایل بطرف رصدخانه آمد، و گرد و غبار ناچیزی از پشت سرش بلند شد. در کنار چهار چوبه دایره‌ای شکلی که تلسکوپ روی آن میچرخید توقف نمود، و مردانی در لباس فضائی به آن سوار شدند. سپس به طرف راست گردش کرد و در بکی از محفظه‌های هوای ویژه تراکتورها از چشم ناپدید گردید.

دشت بزرگ خالی شده بود، رصدخانه بجز یک تلسکوپ که به فضا نشانه رفته بود مرده بنظر میرسید. سپس مسئول روابط عمومی و اطلاعات از درون سیستم ارتباط داخلی که از بلندگوها پخش میشد به سادر دستور داد از گند خارج شده و بزیرزمین برود، سادر با اکراه بطرف اعماق حرکت کرد. آرزو میکرد کاش میتوانست چند دقیقه دیگر آنجا بماند، زیرا دیواره غربی پلاتر در حال لمس کردن اولین اشعه صبحگاهی بود. خیلی تأسف داشت که هیچ کس برای خوشامدگوئی به این طلوع باشکوه حضور ندارد.

\* \* \*

ماه به آهستگی بطرف خورشید میچرخید، در حالیکه هیچگاه نمی‌توانست بطرف زمین چرخش کند. خط آغاز روز در امتداد کوهها و دشتها در حال خزیدن بود، و سرمای غیر قابل تحمل و تصور شب را از سطح آنان میزدود. هم اکنون دیواره غربی کوههای آپه نین در حال درخشیدن بودند، و دریای تاریکی خود را به طرف روشنائی میکشید.

پلاتو هنوز در تاریکی آرمیده بود، و فقط با نور خود در حال افول زمین تا اندازه‌ای روشن میشد.

گروهی از ستارگان پراکنده بطور ناگهانی در آسمان غربی پدیدار شدند. مرتفع ترین خمیدگیهای دیواره حلقوی بزرگ نور خورشید را بخود میگرفتند، و هر دقیقه که می‌گذشت این انوار به یکدیگر ملحق شده تا بالآخره بصورت یک گردبند آتشین تجلی کردند. حالا خورشید بطور واضح دهانه آتشفشاری عظیم را زیر خربرات اشعه سوزان خود گرفته بود. هر مشاهده کننده‌ای از روی زمین میتوانست پلاتو را بصورت یک حلقه بدون شکاف روشنائی که در محاصره یک سایه سیاهرنگ قوار دارد بینند. تا زمانیکه خورشید بتواند همه کره‌ستانها و صحاری آنجا را تحت سیطره خود در آورد ساعت‌ها باقی بود.

وقتی آن ستون نور آبی رنگ برای بار دوم بطرف آسمان جهید، کسی نبود که آنرا مشاهده کند. فدراسیون چیزهای زیادی از زمین میدانست، ولی هنوز هم چیزهایی بودند که بایستی میآموخت، لیکن بنظر میرسید کمی دیر شده است.

رصدخانه برای مدت نامعلومی دست از فعالیت کشیده بود. این امر در برنامه‌های آن اصولاً پیش بینی نشده و غیر قابل انتظار بشمار می‌آمد. با وجودیکه در برنامه‌های اصلی اختلال بوجود آمده بود، کارهای بی پایانی در رابطه با بررسی تئوریها و نوشتمندانه مقابله کردند. با این وجود فرستاده به این اتفاق احتلال را خوش آمد گفتند، و به بسیاری از ستاره شناسان این فرستاده بعقب افتاده بودند وجود داشت. بسیاری از ستاره شناسان این تعطیلی اجباری را خوش آمد گفتند، و به بسیاری از نقاط ضعف تئوریهای اصولی خود بپرداختند.

بدرین جنبه این تعطیل فعالیت عملی، که همگی بر روی آن متفق القول بودند، فقدان اطلاعات و اخبار از وضع سیاسی بود. وضع به چه صورت بود؟ آیا بولتن‌های خبری که از زمین واصل میشدند قابل اعتماد

بودند؟ این بولتن‌ها در حالیکه سعی میکردند افکار عمومی را آرامش بخشند، منتظر رسیدن بدترین لحظه نیز بودند.

تا آنجا که میشد قضاوت کرد، نوعی هجوم پیش بینی میشد، و این بدانسی رصدخانه بود که به نقطه مورد هجوم احتمالی تا این حد نزدیک واقع شده است. شاید زمین نوع هجوم را حدس زده و مسلماً برای دفاع یا جلوگیری از آن تداری بری اندیشیده بود.

دو متخاصل بزرگ بدور یکدیگر میگشتند، و هیچ کدام نمی خواستند ضربه اول را وارد کنند، و امیدوار بودند با بلوف زدن دیگری را به عقب نشینی وادارند. ولی هر دوی آنها بیش از حد تصور پیشروی کرده و عقب نشینی به پرستیز آنها لطمه بزرگی میزد و حالا محصور بودند صدماتی را بپذیرند.

садلر بیم داشت که متخاصلین از نقطه عطف و غیر قابل بازگشت به صلح گذشته باشند. ولی اخباری از زدیو مبنی بر اینکه وزیر امور خارجه فدراسیون اولتیماتومی بزمین تحويل داده است واصل شد، سادر از این امر مطمئن شد. در اولتیماتوم زمین متهم شده بود که به قراردادهای منعقده بین طرفین عمل نکرده و فلزات سنگین مورد نیاز فدراسیون را تحويل نداده است، بعلاوه ذخایر خود را برای مقاصد سیاسی نگهداری کرده و حتی سعی در آن دارد که محلهای قرار گرفتن این ذخایر را از فدراسیون مخفی کند. اگر زمین به قراردادهای خود احترام نگذارد و از منابع جدید خود مقادیری به فدراسیون واگذار نکند، خود نیز نخواهد

توانست از آنها استفاده نماید.

شش ساعت بعد، اولتیماتوم بوسیله یک فرستنده با قدرتی بسیار حیرت انگیز از مریخ برای زمین پخش شد. به مردم زمین اطمینان داده شد که هیچ خطری جان آنها را تهدید نمی کند، و اگر هر گونه خساراتی به سیاره مادر وارد شود میتوانند از نتایج ناخوشایند جنگ تلفی گردد، و در این مورد این دولت زمین است که بایستی مورد سرزنش قرار گیرد. فدراسیون از فعالیتهایی که ممکن است مناطق مسکونی را بخطر بیندازد بشدت احتساب خواهد کرد، و اطمینان میدهد که به گفته خود وفادار بماند.

رصدخانه با احساسهای گوناگون به این برنامه گوش داد، در منظور فدراسیون هیچ تردیدی نبود.... و باز هیچ شکی وجود نداشت که دریای تاریکی در حیطه عملیات آنها قرار دارد، یک منطقه غیر مسکونی. یکی از اثرات این اولتیماتوم افزایش همدردی مردم زمین نسبت به فدراسیون بود، این احساس حتی در بین کسانی هم که ممکن بود در خطر باشند بوجود آمد. بخصوص جامیسون براحتی و بدون هیچ ترسی عقاید خود را اظهار داشت، و بسرعت محبویت خود را از دست داد. در حقیقت از خیلی وقت پیش شکاف عمیقی بین کارکنان رصدخانه بوجود آمده بود. در یک جناح کسانی بودند (بیشتر جوانان) که همان احساس جامیسون را داشتند، و زمین را در این حادثه مقصّر قلمداد میکردند. در مقابل آنان و در جناح دیگر، کارکنان محافظه کار و با استقامتی وجود داشتند که

همیشه بطور اتوماتیک از مسئولین اداره امور، و بدون در نظر گرفتن و نگران بودن وضع روحی مردم پشتیبانی میکردد.

садلر با علاقه زایدالوصفی به این بحث ها گوش میکرد، با این وجود میدانست که موفقیت یا شکست مأموریت او دیگر اثری در کار نداشته و زحماتش بیهوده بوده‌اند. لیکن، هنوز این شанс وجود داشت که آقای ایکس افسانه‌ای دقت خود را از دست داده، و یا احتمالاً رصدخانه را ترک کند. سادرلر با همکاری مدیرعامل گامهای مطمئن برای جلوگیری از این کار برداشته بود. هیچ کس بدون داشتن اجازه نمی‌توانست لباس فضائی پوشیده و یا از تراکتور استفاده کند، و در نتیجه رصدخانه بطور مؤثّری در مقابل نفوذ بخارج مسدود شده بود. از نقطه نظر امنیتی زندگی کردن در یک محیط خلاء این امتیاز بارز را داشت.

منزوی شدن رصدخانه یک پیروزی کوچک برای سادرلر داشت، که به نظر میرسید همه گوشش‌های او به نتیجه رسیده است. جنکینز، مرد مورد تردید او از بخش انبارها در شهر مرکزی بازداشت شده بود. وقتی رفت و برگشت مونوریل به شهر بحال تعلیق در آمد، جنکینز برای انجام یک کار کاملاً غیر رسمی در شهر بوده است، و بوسیله مأموری که سادرلر گماشته بود دستگیر شده بود.

جنکینز دلیل خوبی داشت که از سادرلر بترسد، ولی او هرگز جاسوسی و خیانت نکرده بود، زیرا هیچگاه سند یا مدرگ قابل ارزشی در دست نداشت. مثل کلیه اینبار دارهای قبلی او مشغول فروختن اموال

دولت بوده که دستگیر میشود.

با برهملا شدن این موضوع، سادرلر با کمال نومیدی، نام او را از فهرست «الف» حذف کرد، و این پیروزی هیچ لذتی برایش نداشت. هر چه زمان میگذشت اخلاق و روحیه کارکنان رصدخانه سخت تر و ناهنجارتر میشد. در بیرون خورشید در حال صمود کردن در آسمان صبحگاهی بود و حالا کاملاً از دیواره غربی پلاتو بالاتر رفته و به آن گرما میبخشد. اثرات اولیه حالت اضطراری از بین رفته و جای خود را به انتظاری خسته کننده داده بود. بعضی ها سعی کردند که یک کسرت موسیقی برپا کنند، لیکن موفقیتی کسب نکرده و نتیجه معکوس گرفتند.

چون بنظر نمی رسید اتفاقی بیافتد، کارکنان شروع به رفتن به طبقات بالاتر نمودند، و این کار را برای این میکردند که نگاهی به آسمان انداخته و بخود اطمینان دهند که همه چیز آرام است. بعضی از این عملیات معرفه‌مانه سادرلر را رنج میداد، ولی میتوانست خود را متقادع کند که آنها کاملاً بیگناه هستند. عاقبت الامر، مدیر عامل وضعیت را درک گرد و به کارکنان خود اجازه داد که طبق برنامه در هر روز چند ساعتی به گنبدها رفته و بیرون را نظاره کنند.

یکی از مهندسان بخش نیروگاه یک سازمان شرط بندی بوجود آورد، جایزه نصیب کسی میشد که پیش بینی کند این ارزوا چقدر طول خواهد کشید. کلیه کارکنان در این شرط بندی شرکت کردند، و سادرلر

فهرست را کاملاً بررسی کرد. ولی بعداً درک کرد که اگر کسی بداند که پاسخ صحیح چیست همان جاسوس است و از بردن شرط خودداری خواهد کرد. حداقل این تئوری کار بود، پس چیزی از این اطلاعات نصیب او نمی‌شد و آنقدر از خود نامید شد که نمی‌توانست دیگر درست فکر کند.

پنج روز بعد از اعلام آماده باش انتظار به پایان رسید. در سطح ماه روز به ظهر نزدیک میشد، زمین بحالت هلال نازکی درآمده و به خورشید نزدیکتر شده بود. ولی ساعت رصدخانه نیمه شب را اعلام میکرد، و سادرل خوابیده بود که واگنال بدون هیچ پیش آگهی به اطاق او وارد شد. وقتی سادرل با دستانش سعی میکرد خواب را از چشمان خود دور کند، او گفت، «برخیزید، مدیر عامل میخواهد شما را ببیند!» واگنال که نقش یک پسرگ پیام آور را بازی میکرد ناراحت بنظر میرسید، او افزود، «اتفاقاتی دارد میافتد.» سپس در حالیکه با شک و تردید به سادرل مینگریست ادامه داد، «او حتی به من نگفت موضوع چیست.»

سادرل در حالیکه از جا برمنی خاست و بدبال لباس خود می‌گشت گفت، «منهم مطمئن نیستم چیزی بدانم.» او راست میگفت و در راه رسیدن بدفتر مدیر عامل نیمه خواب آلود فکر میکرد که چد خبر شده و کلیه امکانات را بررسی میکرد.

سادرل با خود اندیشید، در عرض چند روز گذشته پروفسور مک لورین خیلی پیر شده است. او دیگر آن مرد پرانژری و امیدواری که چند

روز پیش دیده بود و رصدخانه را مثل یک فرمانده قاطع اداره میکرد  
نیز. حالا حتی مقداری پرونده و سند روی میز او تلمیبار شده بودند.  
بمحض اینکه واگنال با اکراهی قابل لمس اطاف را ترک کرد، مک  
لورین بسرعت گفت.

«کارل استفانسون (۱) در ماه چه می کند؟»

садلر چشمانتش را با عدم اطمینان چند بار بهم زد.... او هنوز کاملاً  
بیدار نشده بود.... و سپس با بیحالی پاسخ داد:

«من حتی نمی دانم که او کیست، آیا باید بدانم؟»

مک لورین از این پاسخ شگفت زده و مایوس شد.

او گفت، «من فکر کردم ممکن است دوستانتان به شما گفته اند که  
او دارد به ماد می آید. او یکی از درخشانترین چهره های دانش فیریک  
است که در زمین وجود دارند. هم اکنون از شهر مرکزی به من اطلاع  
دادند که سفینه او در حال نشستن است.... و ما باید هر چه زودتر او را به  
دریای تاریکی برسانیم، به محلی که آنرا آنرا پروژه نور می نامند.»

«چرا خودش به آنجا پرواز نمی کند؟ ما را چرا در گیر این کار  
کرده اند؟»

«قرار بود بوسیله راکت به آنجا برود، ولی بخش حمل و نقل تعطیل  
است و تا شش ساعت دیگر آماده خدمت نخواهد شد. بنابراین او را

بوسیله مونوریل میفرستند، و ما او را در آخرین دامنه کوه ملاقات کرده و با تراکتور به آنجا میپریم. از من خواسته شده است موضوع را با جامیسون در میان بگذارم. همه در ماه میدانند که او بهترین راننده تراکتور است.... و بعلاوه او تنها کسی است که از پروژه تور بازدید کرده، هر کجا که باشد.»

садلر که تا حدی به کار مشکوک شده بود گفت، «ادامه بدھید.»  
 «من به جامیسون اعتماد ندارم. فکر نمیکنم اعزام او به این مأموریت با اهمیت از نقطه نظر امنیتی بدون اشکال باشد.»

«آیا شخص دیگری که بتواند این مأموریت را اجرا کند سراغ دارد؟»

«در حاضر نه، این کاریست که به مهارت زیادی نیاز دارد، و شما نمی دانید که گم کردن راه در اینجا چقدر آسان است.»

«بنابراین جامیسون باید برود. چرا فکر میکنید خطرناک است؟»

«در اطاق عمومی به صحبت‌های او گوش کرده‌ام. مطمئناً شما هم شنیده‌اید! او علاقه خود را به فدراسیون مخفی نمی کند.»

وقتی مدیر عامل صحبت میکرد، سادلر او را با دقت می پائید.  
 رنجش.... شاید خشم و غصب.... موجود در صدای مرد کوچک او را به تعجب واداشت. برای یک لحظه این فکر به مغزش رسید: آیا مک لورین سعی نمی کند توجه سادلر را از خود برگرداند؟

این عدم اعتماد فقط یک لحظه زودگذر طول کشید. سادلر درک کرد

نیازی به جستجوی انگیزه‌های بیشتری در او نیست. مک لورین خسته و کوفته بود، همانطور که سادرلر تصور میکرد، برخلاف خشونت ظاهری این شخص همانطور که از نظر اندام کوچک بود روح ضعیفی هم داشت، این واکنش بعچگانه خستگی او بود، احساس کرده بود که طرح هایش بهم ریخته‌اند، برنامه تحقیقاتی او متوقف شده است..... حتی تجهیزات گران قیمت او بدرد نخور شده بودند. همه اینها را تقصیر فدراسیون میدانست و هر کس که با او موافق نبود یک دشمن بحساب میآمد، یک دشمن زمین.

همدردی با مدیر عامل زیاد مشکل نبود. سادرلر احساس کرد که او در حاشیه از دست دادن کنترل اعصاب قرار گرفته، و بایستی از او مراقبت بعمل آید.

садارلر تا آنجا که میتوانست به آرامی پرسید، «از من میخواهید چه بکنم؟»

«مایلم بدانم اگر در مورد جامیسون با من موافق هستید، باید او را بدقت تحت بررسی قرار دهید.»

садارلر پاسخ داد، «من مجاز نیستم ارزیابی های خود را فاش کنم. این ارزیابیها بیشتر بر شنودهای و قرائی استوار هستند. ولی احساس میکنم که جامیسون در گفتن نظریات خود خیلی صادقانه عمل می کند. میدانید تقاضاوت بسیار زیادی بین یک نظریه مخالف و خیانت وجود دارد.»

مک لورین لحظاتی سکوت کرد. سپس سرش را بطرفین نکان داد و

با عصبانیت گفت.

«این یک ریسک خیلی بزرگ است. و من مسئولیت آن را بعهده نمی‌گیرم.»

садلر احساس کرد کار دارد مشکل می‌شود، او در اینجا مسئولیتی نداشت، و مسلماً نمی‌توانست مدیر عامل را به کاری مجبور کند. در این مورد هیچ دستورالعملی دریافت نکرده بود. کسانیکه مسیر استفانسون را از طریق استفاده از وسایل رصدخانه تعیین کرده بودند، احتمالاً حتی نمی‌دانستند که او وجود دارد. ارتباط بین سازمانهای دفاعی و اطلاعاتی آنطور که می‌بایست نبود.

ولی حتی بدون دریافت دستورالعمل هم وظیفه او مشخص بود. اگر سازمانهای دفاعی میخواستند یک نفر را با چنین سرعتی به پروژه تور برسانند حتماً دلایل مستحکمی داشتند. و او حتی اگر بایستی از نقش انفعالی خود خارج شود، باید به این کار کمک کند.

پس بالبخندی بر لب گفت، «چیزیکه من پیشنهاد می‌کنم اینست، قربان، با جامیسون صحبت کنید و وضعیت را برای او شرح بدھید، از او بخواهید آیا داوطلب اجرای این مأموریت هست یا نه. من از اطاق دیگر به این گفتگو گوش می‌کنم، و بایستی خاطر نشان کنم که از نظر امنیتی مهم است. اعتقاد من بر این است که اگر بگوید این کار را خواهد کرده، آنرا بخوبی انجام میدهد، و اگر بگوید نه، نخواهد کرد، بهر حال با شما صادقانه صحبت می‌کند.»

«شما این گفتگوها را ضبط می کنید؟»

سادرلر می صبرانه گفت، «بله، و با اجازه شما میخواهم توصیه هایی هم به شما بکنم، حداکثر تلاش خود را برای مخفی کردن شک و تردید بعمل بیاورید. احساس شما هرچه باشد، تا آنجا که میتوانید دوستانه با او برخورد کنید.»

مک لورین لحظاتی به این پیشنهاد فکر کرد، سپس شانه هایش را بعلامت نسلیم بالا انداخت. کلید میکروفون را روشن کرد و گفت، «واگال، جامیسون را به اینجا بفرست.»

قبل از اینکه اتفاقی بیفتند، سادرلر احساس کرد ساعتهاست در این اطاق انتظار میکشد. سپس بلند گو ورود جامیسون را به اطاق مک لورین اطلاع داد، و بلا فاصله سادرلر شنید که مک لورین میگوید:

«از اینکه مزاحم خواب شما شدم خیلی متأسفم، ولی یک مأموریت فوری برای شما داریم. چقدر طول میکشد یک تراکتور را از اینجا به گذرگاه چشم اندازها ببرید؟»

سادرلر از سکوتی که بعلت ناباوری جامیسون بوجود آمد لبخندی زد. او دقیقاً می دانست که جامیسون به چه چیز فکر میکند. گذرگاه چشم اندازها در دیواره جنوبی پلاتو قرار داشت و از آنجا به دریای تاریکی میرسید. تراکتورها از آن عبور نمی کردند، زیرا چندین کیلومتر به طرف غرب میرفت و دورتر بود. لیکن عبور از آن آسان و خودروهای ماه پیما می توانستند از آن عبور کنند، وقتی نور کافی بود یکی از بهترین مناظر

موجود در ماه را ارائه میداد.

بالاخره صدای جامیسون بلند شد که گفت، «اگر بسرعت عمل کنم آنرا یک ساعت انجام میدهم. فقط چهل کیلومتر است، ولی راه ناهمواری دارد..»

مک لورین گفت، «خوبست، من پیامی از شهر مرکزی دریافت کرده‌ام که خواسته‌اند شما را بیرون بفرستم. آنها میدانند که شما بهترین راننده ما هستید، و قبلًا هم آنجا بوده‌اید.»

جامیسون گفت، «کجا بوده‌ام؟»

«پرژوهه تور. شما اسم آنرا نشنیده‌اید، ولی این چیزیست که نامیده میشود. محلی که شما در آن شب به آنجا رفتید.»

جامیسون پاسخ داد، «ادامه بدهید، قربان.» سادرل خشونتی را که در صدای جامیسون بود بخوبی احساس کرد.

«وضعیت از این قرار است. کسی در شهر مرکزی بایستی فوراً به تور برود. ابتدا قرار بود با راکت پرواز کند، ولی این امکان وجود ندارد. بنابراین او را بوسیله مونوریل اعزام می‌کنند، و برای صرفه جویی در وقت شما او را در گذرگاه ملاقات کرده و با تراکتور بطور مستقیم به پرژوهه تور میبرید. موضوع را گرفتید؟»

«کاملاً خیر، چرا تور نمی‌تواند خود یک تراکتور بدنبال او بفرستد؟»

سادرل فکر کرد، آیا جامیسون حاشیه می‌رود؟ نه، به این نتیجه رسید

که این یک سؤال کاملاً منطقی است.

مک لورین گفت، «اگر به نقشه نگاه کنید، خواهید دید که گذرگاه چشم‌اندازها بهترین محلی است که تراکتور میتواند به مونوریل برسد. بعلاوه، هیچ راننده ماهری در تور وجود ندارد. آنها هم تراکتوری میفرستند، ولی احتمالاً قبل از اینکه به گذرگاه برسد شما کار را تمام کرده‌اید.»

سکوتی طولانی برقرار شد، حتماً جامیسون مشغول مطالعه نقشه بود. جامیسون گفت، «من میخواهم این کار را انجام بدهم، ولی مایلم بدانم موضوع چیست؟»

садلر فکر کرد اکنون موقع مناسب است. امیدوارم مک لورین همان کاری را بکند که به او گفته‌ام.

مک لورین پاسخ داد، «بسیار خوب، شما حق دارید بدانید. مردیکه به تور میرود دکتر کارل استفانسون است. و مأموریتی را که در آن درگیر است برای زمین اهمیت حیاتی دارد. این همه چیزیست که من میدانم، ولی فکر نمی‌کنم نیازی به اطلاعات بیشتری باشد.»

садلر در حالیکه روی بلندگو خم شده بود انتظار کشید، او میدانست که جامیسون اکنون باید تصمیم بگیرد. ستاره شناس جوان کشف کوده بود که یک نکته انتقاد آمیز در مورد محکوم کودن زمین وجود دارد که زیاد قابل اهمیت نیست.... و نکته دیگری که میتوان بر مبنای آن راه کاری را انتخاب نمود که منجر به شکست آن در جنگ شود، او در

جانی خوانده بود که قبل از شروع جنگ مردم صلح طلب زیاد هستند، ولی بعد از آن تعداد آنان کامته میشود. اکنون وفاداری جامیسون به منطق او غالب آمد.

او بالاخره با لحن بسیار آرام که سادرلر آنرا بزور شنید گفت، «میروم..»

مک لورین با تأکید گفت، «بخاطر داشته باشید که حق انتخاب با خود شماست..»

جامیسون گفت، «واقعاً؟» هیچ احساس از نمسخر در لحن او مشهود نبود، او این پاسخ را بیشتر بخود داد تا مدیرعامل.

садرلر صدای بهم زدن کاغذهای روی میز مک لورین را شنید. سپس او گفت، «کمک شما چه کسی خواهد بود؟» «ویلر را با خود میرم، دفعه قبل هم او با من بود.»

بسیار خوب. بروید و او را بیدار کنید، من با بخش حمل و نقل تماس میگیرم. و.... خدا بهمراه شما.» «متشرکرم، قربان.»

садرلر صبر کرد تا صدای بسته شدن در اطاق مک لورین پشت سر جامیسون شنیده شد، سپس به مدیرعامل پیوست. مک لورین با چشم اندازی مورب به او نگاه کرد و گفت.

«خوب؟»

«کار بهتر از آنچه که فکر میکردم انجام شد. فکر میکردم که شما

آنرا بخوبی تمام میکنید.»

این حرف تعارف مخصوص نبود، سادرل از این در تعجب بود که چگونه مک لورین توانست احساسات خود را مخفی کند. با وجودیکه این گفتگو زیاد دوستانه نبود، غیر دوستانه هم بنظر نمیرسید. مک لورین گفت، «من اکنون بیشتر احساس خوشحالی می کنم، زیرا ویلر هم با او میرود. وقابل اعتماد است.»

سادرل، علیرغم نگرانی خود لبخندی زد، او کاملاً مطمئن بود که اعتماد مدیر عامل به ویلر بیشتر بر پایه کشف ابر نو اختر در اکو بوسیله ستاره شناس جوان و دفاعی است که او از اختراقات مدیر عامل در زمینه ستاره شناسی کرده است.

بلندگوی اطاق بصدأ درآمد و توجه داد که:  
 «تراکتور در حال ترک گردن پارکینگ است، قربان. در خارجی هم اکنون باز شده است.»

مک لورین بطور اتوماتیک به ساعت دیواری نگریست و گفت، «خیلی سریع حرکت گردند.» سپس به سادرل خیره شد.  
 او گفت، «خوب، آقای سادرل، حالا دیگر برای هر کاری دیر است.  
 من فقط امیدوارم حق با شما باشد.»

\* \* \*

به سختی میتوان درک که رانندگی در ماه و در روز لذت کمتری داشته و حتی از تأمین ناچیزتری برخوردار است، اشمعه بدون رحم و

شفقت خورشید استفاده از فیلترهای خورشیدی بسیار قوی را ایجاد میکند، و گودالهای تیره رنگ سایه دار که در همه جا وجود دارد، بجز در موقع نادریکه خورشید بطور قائم در بالای سر است، میتوانند بسیار خطروناک باشند. این سایه اغلب دهانه‌های آتششانی را استمار کرده و یک تراکتور که با سرعت حرکت کند ممکن است نتواند از سقوط کردن در آنها اجتناب نماید. ولی بالعکس رانندگی در شب و با نورافکن، چنین خطراتی را در بر ندارد.

و چون جامیسون بطرف جنوب میراند، کارش بمراتب مشکلتر بود..... زیرا تقریباً مستقیم بطرف خورشید میرفت. گاهی پیش میآمد که شرایط راه آنقدر ناهموار و نامناسب بود که او مجبور میشد برای دوری جستن از گودالها و صخره‌هایی که در جلو بودند یک مسافت طولانی را بطور زیگ زاگ بپیماید. وقتی از روی مناطق پوشیده از غبار عبور میکردند، این کار زیاد مشکل نبود، ولی بهمان ترتیب که شیب زمین به طرف منطقه کوهستانی بالا میرفت از تعداد این مناطق کاسته میشد.

ویلر بخوبی آگاه بود که در حال حاضر نبایستی با دوست خود صحبت کند. کار جامیسون نیاز به تمرکز افکار فوق العاده‌ای داشت. آنها در حال بالا رفتن به طرف گذرگاه بودند، و در بین صخره‌هاییکه به آنجا ختم میشدند بصورت مارپیچ رفت و آمد میکردند. در افق دور دست و در زیر پایشان اثر محو تلسکوپ بزرگ درست مثل اسباب بازی کودکان بچشم میخورد. ویلر به تلخی فکر کرد که در آنجا سرمایه‌ای از

میلیونها انسان - ساعت مملو از مهارت و کار در زیر گنبدها پنهان شده است. اکنون این سرمایه عظیم را کد مانده، و تنها امیدی که وجود داشت بکار افتادن این وسایل بی نظری و عالی در آینده بود، تا انسان بتواند به تحقیقات و بررسیهای خود در فضای بیکران ادامه دهد.

یک برآمدگی مانع چشم انداز آنان به دشت زیر پایشان شد، و جامیسون تراکتور را بطرف راست چرخاند و بدرون یک دره باریک هدایت کرد. اکنون در بالای سر آنها و در دوردست واقع بر روی صخره‌ها خط مونوریل قابل رویت بود و بنظر میرسید که با گامهای بلند و غول آسا بطرف دشت روان است. از اینجا هیچ راهی برای دسترسی کاترپیلار به آن نبود، ولی وقتی از گذرگاه می گذشتند میتوانستند تا چند متری به آن نزدیک شوند.

در اینجا زمین فوق العاده شکسته و ناصاف برد، ولی رانندگانی که قبل از این راه عبور کرده بودند علاماتی برای کسانی که ممکن بود روزی از آنجا بگذرند باقی گذاشته بودند. وقتی از درون سایه‌ها عبور میکردند جامیسون بخوبی از چراغهای جلوی فردیناند استفاده میکرد. بطور کلی او نور چراغها را بر نور خورشید ترجیح میداد. ویلر بزودی اختیار کنترل چراغها را در دست گرفت و از روشنائی بیضی شکلی که روی صخره‌ها میانداختند بوجود آمد. غیر قابل رویت بودن شما نور در این خلا مطلق، حالت بسیار ساحرانه‌ای به منظره میداد. بنظر میرسید که نور از یک منبع مجھول و ناپیدا آمده و هیچ ارتباطی با تراکتور ندارد.

پنجاه دقیقه پس از ترک رصدخانه به گذرگاه چشم اندازها رسیدند، وضعیت خود را گزارش دادند. از اینجا تا نقطه‌ای که با مونوریل قرار داشتند فقط چند کیلومتر فاصله داشت. خط مونوریل بطرف مسیر آنها می‌آمد، و سپس بطرف جنوب رفت و از کوه پیکو می‌گذشت، این خط مانند یک ریسمان نقره‌ای در مقابل سطح ماه بنظر میرسید.

ویلر با خوشحالی گفت، «خوب، آنها را در انتظار نخواهیم گذاشت. خیلی دلم می‌خواست بدانم این کارها برای چیست.»

جامیسون گفت، «موضوع را در ک نکرده‌ای؟ این خیلی بدیبهی است. استفانیسون بزرگ ترین دانشمند فیزیک تشعشعی زمین است. اگر قرار باشد جنگی در بگیرد، مطمئناً میدانی که از چه نوع جنگ افزاری استفاده می‌شود.»

«در این مورد زیاد فکر نکرده‌ام... زیرا هیچ وقت مطلب بنظرم جدی نرسیده است. فکر می‌کنم از موشک‌های هدایت شونده استفاده کنند.»

«به احتمال زیاد، ولی ما باید جنگ افزارهایی بهتر از موشک هدایت شونده داشته باشیم. انسان قرنهاست که در مورد جنگ افزارهای تشعشعی صحبت می‌کند، اگر آنرا خواسته باشد، اکنون توانسته است آنرا بسازد.»

«نکند می‌خواهی بگویی به اشنه مرگ آور اعتقاد داری!»

«چرا که نه؟ اگر کتابهای تاریخ را که خوانده‌ای بخاطر داشته باشی، این اشنه هزاران نفر را در شهر هیروشیما بهلاکت رساند. و این موضوع به دویست سال پیش برمی‌گردد.»

«بله، ولی امروزه مقابله با چنین اشعهای مشکل نیست. آیا میتوانی تصور کنی که چنین اشعهای صدمات فیزیکی هم بزنند؟»

«این بستگی به برد آنها دارد. اگر فقط چند کیلومتر باشد، باید بگویم بله. و نازه، میتوان آنها را در مقادیر بسیار نامحدود تولید نمود. و حالا با پیشرفت دانش ما باید قادر باشیم آنها را در جهتی که میخواهیم هدایت کنیم. تا امروز موجب مشخصی از کاربرد آن دیده نشده. ولی حالا.... ما از کجا بدانیم که در آزمایشگاههای مخفی منظومه شمسی چه گذشته است؟»

قبل از اینکه ویلر بتواند پاسخی بدهد. نقطه درخشانی از نور در دوردست دشت هویندا شد. این نقطه با سرعتی فوق العاده بطرف آنها میآمد، حرکت آن مثل حرکت یک شهاب سنگ بنظر میرسید. در عرض چند دقیقه مشخص شد که این نقطه نورانی روی دماغه مونوریل قرار گرفته است که با سرعت بر روی خط منفرد خود بجلو میآید.

جامیسون گفت، «من فکر میکنم بهتر است بیرون بروم و از او استقبال کنم، احتمالاً او هرگز لباس فضائی نپوشیده و حتماً مقداری بار با خود دارد.»

ویلر روی صندلی راننده نشست و به رفتن دوستش بطرف مونوریل نگاه کرد، دریچه اضطراری مونوریل باز شد و یک مرد که تعادل کاملی هم نداشت از آن بیرون آمد و قدم روی ماه گذاشت. در لحظه‌ای که شروع به حرکت کرد، ویلر دانست که او هیچگاه در جاذبه کم بسر نبرده

است.

استفانسون یک کیف دستی ضخیم و یک جعبه چوبی بزرگ با خود حمل میکرد، معلوم بود که حداکثر دقت خود را برای حمل آنها بکار گرفته است. جامیسون میخواست برای کمک به او آنها را بگیرد، ولی موفق نشد. تنها بسته کوچک دیگری که بعداً از مونوریل پیاده شد نصیب جامیسون گردید.

دو نفری از روی صخره‌ها بطرف تراکتور آمدند، و ویلر هوا بند را برای آنها باز کرد. مونوریل پس از تحویل دادن مسافر با اهمیت خود بسرعت از همان راهی که آمده بود بازگشت. ویلر با خود فکر کرد، راننده آن برای بازگشت به خانه خیلی عجله داشت. ویلر هرگز وسیله‌ای را که روی زمین با این سرعت حرکت کنند ندیده بود، و برای اولین بار حدسیاتی در مورد طوفانی که قرار بود در این سرزمین آرام و تفته شده از نور خورشید برقا شود نزد خود زد. او شک داشت که آنها تنها کسانی باشند که قرار است یک نفر را به پروژه نور ببرند.

حدس او درست بود. در دوردست های فضای، و در بالای سطحی که سیارات منظومه شمسی در آن شنا میکردند، فرمانده یک نیروی فضائی فدراسیون در حال سازمان دادن به ناوگان کوچک خود بود. مثل عقابی که قبل از هجوم به قربانی خود و شیرجه رفتن به طرف آن در آسمان چند دور میزند، ناخدا برنان (۲)، و بعداً پروفسور در مهندسی الکتریسیته

در دانشگاه هرپروس (۳)، سفاین خود را بطرف ماه هدایت کرد.  
او منتظر علامتی بود که امید داشت هیچگاه داده نشود.



دکتر کارل استفانسون هیچوقت فکر نکرده بود که مرد شجاعی است یا نه. هر گز در عمر خود نیاز به داشتن جرأت و جسارت فیزیکی را درک نکرده، و اکنون از آرامش مطلقی که در این وضعیت بحرانی سراسر وجودش را پر کرده بود تعجب میکرد. احتمالاً تا چند ساعت دیگر کشته میشد. این فکر بیشتر از آنچه که باید او را بترساند، آزارش میداد، کارهای زیادی بود که او میخواست انجام دهد، و بسیاری از تئوریها بایستی آزمایش میشدند. بعد از مسابقات تسلیحاتی دو سال گذشت، برای او عجیب بود که بتواند مجدداً به انجام تحقیقات علمی بپردازد. لیکن اینها همه روئا بودند، و به تنها چیزی که می‌توانست امیدوار باشد زنده ماندن بود.

او کیف دستی خود را باز کرد و ورقه‌های محتوی طرح‌های سیم کشی و برنامه‌های مربوط به آنها را بیرون کشید. او با احساس فرح کمی مشاهده کرد که ویلر با کنجکاوی صادقانه‌ای به مدارهای پیچیده و علامات فرمز رنگ «سری» که در بالای آنها نقش بسته خیره شده است. خوب حالا دیگر نیاز چندانی به حفظ امنیت وجود نداشت، و از آنجا که استفانسون خود مختار این مدارهای پیچیده نبود احساس علاوه زیادی هم به آنها نداشت.

او نگاهی به جعبه چوبی انداخت تا از درست قرار گرفتن آن در تراکتور مطمئن شود. به احتمال خیلی زیاد، در این جعبه آینده بیش از یک جهان رقم زده شده بود. چند انسان دیگر تاکنون به مأموریتی اینچنین اعزام شده بودند؟

استفانسون میتوانست در این مورد دو مثال بخند، که هر دوی آنها به روزهای گذشته و به جنگ جهانی دوم باز میگشتند. یک دانشمند انگلیسی در آن روزها جعبه‌ایرا در اقیانوس اطلس با خود حمل میکرد که محتوی با ارزش ترین اطلاعاتی بود که به ساحل ایالات متحده امریکا رسید. این اطلاعات شامل اولین کاوش‌های جدی در زمینه خواص مغناطیسی در دامنه وسیع آن بودند، اختراعی که سبب پیدایش را دار یعنی جنگ افزار کلیدی جنگ دوم گردید و هیتلر را بانی روی جهنمی اش به تباہی کشانید. چند سال بعد، هواپیمائی که اقیانوس آرام را برای رسیدن به تی نیان (۱)

در نور دید و تقریباً کل اورانیوم ۲۳۵ موجود در جهان را در خود داشت.

ولی هیچ کدام از آن دو مأموریت، با توجه به تمام اهمیتی که داشتند در مقابل مأموریت او پیشیزی بشمار نمی‌آمدند.

استفانسون صرفاً چند کلمه تعارف آمیز که بازگو کننده تشکر او از همکاری جامیسون و ولیر بود با آنها رو دوبل کرد. او هیچ چیز در مورد آنها نمی‌دانست، بجز اینکه آن دو نفر ستاره شناسانی از رصدخانه هستند که داوطلبانه برای بردن او به این مسافت به آنجا آمدند. پس چون آن دو نفر خود دانشمند بودند، کنجکاوی آنان در مورد آنچه که می‌گذشت نمی‌توانست شگفت انگیز باشد، وقتی که جامیسون رانندگی تراکتور را بدوسوست خود سپرد و بطرف او آمد تعجب نکرد.

جامیسون گفت، «از این به بعد راه زیاد ناهموار نیست، تا بیست دقیقه دیگر به این محلی که تور می‌گویند میرسیم، این زمان برای شما مناسب است؟»

استفانسون سرش را بعلامت موافقت نگان داد.  
سپس گفت، «وقتی آن سفینه لعنتی را منهدم کردیم اوضاع بهتر می‌شود. احتمالاً شما یک مدار مخصوص می‌گیرید.»

جامیسون با لحنی نسبتاً سرد گفت، «علاقه‌ای به آن ندارم. همه کاری که می‌خواهم انجام بدهم این است که حق پایمال نشود. آیا شما هم کاملاً مطمئن هستید کاری را که می‌کنید درست است؟»

استفانسون با شگفتی به او نگاه کرد، ولی فقط یک لحظه طول کشید تا وضعیت را برسی کند. او امثال جامیسون را در بین کارگنان جوان خود زیاد دیده بود. همه این ایده‌آلیست‌ها همین طور فکر میکردند. و کلیه آنها وقتی مسن تر میشدند از این افکار رهانی میپاشتند. او نمی‌دانست که این حالت یک تراژدی است یا یک خوشبختی.

او به آرامی گفت، «شما از من می‌خواهید که آینده را پیش بینی کنم. هیچ کس نمی‌تواند بگویید که در دراز مدت، اعمال او به نتایج خوب و یا اهریمنی خواهد انجامید. ولی من در حال دفاع کردن از زمین هستم، و اگر هجومی در کار باشد این فدراسیون است که دست به آن میزنند، و نه ما. فکر می‌کنم باید این را بخوبی بدانید.»  
 «ولی آیا ما محرك آن نبوده‌ایم؟»

«در مواردی شاید.... ولی درباره طرفین بیشتر از اینها بایمیتی گفته شود. شما درمورد اهالی فدراسیون بعنوان پیشگامانی فکر میکنید که چشممان خود را به ستارگان دوخته‌اند، و سازندگان تمدن‌های جدید و شگفت آور در سایر سیارات هستند. ولی فراموش کرده‌اید که میتوانند خشن و غیر شرافتمند هم باشند. یادتان باشد که چگونه سفاین ما را بسبب قیمت گزاری که برای فرآورده‌های خود در کمربند آسترودی تعبین کردند از آنجا راندند. ببینید برای رفتن سفاین ما به ماوراء مشتری چه اشکالات و موانعی ایجاد میکنند.... آنها با این کار سه چهارم منظومه شمسی را از دسترس ما دور کرده‌اند! اگر آنچه را که میخواهند بدست

آورند، غیر قابل عمل تر خواهند شد. من میترسم آنها نیاز به آموختن یک درس داشته باشند، و ما امیدواریم آنرا به آنها بیاموزیم. من متاسفم که کار به اینجا کشیده شده، ولی طریقه دیگری برای جلوگیری از آن صراغ ندارم.»

اونگاهی به ساعتش انداخت، و دید که موقع پخش اخبار است، سپس افزود، «ممکن است خواهش کنم رادیو را بگیرید؟ من مایلم از آخرین رویدادها مطلع شوم.»

جامسیون بطرف دستگاه برگشت و آتنن تراکتور را بطرف زمین چرخاند. از پس زمینه منظمه شمسی صدای های گوناگونی بگوش میرسید، زیرا اکنون زمین تقریباً در خط خورشید قرار داشت، لیکن قدرت دستگاه فرستنده بحدی بود که هیچ چیز روی آن اثر نداشت و صدا بوضوح به گیرنده رسید.

استفانسون وقتی مشاهده کرد دستگاه زمان سنج تراکتور یک ثانیه جلوتر است تعجب کرد. سپس ببیاد آورد که این امر بعلت نامتجانس بودن زمان گرینویچ ماه با زمین است. علامتی که او اکنون دریافت میکرد از فاصله ۰۰۰/۰۰۰ کیلومتری و از زمین مخابره میشدند. از یادآوری این فاصله لرزش و صردی خفیفی به او دست داد.

سپس تأخیری در رسیدن صدا بوجود آمد و آنقدر طول کشید که جامسیون دستگاه را مورد بازدید قرار داد و مشاهده کرد که کار میکند. بعد از یک دقیقه کامل، گوینده رادیو در حالیکه رگههایی از هیجان و

یا مس در صدایش احساس میشد گفت.

«اینجا زمین است، بیانیه زیر از طرف دولت صادر شده است:

«فرداسیون سه سیاره‌ای به دولت زمین اطلاع داده است که قصد دارد مناطق مشخصی از ماه را تحت اشغال درآورده، هر گونه واکنشی در رابطه با مقاومت در مقابل این عملیات بзор اسلحه خنثی میشود.

«دولت زمین کلیه اقدامات لازم را برای حفظ تمامیت اراضی ماه بعمل آورده، بزودی بیانیه دیگری در این مورد صادر خواهد شد. در حال حاضر تأکید میشود که خطر فوری وجود ندارد، و هیچ سفینه‌ای از دشمن تا فاصله بیست ساعتی زمین مشاهده نشده است.

«اینجا زمین است منتظر خبر بعدی باشید.»

سکوتی ناگهانی فراگیر شد، فقط صدای هیس اشعه حامل امواج و صدای شکست گاهگاه نیروی استاتیکی منظومه‌ای از بلندگو بگوش میرسید. ویلر برای شنیدن بیانیه تراکتور را متوقف کرده بود. از روی صندلی راننده نگاهی به پشت سرش انداخت، استفانسون به طرحهای سیم کشی که بر روی کف تراکتور پنهن شده بودند نگاه میکرد ولی آنها را نمی‌دید. جامیسون هنوز بدون حرکت در کنار کنترل دستگاه رادیو ایستاده بود، از موقع پخش بیانیه هیچ تکانی بخود نداده بود. سپس بدون اینکه یک کلمه حرف پزند، به محل رانندگی رفت و کنترلها را از دست ویلر گرفت.

قبل از اینکه ویلر، استفانسون را مورد خطاب قرار بدهد مثل این بود

که سالها گذشته‌اند. وبلر گفت، «نقریباً به آنجا رسیده‌ایم!... بزمین مرده جلو نگاه کنید» او بجلوی روزنه دیدبانی رفت و بزمین ناهموار و پر از شکاف چشم دوخت. او فکر کرد، چه محل نامناسبی برای جنگیدن. لیکن، البته این صحرای دورافتاده و پر از غبار و وحشی فقط یک صحنه قلابی بود. در زیر آن طبیعت ذخایر عظیمی پنهان کرده بود که انسان دویست سال بدنیال آن گشته تا آنرا یافته بود. شاید بهتر این بود که هر گز آن را پیدا نمی‌کردند....

دو یا سه کیلومتر جلوتر، گندبد فلزی بزرگ هنوز در زیر نور خورشید میدرخشید. از این زاویه ظاهر حیرت انگیزی داشت، بخشی از آن که در سایه قرار داشت بطرور کلی غیر قابل روئیت بود. در اولین نگاه چنین بنظر میرسید که گندبد بزرگ را با یک چاقوی غول پیکر به دو نیم کرده‌اند. در ظاهر تمام آن ناحیه خالی از سکنه بچشم می‌خورد، لیکن، استفانسون میدانست که این یک کندوی بسیار شلوغ و پرفعالیت است. او دعا کرد که معاونانش سیم کشی نیروگاه و سایر مدارهای تقویت کننده را کامل کرده باشند.

استفانسون شروع به تنظیم کردن کلاه لباس فضائی نمود. او زحمت برداشتن آنرا در موقع سوار شدن به تراکتور بخود نداده بود. پشت سر جامیسون ایستاد، و یکی از دستگیره‌های محل آب و غذای تراکتور را برای حفظ تعادل خود در دست گرفت.

او گفت، «حالا که اینجا هستیم، حداقل چیزیکه می‌توانم به شما

بگویم اینستکه چه اتفاقاتی در شرف وقوع هستند.» او به طرف گند که بسرعت نزدیک میشد رو کرد و افزود، «این محل بعنوان یک معدن مورد کاوش قرار گرفت و هنوز هم هست. ما چیزهایی در اینجا تعصیل کرده‌ایم که قبل از هر گز بدست نیامده بودند..... سوراخی به عمق یکصد کیلومتر در سطح آن ایجاد نمودیم، این سوراخ از پوسته ماه گذشت و به منابع سرشار و فلزات سنگین رسید.»

ویلر فریاد کشید، «یکصد کیلومتر! این غیر ممکن است! هیچ سوراخی نمی‌تواند در تحت این فشار باز بماند.»

استفانسون گفت، «میتواند و ماند، فرصتی برای بحث در مورد این تکنیک نیست، حتی اگر هم میدانستم چنین مجالی نبود. ولی بخاطر داشت باشید که میتوان در ماه سوراخی با عمق شش برابر آن در زمین ایجاد کرد و بسته هم نشود. لیکن این فقط جزئی از داستان است. راز واقعی در آن چیزی نهفته است که آن را بهره برداری از معادن در تحت فشار مینامند. هر چقدر که چاه پائین میرود بوسیله یک نوع روغن سیلیکون سنگین پر میشود، چگالی این روغن درست به اندازه صخره‌هایی است که در اطراف آن قرار دارند، بنابراین بهر عمقی که بروید فشار داخل و خارج مساوی خواهد بود، و سوراخ تمایلی به بسته شدن ندارد. درست مثل سایر موارد سهل و آسان، عمل کردن آن نیاز به مهارت و تجربه دارد. کلیه وسایل بایستی در زیر سطح و در تحت فشار زیاد کار کنند، ولی مسائل همگی حل شده و ما معتقدیم که میتوانیم فلزات

سنگین را به مقادیر زیاد از آنجا استخراج کنیم.

«فرداسیون دو سال پیش به این مطلب بی بردا. ما فکر می کنیم آنها هم دست بهمین اقدامات زدند ولی به نتیجه‌های نرسیدند، بنابراین تصمیم گرفتند اگر نتوانند با ما در این سرمایه شریک شوند، ما را هم از آن محروم کنند. روش آنها ظاهراً این است که با ما همکاری کنند ولی در عمل به تخاصم مپردازند.

«این خلاصه‌ای از پیشینه کار، لیکن بخش بدون اهمیت آن بود. جنگ افزارهای هم در میان هستند. بعضی از آنها تکمیل و آزمایش شده، بعضی دیگر منتظر آخرین تصمیمات هستند. من متعلقات آن جنگ افزاربرای که ممکن است تمام کننده کار باشد با خود آورده‌ام. بهمین علت است که زمین بشما چیزی را مدیون است که ممکن است هر گز نتواند بپردازد. حرف مرا قطع نکنید..... ما نزدیک آنجا هستیم و این چیزی است که با کمال میل میخواهم بشما بگویم. آنچه را که رادیو در مورد آن بیست ساعت حاشیه امنیت گفت حقیقت نداشت. این آن چیزی است که فرداسیون میل دارد ما باور کنیم، و ما امیدواریم که فکر کنند ما را فریب داده‌اند. ولی ما محل سفایین آنها را کشف کرده‌ایم و آن سفایین با سرعتی ده برابر آنچه که تاکنون سفینه‌ای در جهان پرواز کرده است به سمت ما می‌آیند. من می‌ترسم آنها به اصول جدیدی از تحرک و سرعت دست یافته باشند..... و تنها امیدوارم در کنار آن به جنگ افزار جدید و ناشناخته‌ای دست نیافته باشند. تا وقتی به اینجا

بر سند بیش از سه ساعت فرصت نداریم.... البته این امر بدین فرض مبتنی است که سرعت خود را افزایش ندهند. شما میتوانید در اینجا بایستید، لیکن از نقطه نظر امنیتی به شما توصیه میکنم با سرعتی جهنه‌ی بسوی رصدخانه بازگردید. اگر وقتی در راه هستید اتفاقی افتاد، با سرعتی هر چه تمامتر خود را به حفاظتی مطمئن برسانید، یا بداخل یک گودال عمیق بروید.... و تا پایان کار همانجا بمانید. حالا خدا حافظ و متشرکرم. امیدوارم پس از پایان کار ملاقات دیگری داشته باشیم.

قبل از اینکه هیچ کدام از آن دو نفر بتوانند صحبتی بکنند، استفانسون با جعبه چوبی و کیف دستی خود در هوا بند تراکتور ناپدید گردید. آنها اکنون از قسمت سایه گند وارد آن میشدند، و جامیسون در حال دور زدن آن برای یافتن دهانه ورودی بود. در همین لحظه دهانه‌ای را که دفعه قبل او و ولر از آن وارد شده بودند شناخت و تراکتور را در جلوی آن متوقف نمود.

در خارجی هوا بند فردیستاند باز شد، و چراغ نشان دهنده آن روشن گردید. آنها دیدند که استفانسون بطرف گند میدود، و درست سر موقع دهانه دایزه‌ای شکل باز شد و او را بلعید و بلا فاصله مسدود گردید.

تراکتور در سایه گند عظیم الجثه تنها ماند، در هیچ جائی اثر زندگی دیده نمی شد، ولی ناگهان چهار چوبه فلزی تراکتور بذرزش افتاد و تا مدتی این لوزش تشدید میشد. سپس سیستمهای کنترل واقع بر روی پانل

آن از خود حرکات دیوانهواری نشان داده، و نور چراغها کم شدند، سپس همه چیز آرام شد. همه چیز بحالت عادی در آمد، ولی یک حوزه نیروی فوق العاده از گنبد بخارج نفوذ کرد و بطرف فضا رهسپار شد. این پدیده دو مرد را با حالتی مغروم در هیجان بر جای گذاشت. آنها اکنون اهمیت توصیه های استفانسون را در ک میکردند. اکنون چشم انداز جلوی آنها بکلی خالی بنظر میرسید و حالت انتظار مهلکی در آن احساس میشد.

تراکتور کوچک برای یافتن امنیت بطرف دامنه کوههای دور دست شروع به حرکت کرد. ولی آیا در آنجا هم میتوانستند ایمن باشند؟ جامیسون در این امر تردید داشت. او جنگ افزارهایی را که انسان دو قرن پیش ساخته بود بخاطر آورد، آن جنگ افزارها مبنای برای ساخته شدن جنگ افزارهای جدید که بایستی در جنگ های امروزه بکار میرفتند بحساب میآمدند. سرزمینی بدون صدا و زندگی اطراف او اکنون در زیر نور مستقیم ظهر ماه میسوخت، و ممکن بود تا چند ساعت یا دقیقه دیگر هجوم نیروهایی به مراتب کوبنده تر قرار گیرد.

او تراکتور را بطرف سایه ها و ارتفاعات کوههای پلاتو هدایت کرد، این کوهها شبیه غولهای افسانه ای در مقابل آسمان سربرافراشته بودند. ولی غول واقعی در پشت سرشاران بود، و داشت جنگ افزارهای ناشناخته خود را آماده نبرد مینمود.



هر گز اتفاق نیافتاده بود که جامیسون بیشتر افکار خود را روی رانندگی و اندکی از آن را روی سیاست متوجه کرد.... با این وجود در شرایط موجود ملامت کردن او منصفانه نبود. زمین جلوی روی آنها صاف و محکم بود.... درست مثل کیلومترهای آخری که طی کرده بودند. زمین صاف ولی استحکامی بیشتر از آب نداشت. در لحظهایکه موتوور تراکتور سرعت گرفت و دماغه آن در زیر ابر عظیمی از غبار ناپدید شد، جامیسون میدانست که چه اتفاقی در شرف وقوع است. خودرو بطرف جلو کج شد، و دیوانه وار شروع به عقب و جلو رفتن نمود، تراکتور علیرغم آنچه که جامیسون انجام میداد سرعت خود را از دست داد. درست مثل یک کشتی که در دریا غرق میشود، فردیناند شروع به پائین

رفتن به زیر غبار نمود. بنظر چشمان وحشت زده ویلر اینطور میرسید که در قعر زمین فرو میروند. در عرض چند ثانیه نور آفتاب از چشمانشان ناپدید شد. جامیسون موتو را خاموش کرد و فقط صدای زمزمه هوا که از دستگاه تهییه بیرون میرفت بگوش میرسید.

وقتی جامیسون کلید چراغها را پیدا کرد کابین روشن شد. برای یک لحظه دو مرد آنچنان متغیر بودند که بدون انجام هیچ واکنشی بیکدبیگر خیره شدند. سپس ویلر، نه چندان با استعفای بطرف نزدیکترین روزنه دیدبانی رفت. مطلقاً هیچ چیز پیدا نبود؛ هیچ شبی نمی‌توانست به این تاریکی باشد. مثل این بود که یک پرده مخلع تیره رنگ روی قسمت خارجی فردیناند و بر روی شیشه‌های گوارتزی آن کشیده‌اند و هیچ نوری نمی‌تواند بداخل نفوذ کند.

تراکتور با یک ضربت آرام ولی قابل تشخیص به پائین رسید. جامیسون نفس خود را رها کرد و گفت، «خدرا شکر، خیلی عمیق نیست..»

ویلر که جرأت نداشت هیچ امیدی بخود بدهد پرسید، «این چه فایده‌ای برای ما دارد؟» او داستانهای وحشت انگیز زیادی از این گردهای غبار شنیده، و میدانست که زنان و مردانی همراه با وسیله نقلیه در آنها بلعیده شده‌اند.

خوشبختانه این گردهای پر از غبار از آنچه که در داستانها میگفتند کمتر وحشتزا و مرگ آور بودند، زیرا آن اتفاقات فقط تحت شرایط

خاصی پیش می‌آمدند که هنوز هم کسی دلیل آنرا درک نکرده بود. برای ساختن یکی از آنها لازم بود که یک گودال آتش‌فشانی با صخره‌های آماده برای پودر شدن چندین میلیون سال عمر داشته و در اثر اختلاف درجه حرارت شباهنگ روز ماه لایه‌های روئی آن بصورت غبار درآمده باشند. وقتی این سالها می‌گذشتند لایه‌های غبار نرم تر و نرم تر می‌شدند، تا آنجا که بصورت مایع و در ته گودال جمع شده و بحالت انباسته درمی‌آمدند. تقریباً از نقطه نظر کلیه خواص بحالت مایع بودند، چنان‌که اگر آنرا در لوله‌ای قرار میدادند مثل روغن متور بحرکت درمی‌آمد. در شب مشاهده جریانهای آن که با خاصیت کتوکسیون \* حرکت می‌کرد و لایه‌های سرد روئی به پائین رفت و لایه گرم زیرین بالا می‌آمد ممکن می‌گردید. این پدیده سبب می‌شد که پیدا کردن این نوع گودالها آسان باشد، چون وسایل ردیاب مجهز به اشعه مادون قرمزی توانست تشمسع حرارتی غیر معمول آنها را از کیلومترها مشخص کنند. لیکن در وقت روز بعلت وجود اشعه سوزان خورشید این فرآیند چندان کاربرد نداشت.

جامیسرن با وجودیکه خوشحال بنظر نمی‌رسید گفت، «نیازی به ترسیدن نیست، من فکر می‌کنم میتوانیم از آن خارج شویم. باید یک گودال خیلی کوچک باشد، و گرنه قبلاً محل آنرا مشخص کرده بودند. این منطقه بطور کامل نقشه برداری شده است.»

«ولی برای بلعیدن ما باندازه کافی بزرگ است.»

«بله، ولی فراموش نکن که این ماده شبیه به چیست. تا آنجا که بتوانیم موتور را روشن کنیم شانس این را داریم که خود را بجلو بکشیم و خارج شویم.... مثل یک زیردریائی که به طرف ساحل میرود. چیزیکه موجب نگرانی من است اینستکه نمی دانم آیا باید بجلو برویم یا به عقب.»

«اگر بجلو برویم ممکن است بیشتر غرق شویم.»

«لزوماً اینطور نیست. همانطور که گفتم، بایستی یک گودال کوچک باشد و نیروی جنبشی ما ممکن است ما را تا نیمه آن بجلو برده باشد. فکر میکنی شب کف گودال به کدام طرف باشد؟»

«بنظر میرسد که جلوی تراکتور کمی بالاتر از عقب آن قرار گرفته.»

«این همان چیزی است که بنظر من هم رسیده، پس بجلو برویم.... در ضمن به نیروی کمتری هم نیاز داریم.»

جامیسون خیلی آرام کلاج را گرفت و دندنه را در قویترین حالت خود قرار داد. تراکتور نکان خورد و پس زد، چند سانتیمتر بجلو خزیدند و متوقف شدند.

جامیسون گفت، «از همین میترسیدم. نمیتوانیم پیشروی مداومی داشته باشیم. باید بهمین ترتیب بجلو برویم. دعا کن که موتور و جعبه دندنه مقاومت کنند.»

آنها با نکانهای شدید و چند سانتیمتری شروع به پیشروی کردند،

سپس جامیسون موتور را کاملاً خاموش کرد.  
ویلر مضطربانه پرسید، «چرا این کار را کردی؟ مثل این بود که  
داشتم به جائی میرسیدیم.»

«بله، ولی بهمین ترتیب موتور داغ میشد. این غبار یک عایق حرارتی  
کامل است. باید یک دقیقه صبر کنیم تا موتور خنک شود.»  
هیچگدام میل به مکالمه نداشتند و در سکوت در کابین روش  
نشستند، ویلر فکر میکرد که تراکتور به گور آنها تبدیل شده است. این  
خیلی بدشانسی بود که وقتی بسوی امنیت می شتافتند دچار این حادثه  
شوند.

جامیسون غافل‌گفت، «آیا این صدا را میشنوی؟» سپس تهیه  
کننده هوا را خاموش کرد و صدای آن بکلی قطع شد.  
ضعیفترین صدای ممکن از دیوارهای تراکتور بدرون نفوذ میکرد.  
شبیه به زمزمه، و ویلر نمی توانست درک کند که از چیست.

جامیسون گفت، «غبار در حال بالا رفتن است. بطور غیر قابل باوری  
ناپایدار است، و حتی کمترین مقدار حرارت کافی است که آنرا به  
گردش در بیاورد. فکر میکنم یک چشمچه جوشان کوچک از غبار بر روی  
سرمان ایجاد شده باشد.... و این امر کمک می کند که اگر کسانی به  
سراغمان آمدند پیدایمان کنند.»

از هر جهت، این یک دلداری مطلق بود. آنها غذا و هوا برای روزهای  
زیادی داشتند.... کلیه تراکتورها یک ذخیره اضطراری با خود حمل

میکردن..... و رصدخانه محل تقریبی آنها را میدانست. ولی حالا رصدخانه در درسراهی مربوط بخود را داشت و خیلی طول میکشید تا بفکر

آنها بیافتد.....

جامیسون مجدداً موتور را روشن کرد و تراکتور با تکانهای شدید خود را از درون این غبار خشک مابع مانند بجلو کشید. سنجش مقدار پیشروی امکان نداشت، و ویلر جرأت نمی کرد فکر کند اگر موتور از کار بیافتد چه خواهد شد. شنی های کاترپیلار به صخره ایکه زیر پایشان بود گیر کرد، و همه هیکل درشت آنرا بشدت بتکان و غرش واداشت. تا این لحظه یک ساعت از زمان گذشته بود، وضعیت سقف و کف تراکتور بطور مشخصی بطرف بالا شیب دار شده بود، ولی هیچ راهی برای دریافت عمقی که در آن قرار گرفته اند وجود نداشت. در هر لحظه ممکن بود روشانی جانبی روز آنها را در خود بگیرد.... یا امکان داشت که هنوز یکصد مترا دیگر بایستی با این گام های حلزونی شکل حرکت میکردد.

جامیسون برای مدت زمانهای طولانی تر و طولانی تر تراکتور را خاموش میکرد، و سعی می نمود تا حد امکان تنفس ایجاد شده در موتور را تقلیل دهد، ولی چیزی برای کاهش تنفس دو مسافر آن وجود نداشت. در خلال یکی از این توقف ها ویلر از او پرسید اگر نتوانند جلوتر بروند چه بایستی کرد؟

جامیسون پاسخ داد، «فقط دو امکان در جلو داریم، میتوانیم همینجا

توقف کرده و امیدوار باشیم به نجاتمان بیایند..... که احتمال آن آنقدرها هم کم نیست، چون رد شنی های تراکتور نشانگر محل ماست. و امکان دوم این است که از تراکتور خارج شویم.»

«چه گفتی! این ممکن نیست.»

«ابدا اینپطور نیست. من بیاد دارم که یکبار چنین کاری شده است. تقریباً مثل فرار از یک زیردریانی غرق شده است.»

«شنا کردن از میان این ماده یک فکر وحشتناک است.»

«وقتی بچه بودم، یکبار در یک بهمن برف گیر کردم، بنابراین میتوانم حدم بزنم که شبیه به چیست. بزرگترین خطر این است که جهت حرکت را گم کنی و در یک دایره بدور خودت بچرخی تا خسته شوی. بگذار امیدوار باشیم که نیازی به این تجربه نیست.»

ویلر با خود فکر کرد، از موقعی که بیک سخنرانی طولانی گوش کرده است مدت‌ها میگذرد.

بک ساعت بعد تراکتور خود را از داخل غبار بیرون کشید، هیچ انسانی نا آن لحظه با آن شادمانی ولذت به نور خورشید خوش آمد نگفته بود. ولی آنها هنوز به مرز امنیت نرسیده بودند؛ با وجودیکه وقتی مقاومت غبار کاهش یافت فردیناند سرعت بیشتری پیدا کرد، هنوز هم ممکن بود گودال غیر قابل انتظار دیگری در جلویشان باشد.

ویلر با خوشحالی فرایندهای دور شدن غبار وحشی را از اطراف تراکتور مینگریست. در آن موقع بهیچوجه میسر نبود باور کنند که از

درون ماده‌ای که عبور میکنند یک مایع نیست، فقط سرعت کمی که داشتند احساس آنها را خدشیدار میکرد. ولر با خود فکر میکرد که پیشنهاد کند کاترپیلارهای آینده طوری ساخته شوند که در موضع اضطراری بتوانند خود را از خطر برها نند. چه کمی در زمین میتوانست فکر کند که این چیزها هم در ماه مورد نیاز باشد؟

بالاخره فردیناند خود را بر روی زمین خشک و دارای تامین کشید.... که با این وجود، خشک تر از آن دریاچه کشیده و وحشت انگیز بنظر نمیرسید. جامیسون، خسته و کوفته از تقلاتی که کرده بود در زیر پانل کنترل دراز کشید. واکنش ولر پس از نجات شوک و ضعف بود، ولی بهر حال از اینکه نجات یافته بودند از خداوند تشکر کرد و اجازه نداد حادثه گذشته او را نگران کند.

از فرط آسودگی و فراغتی که با دیدن نور خورشید به آنها دست داد، بکلی فراموش کردند که سه ساعت است پروره تور را ترک کرده‌اند، و نتوانسته‌اند بیش از بیست کیلومتر از آن دور شوند.

با وجود این از آن دور شده بودند. ولی دوباره حرکت را آغاز نمودند، و خود را ببالای یک رشته ارتفاع کوتاه کشیدند، به ارتفاعی که از یک نوع فلز تشکیل شده بود، و فردیناند سعی کرد با دور زدن بصورت یک دایره مسیر خود را تصحیح کند. جامیسون موتور را بفوریت خاموش کرد، و آنها در داخل تراکتور به استراحت پرداختند. جامیسون به آرامی گفت، «نکر نمی کنم در وضعیتی باشیم که زیاد

نامناسب باشد، اگر انتقال و ردوبدل کردن تشعشعات بین متخاصلین در موقعیکه ما در آن گودال بوده‌ایم.....» او جمله خود را به آخر نرساند، و بطرف روزنه دیدبانی پشت تراکتور برگشت. ویلر مسیر چشم او را دنبال کرد.

گند پروره تور هنوز در مقابل افق قابل روئیت بود. شاید آنها شانس خود را از دست داده بودند، ولی نه، و اکنون گرده‌ماهی محافظت کننده ماه بین آنها و محل پروره قرار گرفته و میتوانستند طوفانی را که بپامیخت است تماشا کنند.



حتی امروز هم، جزئیات کوچکی از نوع جنگ افزارهایی که در جنگ پیکو بکار رفته است، تا آنجا که مردم اطلاع دارند موشکهای هدایت شونده نقش بسیار کوچکی در آن نبرد ایفا کرده‌اند. در جنگهای فضایی جنگ افزارهایی که بطور مستقیم بهدف اصابت نکنند تقریباً بدون فایده هستند، زیرا دارای این قدرت که بتوانند موج انفجار ایجاد کنند نیستند. یک بمب اتمی که چند صد متر دورتر از هدف منفجر شود، قادر نیست به سبب انفجار صدمه چندانی بزند، حتی اثر تشعشعی آن خسارت کمی به ساختمانهای محافظت شده وارد خواهد کرد. بعلاوه هم زمین و هم فدراسیون دارای وسایلی بودند که موشکها را منحرف مینمودند.

جنگ افزارهای بدون ماده بیشترین و بزرگترین نقش را داشتند. ساده ترین نوع این جنگ افزار اشعه یونی بودند که مستقیماً از محل نیروگاه سفاین فضائی بطرف هدف هدایت میشدند. از موقع اختراع اولین لامپ های رادیو، تقریباً سه قرن پیش، بشر چگونگی تولید و هدایت جریانات متغیر کز ذرات ریز باردار را آموخته بود. اوج پیشرفت این اختراق در سفاینی که دارای نیروی محركه بدهست آمده از راکتها یونی بودند و آن راکت ها بنوبه خود بوسیله تقویت تشعشعات حاصله از اشعه ذرات باردار الکتریکی کار میکردند به منصه ظهور رسید. اثر مهلهک این اشعه سبب بروز حوادث زیادی در فضا گردید، و این امر با وجودیکه سعی میکردند اثرات ناشی از آنرا محدود نمایند اتفاق افتاد.

البته، در مقابل این جنگ افزارها یک مانع بسیار مناسب و بدیهی وجود داشت. و حوزه های الکتریکی و مغناطیسی که خود این جنگ افزارها را تدارک میکردند، میتوانستند سبب انحراف و تبدیل آنها از اشعه مهلهک وحشتاک به نوعی اشعه بدون شده و آنها را پراکنده کند.

از این جنگ افزارها مؤثرتر، لیکن با تولید و ساخت بسیار مشکلتر و پیچیده تر سلاحهای بودند که از تشعشع خالص استفاده میکردند. در اینمورد نیز زمین و فدراسیون موقعيتی یکسان داشتند. انسان بايستی منتظر میماند و میدید که کدامیک از طرفین در بکار بردن این سلاحها مهارت بیشتری نشان میدادند..... دانش برتر فدراسیون، یا ظرفیت تولید بیشتر زمین.

ناخدا برنان بخوبی از کلیه این فاکتورها آگاهی داشت، و با این آگاهی‌ها ناوگان کوچک خود را بطرف ماه هدایت کرد. او مثل کلیه فرماندهان با مقدوراتی کمتر از آنچه که تمایل داشت وارد عمل میشد. در واقع او ترجیح میداد که اصولاً وارد عمل نشود.

سفینه اریدانوس (۱) که قبلاً مسافربری و اکنون به ناو جنگی تبدیل شده بود همراه با سفینه باربری بزرگ نوسازی شده لته (۲).... که روزی نزد شرکت لویدز \* بنام مورنینگ استار (۳) و ریجل (۴) بیمه بود.... اکنون بر روی مسیر محاسبه شده دقیق خود بین ماه و زمین قرار داشتند. ناخدا هنوز نمی‌دانست که زمین از موقعیت او آگاه است. ولی حتی اگر وضعیت آنها کشف هم میشد، ممکن نبود زمین از وجود سفینه سوم، آچرون (۵) که بزرگترین آنها هم بود مطلع گردد. برنان در این فکر بود که آنچه را که اکنون برای مردم و سرزمین اجدادی خود میپردازد رودهای خون و فراموشی است، و این تحفه‌ایست که تا فردا به آنها تقدیم

Eridanus -۱

Lethe -۲

Morning Star -۳

Rigel -۴

Acheron -۵

\* بیمه لویدز، شرکت بیمه معروف انگلستان - مترجم

خواهد کرد.....

سعوان کورتیس (۶)، یکی از معدود کسانی که بیشتر عمر خود را در فضا گذرانده بود، سرش را از روی دستگاه ارتباطی برداشت و گفت.  
«پیامی که هم اکنون از ماه دریافت شده است قربان، برای ما.»  
برنان بسختی تکان خورد. اگر محل آنها کشف شده بود، مسلماً دشمن اجازه نمیداد به آمانی دست به عمل بزنند! او بسرعت نگاهی به پیام انداخت و سپس آهی از روی فراغت کشید.

از رصدخانه به فدراسیون. مایل هستم  
خاطرنشان کنم وسایل با ارزش و غیر قابل  
جانشینی در پلاتر وجود دارند. بعلاوه کلیه  
کارکنان هنوز اینجا هستند. مک لورین  
مدیر عامل.

ناخدا گفت، «کورتیس دیگر مرا اینطور نترسان، من فکر کردم یک پیام خصوصی برای من از ماه مخابره شده، من از اینکه آنها محل ما را کشف کنند تنفر دارم.»

«متأسقم قربان، این یک خبر عادیست که پخش شد. آنها این پیام را بر روی طول موج رصدخانه مرتبأ تکرار میکنند.»  
برنان پیام را به افسر عملیات خود کاپیتان مرتون (۷) تعویل داد و

گفت.

«از این پیام چه می فهمی؟ تو قبلاً آنجا کار میکردم، درست

است؟»

مرتون وقتی پیام را خواند لبخندی زد و گفت.

«این همان مک لورین است با خصوصیات ویژه خود. اول وسایل و بعد افراد. من در اینمورد نگران نیستم. و تلاش میکنم آنها را هدف قرار ندهم. یکصد کیلومتر حاشیه امنیت بدی نیست و شما به آن فکر نکنید. مگر اینکه بطور مستقیم مورد اصابت واقع شوند، ولی بهر حال نگرانی آنها بیمورد است. شما میدانید که آنها در عمق ماه هستند.»

عقربه همیشه گردان کرونومتر در حال پیمودن آخرین دقایق بود. ناخدا برنان هنوز مطمئن از اینکه ناوگان او، در حال استقرار در تاریکی شب کشف نشده است به مسیر آنها بر روی سیمتم کنترل سفینه فرماندهی نظرانداخت. این برنامه اصولاً خواسته او نبود.... او نمی خواست سرنوشت جهان را در دست بگیرد.

ولی او به زرادخانه‌ای که در سفاین تحت فرماندهیش تلمبار شده بود و منتظر فرمان او بود فکر نمی کرد. او به وجهه‌ایکه در تاریخ پیدا میکرد و بعدها گسانی در مورد آن صحبت میکردند توجهی نداشت. او هم مثل گسان دیگری که برای اولین بار به نبرد میپرازند در این فکر بود که فردا وضع بگان تحت فرماندهیش چگونه است.

کمتر از یک میلیون کیلومتر دورتر کارل استفانسون در جلوی یک میز کنترل نشسته و به تصویر خورشید که بوسیله یکی از دوربین‌های متعدد بگه چشمان پرورده تور به شمار می‌آمدند مینگریست. گروه خسته تکنیسینها که در جلوی او ایستاده بودند قبل از ورودش به آنجا کار را تمام کرده و اکنون دستگاههای تشخیص دهنده‌ای را که با آن عجله از زمین با خود آورده بود به سیستم‌های سیم کشی مربوطه وصل کرده بودند.

استفانسون یک کلید را چرخاند، خورشید ناپدید شد. از پشت یک دوربین به پشت دوربین دیگری رفت، ولی کلیه چشمها در ژنگی ماه یک اندازه کور بودند. استثار کامل بود. آنقدر خسته که بدون اینکه احساس نشاط کند به پشتی صندلی نکیه داد و به کنترل‌ها نگریست.

او گفت، «اکنون دیگر کارها بعده شماست. آنرا طوری تنظیم کنید که نور کافی برای دیدبانی موجود باشد، ولی کلیه نور ماوراء بنفش را بطرف بالا برگرداند. ما مطمئن هستیم که هیچیک از شعاعهای آنها نیروی مؤثری بیشتر از یک هزار انگستروم \* ندارند. وقتی نیرویشان بهدر می‌رود خیلی تعجب خواهند کرد. من فقط آرزو می‌کنم بتوانیم آنها را از همان راهی که می‌آیند بطرف خودشان برگردانیم.»

یکی از مهندسان گفت، «من در این فکر هستم که وقتی که پرده‌های پوشش روشن می‌شوند از بیرون بچه شکلی هستند؟» درست مثل یک آبته منعکس کننده. تا وقتی که پرده‌ها بخوبی تشعشعات را منعکس کنند ما در امنیت کامل هستیم. این همه چیزیست که می‌توانم بشما قول بدهم.»

استفانسون به ساعتش نگاه کرد و افزود.  
«اگر اطلاعات رسیده صحیح باشد، ما فقط بیست دقیقه فرصت داریم. ولی من نمی‌توانم روی صحت آنها حساب کنم.»

\* \* \*

جامیسون در حالیکه رادیو را خاموش می‌کرد گفت، «حدائق مک‌لورین میداند ما حالا کجا هستیم، ولی از اینکه کسی را بدنیال ما نفرستاد نمی‌توانم او را ملامت کنم.»  
«پس حالا ما چه باید بکنیم؟»

جامیسون که بطرف آشپزخانه کوچک تراکتور میرفت گفت، «ماماجبوریم راه بیفتیم و نباید منتظر بمانیم تا کسی سراغ ما بیاید، مقداری غذا بردار، من فکر می‌کنم نمایش را بینیم و ممکن است مجبور باشیم یک راه طولانی را پیاده برویم.»

ویلر با حالتی عصبی به امتداد دشت و گنبد دوردست ولی واضح پروژه تور نگاه کرد. سپس دهانش از فرط حیرت باز ماند، و این چند ثانیه قبل از آن بود که بتواند باور کند که چشمانش او را فریب نداده‌اند.

او فریاد زد، «سید، بیا به این نگاه کن!»

جامیسون بسرعت به او پیوست، و با یکدیگر بطرف افق خیره شدند.  
بغش سایه‌دار گنبد کروی شکل ظاهر خود را بکلی تغییر داده بود. بجای  
یک هلال باریک نور اکنون بصورت یک ستاره منفرد درخشان بود، مثل  
این بود که تصویر خورشید از یک سطع کروی شکل آینه‌ای منعکس  
میشد.

تلسکوپ این پدیده را مورد تأثید قرار داد. گنبد دیگر دیده نمی‌شد،  
بنظر میرسید که محل آن بوسیله یک منظره نقره‌ای رنگ خیالی و  
شگفت‌انگیز اشغال شده است. در چشمان ویلر دقیقاً شبیه به یک قطره  
بزرگ جیوه بود که بر روی خط افق قرار گرفته است.

جامیسون بدون هیچ هیجانی گفت، «من میخواهم بدانم آنها چگونه  
اینکار را میکنند. فکر میکنم نوعی پدیده تداخلی است. و باید بخشی از  
سیستم دفاعی آنها باشد.»

ویلر مضطربانه گفت، «بهتر است حرکت کنیم، من از این منظره  
لذت نمی‌برم، بطور وحشتناکی خود را نشان میدهد.»

جامیسون شروع به بیرون کشیدن کنسروهای غذا از قفسه آشپزخانه  
کوچک تراکتور نمود. مقداری بسته شکلات و گوشت کمپرس شده را  
بطرف ویلر انداخت.

او گفت، «شروع به جویدن بعضی از اینها بکن، ما فرصتی نداریم  
که غذای مناسبی بخوریم. اگر هم تشهه هستی بهتر است یک نوشیدنی

بیاشامی، ولی زیاد نخور، چون ساعتها بایستی در لباس فضائی باشی، میدانی که مدلهای لوکسی هم نیستند.»

ویلر در حال محاسبه کردن ذهنی بود. آنها بایستی در حدود هیجده کیلومتری پایگاه باشند، و سلسله کوهستان پلاتو بین آنها و رصدخانه. راهی طولانی برای پیاده رفتن تا خانه.... ولی ممکن است اینجا در امنیت بیشتری باشند. تراکتور که تاکنون خدمت شایانی به آنها کرده، میتواند برایشان حفاظت هم فراهم کند.

جامیسون ابتدا نظریه او را پذیرفت ولی بلاfaciale آنرا رد کرد و گفت، «بخاطر داشته باش که استفانسون چه گفت، او به ما گوشزد کرد که هر چه زودتر به پناهگاهی در زیر سطح بروم، او باید میدانسته است در چه موردی صحبت می کند.»

یک گودال آتششانی در فاصله پنجاه متری تراکتور پیدا کردند، این گودال در سراسری برآمدگی دور از پایگاه تور قرار داشت. آن گودال به اندازه‌ای عمق داشت که وقتی می‌ایستادند می‌توانستند بیرون را نظاره کنند، و کف آن باندازه کافی برای دراز کشیدن مسطح بود. مثل این بود که طبق دستوری نظامی این سنگر را حفر کرده باشند، وقتی جامیسون آنرا یافت احساس خوشحالی نمود.

او گفت، «تنها چیزیکه اکنون سبب نگرانی من است این است که چقدر باید اینجا انتظار بکشیم. هنوز هم ممکن است اصولاً اتفاقی نیافتد، از طرف دیگر اگر بیرون بروم ممکن است گرفتار عواقب این جنگ

بشویم. »

بعد از کمی بحث کردن به سازش رسیدند، قرار شد در حالیکه  
لباش خود را بتن دارند در فردیناند که جای راحت تری بود بنشینند. زیرا  
در صورت بروز هر اتفاق در عرض چند ثانیه میتوانستند به سنگر برستند.  
هیچ گونه اعلام خطری در بین نبود. ناگهان صخره‌های گرد آلود  
خاکستری رنگ دریای بارانها بوسیله نوری که آنها هیچ شناسائی از آن  
نوع در تاریخ بشر نداشتند به آتش کشیده شد. اولین فکری که از مغز  
ویلر خطور کرد، این بود که کسی یک نورافکن بسیار قوی را بطرف  
تراکتور گرفته است: سپس دریافت که این انفجار کور کننده خورشید  
چندین کیلومتر با آنجا فاصله دارد. در بالای افق یک گوی آتشین بنشش  
رنگ خودنمایی میکرد، کاملاً کروی شکل، و با همان سرعتی که  
گسترش می‌یافتد درخشش خود را از دست میداد. در عرض چند ثانیه  
نور آن از بین رفت و تبدیل بیک ابر درخششده گازی گردید. این گوی  
در حال سقوط بطرف حاشیه ماه بود، و تقریباً در یک لحظه در زیر خط  
افق مثل یک خورشید شکفت انگیز ناپدید شد.

جامیسون با اوقات نلخی گفت، «ما خیلی احمق بودیم، این یک  
انفجار اتمی بود... امکان داشت کشته شویم. »

ویلر با وجودیک اطمینان نداشت غرید و گفت، «مزخرف است، این  
انفجار تا اینجا پنجاه کیلومتر فاصله داشت. اشمه گامای حاصله از آن تا  
به ما برستند خیلی ضعیف شده‌اند.... و این دیواره‌ها هم سپرهای حفاظتی

بندی نیستند.»

جامیسون پاسخی نداد، او هم اکنون در راه هوا بند بود. ویلر میخواست بدنبال او برود ولی بخاطر آورد که یک دستگاه اشعه یاب در تراکتور دارند و آنرا برداشت. آیا وسیله دیگری هم هست که برد آنها بخورد؟ با یک حمله ناگهانی میله پرده بالای سر درگاهی کوچکی را که نوالت را از نظر پنهان میکرد از جای گند، سپس دیواره آینه‌ای بالای دستشویی را از جای خود درآورد.

وقتی به جامیسون که بیصبرانه در هوا بند به انتظار او ایستاده بود پیوست، دستگاه اشعه یاب را به او داد ولی خود را برای توضیع دادن در مورد سایر وسائل بزحمت نیازداشت. نا موقعی که به سنگر خود نرسیدند، که البته در آن خلال حادثه‌ای هم روی نداد، او منظور خود را آشکار نکرد.

بالاخره با کج خلفی گفت، «اگر فقط یک چیز باشد که از آن تنفر داشته باشم، اینستکه حوادثی را که اتفاق می‌افتد نتوانم مشاهده کنم.» سیم شروع به نصب کردن آینه به میله پرده نمود، و برای نصب آن از سیم هائی که در یکی از جیب‌های لباس فضائیش بود استفاده کرد. بعد از چند دقیقه کار بالاخره موفق شد یک پریسکوپ موقتی روی دهانه سنگر قرار دهد.

تا حدی با رضایت خاطر گفت، «من فقط میتوانم گنبد را ببینم، تا آنجا که اطلاع دارم هیچ تغییری نکرده است.»

جامیسون گفت، «باید همینطور باشد. آنها بایستی ترتیبی داده باشند که آن بمب در فاصله‌ای دور از گنبد و قبل از اصابت به آن منفجر شده باشد.»

«شاید فقط یک اعلام خطر بوده است.»

«احتمال آن نمی‌رود. هیچکس پلاتینیوم را برای نمایش دادن ضایع نمی‌کند. این به معنی شروع کار است. من در این فکر هستم حرکت بعدی چه موقع شروع می‌شود؟»

تا پنج دقیقه بعد هیچ اتفاقی نیافتداد. سپس، تقریباً بطور همزمان سه خورشید اتمی سوزان دیگر در آسمان منفجر شدند. آنها هر سه بر روی مسیرهای حرکت می‌کردند که به گنبد ختم می‌شد، ولی خیلی پیش از آنکه به آن برسند بطور ناگهانی تبدیل به بخار ابر مانند شدند. وبلر زمزمه کرد، «برنده مرحله اول و دوم زمین است. من تعجب می‌کنم این بمب‌ها از کجا می‌آیند؟»

جامیسون گفت، «اگر هر کدام از آنها بالای سرما منفجر شود، کارمان تمام است. فراموش کن که در اینجا آتمسفری برای جذب اشعه گاما وجود ندارد.»

«دستگاه تشمع یاب چه واکنشی دارد؟»

«هنوز هیچ، ولی من نگران انفجار اول هستم که در تراکتور بودیم.» وبلر آنقدر مشغول جستجوی آسمان بود که پاسخی نداد. جائی در آسمان و در میان ستارگان، که او اکنون چون در زیر نور خورشید قرار

نداشت میتوانست آنها را ببیند، باستی سفایی از فدراسیون در حال تهیه مقدمات حمله بعدی باشند. احتمال اینکه او بتواند خود سفایین را ببیند کم بود، ولی شاید میتوانست تیراندازی آنها را از آنجا مشاهده کند.

از نقطه‌ای در ماوراء پیکو شش شاخه شعله با شتابی بسیار فوق العاده بطرف آسمان زیانه کشیدند. گند اولین موشک‌های خود را آتش کرده بود، آنها مستقیم بطرف خورشید میرفتند. سفینه‌های لته و اریدانوس در حال بکار بردن حقه‌ای بهمان قدمت خود جنگ بودند، آنها از بخشی از آسمان نزدیک میشدند که دشمنشان تا حدی کور بود، حتی رادار هم بعلت تداخل پرتوهای زمینه پشت منظومه شمسی امکان داشت گیج شود، و ناخدا برنان دو نقطه گمراه کننده رادار هم بعنوان متعددین کوچک خود در آسمان داشت.

در عرض چند ثانیه راکت‌ها در بازناب نور خورشید گم شدند، دقایق میگذشتند: سپس نور خورشید بطور ناگهانی صد برابر شد. ویلر در حالیکه تلسکوپ خود ساخته را تنظیم میکرد با خود فکر کرد، مردم روی زمین امشب مناظر باور نکردنی مشاهده می‌کنند. و آن آتمسفریکه از نقطه نظر ستاره شناسان اینقدر مزاحم تلقی می‌شود از آنجه که این جنگ افزارهای مخرب از خود تششعع می‌کنند آنها را محافظت خواهد کرد.

طريقه‌ای برای درک این واقعه که موشکها بجای آسیب رسانده‌اند وجود نداشت. انفجارات فوق عظیم ممکن بود بدون هیچ اثری در فضای از

بین بروند. او در ک کرد که این یک جنگ عجیب و غریب است. ممکن بود هر گز سفایین فدراسیون را تبینند، زیرا چنان رنگ میاهی داشتند که از شب تیره تر بودند و شناسائی آنها در تاریک ترین موقع نیز ممکن نبود.

سپس مشاهده کرد که برای گنبد اتفاقی میافتد. گنبد دیگر بشکل یک آینه کروی منعکس کننده نور خورشید نبود. نور از کلیه جهات آن به بیرون پخش میشد و هر ثانیه که میگذشت درخشش آن افزایش می یافت. از جائی در فضا، نیروی روی آن اثر میگذاشت. این امر فقط بدان معنی بود که سفایین فدراسیون در جائی از میان ستارگان، مقادیر بی اندازه ای از میلیونها کیلووات تشعشع به سطح ماه میفرستادند. ولی هنوز از خود آنها نشانه ای بچشم نمی خورد زیرا از آن همه نیرو و انرژی که به سطح ماه میریخت در آن خلاه مطلق ردی باقی نمی ماند.

گنبد حالا آنقدر درخشنان شده بود که نگاه کردن به آن بطور مستقیم ممکن نبود، و ویلر مجبور میشد فیلترهایش را تنظیم کند. او در شگفت بود که گنبد چه موقع به این هجوم پاسخ میدهد، یا آیا قادر بود حقیقتاً وقتی تحت شرایط چنین بعبارانی قرار داشت پاسخ بدهد؟ سپس مشاهده کرد که گنبد بوسیله یک هاله موج احاطه میشود، این عمل شبیه به نوعی تخلیه جاروبی شکل الکتریکی بود. تقریباً در همین لحظه صدای جامیسون در گوش او زنگ زد.

«نگاه کن، به آنجا نگاه کن.»

وبلر چشم خود را از آینه برداشت و مستقیماً به آسمان نگاه کرد.  
برای اولین بار یکی از سفایین فدراسیون را دید، اگر چه نمی دانست به آپرون، به اولین سفینه‌ای که ویژه نبرد ساخته شده بود نگاه میکند، بطور وضوح سفینه را میدید، زیرا تا حد قابل ملاحظه‌ای نزدیک بود، بین سفینه و گنبد، شبی بیک سپر غیر ملموس، یک دیسک نورانی که وقتی وبلر به آن نگریست برنگ قرمز آبالوئی، سپس سفید مایل به آبی و بعد بیک رنگ بنفش جوشان و مهلك که فقط در گرمترین ستاره میتوان نظری آنرا یافت تغییر وضعیت داد مشخص بود، سپر بجلو و عقب نوسان کرد، وضعی را نشان میداد که گونی در حالت متعادل کردن خود در بین انژری‌های فوق العاده عظیم است که از دو طرف به آن اعمال میگردد.  
وبلر در حالیکه وحشت خود را بدست فراموشی سپرده بود، مشاهده کرد که بدن سفینه در هاله ضعیفی از نور احاطه شده، وقتی که جنگ افزارهای پایگاه بطرف آن شلیک میکنند برافروخته میگردد.

مدتی گذشت تا او متوجه شد که دو سفینه دیگر در آسمان هستند، و هر یک بوسیله هالدهای درخشان خود محافظت میشوند. اکنون نبرد شکل واقعی خود را میگرفت. هر طرف محتاطانه جنگ افزار و استحکامات تدافعت خود را آزمایش کرده، و حالا موقع آن رسیده بود که نیروی واقعی وارد کارزار گردد.

دو ستاره شناس با حیرت به سفاین احاطه شده در گویهای آتشین خیره شدند. یک پدیده کاملاً نو..... چیزی بالهمیت تر و فراسوی هر

جنگ افزار منحصر بفردی، سفایین دارای نیروی محرکه‌ای بودند که کاربرد را کت را منسخ کرده بود. هر گاه میخواستند بدون حرکت می‌ایستادند، سپس در هر جهتی با شتاب فوق العاده حرکت می‌کردند. آنها به این تحرک نیاز داشتند، پایگاه با همه تجهیزات و جنگ افزار ثابت خود، نمی‌توانست آنها را هدف قرار دهد، و بیشتر تاکتیک دفاعی سفینه‌ها در ویژگی این تغییر سرعت نهفته بود.

در سکوت محض نبرد به نقطه اوج خود میرسید. میلیونها سال پیش صخره‌های مذاب منجمد شده و تشکیل دریای بارانها را داده بودند، و اکنون جنگ افزارهای موجود در سفایین یک بار دیگر آنرا خمیری شکل می‌کردند. وقتی ستونهای نور هجوم کنندگان خشم خود را بر روی صخره‌های بدون حفاظ خالی می‌کردند، ابرهای برافروخته بخار در اطراف پایگاه در آسمان بوجود می‌آمدند. تخمین زدن این امر که کدام طرف خسارت بیشتری می‌زند غیر ممکن بنظر میرسید. شبیه به عبور گذازه‌ها از روی فولاد داغ سفید شده، پرده‌های آتشین بطرف یکی از سفایین خیز می‌کشید. وقتی یکی از این پرده‌های آتشین بطرف یکی از سفایین خیز بر میداشت، با شتابی غیر قابل تصور از آن دور شده، و ثانیه‌ها طول می‌کشید تا پایگاه بتواند مجدداً محل آنرا مشخص کند.

هر دو ستاره شناس، جامیسون و ولر، از اینکه نبرد در فاصله‌ای به این نزدیکی در جریان بود شگفت زده شده بودند. احتمالاً حداقل این فاصله‌ایک بین متخاصلین وجود داشت هیچوقت از یکصد کیلومتر بیشتر

نمی شد و معمولاً همیشه در مسافتی کمتر از این جریان داشت. وقتی کسی با جنگ افزارهایی که سرعت نور دارند بجنگد.... یا در واقع با نور بجنگد این فاصله و مسافت خیلی بیمقدار جلوه خواهد کرد. تا پایان در گیری توضیح این امر برای آندو روش نشد. کلیه جنگ افزارهای تشبعشی محدودیت خاص خود را دارند. آنها بایستی از قانون عکس مجددات تعییت کنند. صرفاً موشکهای حامل مواد منفجره هستند که از هر فاصله‌ای شبیک شوند اثر یکسان بیار می‌آورند. اگر محلی بوسیله یک بمب اتمی مورد اصابت واقع شود، چه از فاصله ده کیلومتری و چه از هزار کیلومتری پرتاب شده باشد در نتیجه کار تفاوتی نخواهد بود.

چون با دو برابر کردن فاصله هر نوع جنگ افزار تشبعشی از هدف انرژی منتشره از اشعه نورانی آن چهار برابر بیشتر پراکنده خواهد شد. بنابر این، تعجبی نداشت که فرمانده سفایین جنگی فدراسیون تا آنجا که شهامت داشت به هدف خود نزدیک می‌شد.

پایگاه، با فقدان تحرک خود، مجبور بود هر بلائی را که سفایین فدراسیون بسرش می‌آورند بپذیرد، بعد از اینکه چند دقیقه از شروع نبرد گذشت برای چشمان بدون حفاظ نگریستن به هر نقطه‌ای در جنوب غیر ممکن بود. بخارهای ابر مانند حاصله از ذوب شدن صخره‌ها بصورت پیاپی به سمت آسمان میرفتند، و مانند جریانهای درخشان بطرف سطح ماه میریختند. و موقعی که ویلر از درون فیلترهای تیره پریسکوب

چشمانش را به صحنه نبرد دوخت و سر پریسکوب را کمی چرخاند، وضعیتی را مشاهده کرد که بهبود چشم نمی توانست واقعیت آنرا باور کند. در اطراف کناره های گنبد یک لایه خمیری بشکل دایره در حال گسترش بود و تپه های کوچک و گرده ماهی ها و حتی گاهی تپه های بزرگتر را مثل تکه های موم نرم میگرد و می بلعید.

ابن منظره نفس گیر در نظر ویلر چنین تجسم یافت که با خود فکر کرد آن جنگ افزارهاییکه در فاصله چند کیلومتری او قرار دارند هیچ کاری نتوانسته اند انجام دهند. زیرا اگر کوچکترین اثری از انژه های رد و بدل شده به آنها میرسید، مثل حشره کوچکی که در یک شعله اکسیژن هیدروژن میسوزد در طرفه العینی از صفحه وجود محظوظ شدند.

بنظر میرسید که سه سفینه در یک شکل تاکتیکی پیچیده حرکت میکنند، بطوریکه میتوانستند حداکثر نیروی جنگ افزار خود را بر روی هدف روانه کرده و فرصت حمله متقابله آنرا خنثی کنند. بدفعتات متعددی یکی از سفینه ها بطور قائم از بالای سر آنها عبور کرد، و ویلر تا آنجا که میتوانست و ممکن بود بدرون شکاف فرو میرفت تا تشبعات منعکس شده از سپر حفاظتی بر روی او نریزد. جامیسون، که از سعی کردن برای انصراف همکارش دست برداشت بود، دیگر او را تشویق نمی کرد که رسک نکند. او اکنون خود را روی زمین بطرف جلو کشید و در صدد پیدا کردن شکاف مناسب تری برآمد و ترجیح می داد که سایه ایان هم داشته باشد. او چندان پیش روی نکرده بود که صخره از رسیدن

امواج رادیوئی به او جلو گیری کند و ویلر تفسیر مستمری از صحنه نبرد به او میداد.

به شدت غیر قابل باور بود که کل در گیری هنوز بیش از ده دقیقه طول نکشیده است. ویلر همانطور که محتاطانه به آن جهنم بطرف جنوب نگاه میکرد متوجه شد که گنبدهای کروی شکل تا اندازه‌ای هیأت متقارن و منظم خود را از دست میدهد. در ابتدا نصور کرد ممکن است یکی از ژئراتورها از کار افتاده باشد، بطوريکه آن حوزه نیروی حفاظتی دیگر قادر به حفظ آن نیست. سپس متوجه شد که در راه مواد مذاب حداقل یک کیلومتر طول دارد، و حدس زد که پایگاه کلیه فونداسیونهای خود را از دست داده است. احتمالاً مدافعين آن از این حقیقت آگاهی نداشتند. سیستم عایق آنها ممکن بود بتواند آنها را در مقابل حرارت خورشیدی حفاظت کند، و شاید حرارت ناشی از صخره‌های مذاب اثر زیادی روی آن نداشت.

و اکنون یک اتفاق بسیار عجیب و غریب در شرف وقوع بود، اشعاپیکه در جنگ بکار میرفتند دیگر غیر قابل رویت نبودند، زیرا پایگاه دیگر در یک منطقه خلاه قرار نداشت. در اطراف صخره‌های جوشان مقادیر فوق العاده زیادی گاز متصاعد میشدند، که ستونهای نور ناشی از جنگ افزارها بهمان وضوح که نور یک نورافکن در یک شب مه آلود زمین هوییدا است پیدا بودند. در همانوقت ویلر مشاهده نمود که یک ریزش مستمر و مداوم ذرات ریز در اطراف او وجود دارد. برای لحظه‌ای

حیرت کرد، سپس درک نمود که بخار حاصله از ذوب شدن صخره‌ها بعد از متصاعد شدن بطرف آسمان به صورت میان در آمد و بر روی سطح ماه میریزد. این ذرات آنقدر ریز بودند که بنظر میرسید خطر چندانی نداشته باشند، او این مطلب را به جامیسون نگفت.... صرفاً تا اندازه‌ای نگرانیش افزوده شد. تا آنجا که این ریزش وزن زیادی نداشت، عایق لباس فضائی میتوانست آنرا تحمل کند. و بهر صورت وقتی به سطح میرسید حرارت خود را از دست داده بود.

آتمسفر ظرف و موقتی اطراف گنبد در حال تولید کردن فرآیند عجیب دیگری بود. لمبیب‌های آتش که گهگاه از آن بر میخاستند بسوی آسمان میرفتند، این لمبیب‌ها انرژی متراکم شده در اطراف پایگاه را تا حدی خنثی مینمودند. بعضی از این لمبیب‌ها در خود انرژیهای داشتند..... ولی بندرت در مقابل ابرهای برابر و خوکه که سبب تولیدشان میشد قابل روئیت بودند.

با وجودیکه ویلر به سکوت ابدی ماه آشناش داشت، هنوز هم یک احساس از غیر واقعی بودن نیروهای گرسنه‌ای که یکدیگر را می‌بلعیدند و هیچ صدائی از آنها برنمی خاست او را آزار میداد. گاهی لرزش خفیفی به او میرسید، که شاید از ذوب شدن صخره‌ها ناشی میشد. ولی در بیشتر اوقات تصور میکرد در حال نگریستن به تلویزیونی است که صدای آن را بسته‌اند.

بعد از آن بسختی میتوانست باور کند که آنقدر احمق بوده که خود

را در مقابل چنین خطراتی قرار داده است. در آن لحظه هیچ احساس ترسی نداشت..... فقط یک حس غریب کنگکاوی و هیجان در وجودش بیداد میکرد. با وجودیکه این حس در او بود آنرا نمی شناخت، فقط آنرا در صورت آن جنگ با شکوه میدید. کشش غریبی در وجود انسان وجود دارد که بدون توجه به هیچ دلیلی وقتی پرواز انوار رنگارنگ را مینگرد یا بصدای موزیک طبلها گوش میکند قلبش سریعتر می‌پد.

لیکن با کمال شگفتی ویلر هیچ آشنایی با آنها نداشت. در آن وضعیت ویژه و غیر قابل تصور این طور به نظرش میرسید که این یک نمایش است که فقط بخاطر او ترتیب اجرای آنرا داده‌اند. او برای جامیسون که برای جستجوی امنیت بیشتر آن صحنه‌ها را از دست میداد اظهار تأسف میکرد.

شاید حقیقت مطلب در این بود که چون ویلر از یک خطر رهائی یافته بود بحالی متعالی بیخبری تغییر وضعیت داده و شبیه بیک مست لایعقل می‌نمود. و خطر برایش خیلی آسان جلوه میکرد. او میخواست از گودال بیرون ببرود، دیگر هیچ نیروی قادر به متوقف کردنش نبود.

جامیسون چنین حالتی نداشت. از صحنه نبرد تکه کوتاهی را نظاره کرد، ولی خیلی بیشتر از دوست خود بهراس دچار شده بود. برای ابراز ندامت دیگر فرصتی نداشت، ولی بارها با وجودان خود نبرد کرد. او از اینکه خود را در وضعیتی قرار داده بود که سرنوشت انسان را رقم میزد عصبانی بود. از زمین و فدراسیون که با اعمال خود سبب چنین پیش

آمدی شده بودند به یکسان خشمگین بود، از اینکه آینده بشریت به این سمت سوق کرده بود، جامیسون قلباً آزرده گردید.

ویلر نمی دانست چرا پایگاه قبل از اینکه از جنگ افزار اصلی خود استفاده کند اینقدر انتظار کشید، شاید استفانسون.... یا هر کس دیگری که مسئولیت را بعهده داشت.... منتظر کند شدن حمله بود بطوریکه بتواند سپر دفاعی پایگاه را برای یکهزارم ثانیه ضعیف کرده و دشنه خود را فرود آورد.

ویلر آن دشنه را که بطرف آسمان اوج گرفت دید، یک ستون یکدست نور ضربت آما بسوی ستارگان شتافت. او بیاد شایعاتی که در رصدخانه رواج داشت افتاد، پس این همان چیزی بود که گاهی بسمت آسمان میرفت. او فرصت نداشت به نقض قوانین بصری که این پدیده را بوجود می آورد نکر کند، زیرا به سفینه ایکه در بالای سرش مورد اصابت قرار گرفت و منهدم شد نگاه می کرد. شاع نور طوری از میان بدنه لته عبور کرد که گویا آن سفینه وجود خارجی نداشته است، مثل وقتی که یک حشره شناس پروانه ای را به سنجاق میزند، پایگاه آن سفینه را سوراخ کرد.

انسان طرفدار هر طرف که باشد، دیدن چگونگی محو شدن پرده دفاعی یک سفینه بطور ناگهانی وقتی که ژنراتورهای آن از کار میافتد، و آنرا بدون نیرو و بصورتی بیجان در دل آسمان ترک میکند خیلی وحشتناک است. جنگ افزار ثانوی پایگاه به سفینه نشانه رفت و پس از

لحظه‌ای زره آنرا لایه به لایه شکافت. سپس با آن سفینه کاملاً آرام شروع به سقوط به اطراف ماه نمود، در حالیکه هنوز تعادل خود را حفظ میکرد. هیچکس هرگز نفهمید چه چیزی سبب این سقوط شده. شاید نوعی اتصالی در مدارهای کنترل آن، هیچیک از خدمه آن زنده نماندند. زیرا غفلت‌آ بطرف شرق منحرف گردید. در آنموضع بیشتر بدنه آن سوخته بود، و اسکلت آن کاملاً بچشم میخورد. چند دقیقه بعد سقوط کامل شد، و این در زمانی بود که در پشت کوههای تنایف از دیده پنهان گردید. یک شعله آبی مابل به سفید برای یک لحظه از زیر افق زیانه کشید و ولر منتظر ماند تا موج انفجار به او برسد.

و بعد، وقتی که بطرف شرق نگریست، ستونی از غبار را مشاهده کرد. که با یک طوفان شدید بسمت او می‌آید. ضربه قاطع این طوفان از سوی صخره‌ها می‌آمد و وقتی از آنان عبور میکرد ستون غبار را به آسمان پرتاپ میکرد. تقریب تند و بدون ترحم این دیواره متحرک و ساکت، با سرعتی برابر با چند کیلومتر در ثانیه انجام میگرفت، که اگر کسی سبب آنرا نمی‌دانست بدون هیچ تردیدی بشدت دچار هراس میشد. اما کاملاً بدون آزار بود، وقتی اولین موج به ولر رسید مثل این بود که یک زلزله سبک رویداده است. تراکم غبار دید را تا حد صفر پائین آورد و این فقط چند ثانیه طول کشید، سپس با همان سرعتی که آمده بود ناپدید گردید.

وقتی ولر به سفاین باقی مانده نگریست، آنها آنقدر دور بودند که

سپر حفاظتی شان شبیه بیک گوی آتشین کوچک در مقابل آسمان خودنمایی میکرد، ابتدا فکر کرد در حال عقب نشینی هستند، ولی وقتی آنها مجدداً به هجوم پرداختند سپرهای حفاظتی شان بطور ناگهانی و بسرعت شروع به توسعه یافتن کردند. وقتی تشعشعات پرتاپی از سفینه‌ها به گبید اصابت کرد. مواد مذاب اطراف آن مثل یک حیوان وحشی تیر خورده به سمت آسمان پرتاپ میشدند.

در حدود یک کیلومتر بالاتر از گبید آچرون و اریدانوس از حالت شیرجه خارج شدند. برای یک لحظه بدون حرکت توقف کردند، سپس با یکدیگر بطرف آسمان خیز برداشتند. یکی از سپرهای حفاظتی اریدانوس کمتر از دیگری میدرخشید و ویلر فهمید که آن سفینه بسختی صدمه خورده است. با احساسی از لذت که نمی‌توانست جلوی آن را بگیرد مشاهده کرد که سفینه مورد اصابت قرار گرفته بطرف ماه سقوط میکند. او در فکر بود که آیا پایگاه از اسلحه تمام کننده خود مجدداً استفاده میکند یا مدافعين دریافت‌هایند که نیازی به استعمال آن نیست.

در حدود ارتفاع ده کیلومتری بالای ماه سپرهای حفاظتی اریدانوس منفجر شدند. و آن سفینه بدون حفاظ گردید، و بصورت یک اژدر فروزان از فلز سیاهرنگ، تقریباً غیر قابل رویت در مقابل آسمان در آمد. بللاصله رنگ جذب کننده نور و زره زیرین آن، بوسیله تشعشعاتی که از پایگاه بطرف آن پرتاپ شدند از هم گسیختند. سفینه بزرگ برنگ آبالالوئی در آمد، سپس سفید شد. معلقی خورد و سر آن بطرف ماه

برگشت و سپس آخرین شیرجه خود را آغاز نمود. ويلر ابتدا فکر کرد آن سفینه مستقیم بطرف او می‌آید؛ سپس مشاهده کرد که گند را هدف گرفته است. سفینه در حال اجرای آخرین فرمان فرمانده ناوگان بود. این برخورد تقریباً مستقیم بود. سفینه در حال مرگ در دریاچه مواد مذاب سقوط کرد و بلاfacile منفجر شد، و با این عمل یک گوی آتشین در حال گسترش گند را در بر گرفت. ويلر فکر کرد این مطمئناً پایان کار است. او منتظر موج انفجار شد تا او را در بگیرد، و مجدداً آن دیوار غبارین را مشاهده کرد.... این بار بطرف شمال، ضربت بحدی شدید بود که ويلر را بسختی لرزاند و پاهایش را از زیر بدنش بیرون کشید، و او نمی‌فهمید چگونه کسی در آن گند میتواند زنده بماند. او محظاً آیندای را که تمام صحنه جنگ نشانش داده بود زمین گذاشت، و سر خود را برای دیدن بطور مستقیم از سنگر بیرون کشید. او نمی‌دانست آخرین طغیان نبرد هنوز در راه است.

بطور غیرقابل باوری گند هنوز برپای بود، اگر چه بنظر میرسید که قسمتی از آن را قیچی کرده‌اند. فاقد جنبش و بدون زندگی، پرده‌های حفاظتی آن پائین آمده بودند، انژری آن بیان رسیده.... و نیروی نظامی آن مطمئناً منهدم شده بود. اگر اینچنین باشد، آنها کار خود را خوب انجام داده بودند

از سفینه باقی مانده فدراسیون علامتی مشاهده نمی‌شد، آن سفینه بطرف مریخ عقب نشینی کرده بود، جنگ افزارهای اصلی آن از کار

افتاده و نیروی تحرک آن در حال از بین رفتند بود. هر گز دیگر جنگی نمی‌کرد..... با این وجود از چند ساعتی که تا پایان زندگیش باقی بود بایستی نقش دیگری ایفا کند.

ویلر در رادیو لباس فضائی گفت، «سید، نبرد تمام شده است. حالا دیگر تماشی آن بی خطر است.»

جامیسون از شکافی در پنجاه متری بیرون آمد و دستگاه تشمعی باب را با خود حمل میکرد.

ویلر شنید که جامیسون با خود میگوید، «اینجا هنوز گرم است، هر چه زودتر از اینجا بروم بهتر است.»

ویلر گفت، «آیا رفتن به فردیناند و تماس گرفتن با رادیو خطری ندارد.....؟» سپس توقف کرد، بر روی گبد اتفاقاتی میافتد.

زمین مثل یک دهانه آتشرشان بطور ناگهانی شکاف برداشت. فواره فوق العاده عظیمی به سوی آسمان جهیز، با خود مواد مذابی را در مقادیر زیاد بطرف ستارگان میبرد. این فواره بسرعت بر روی دشت ببالا میرفت، و در جلوی خود رعد دودزا را بجلو میراند. برای لحظه‌ای در مقابل آسمان جنوبی چرخ خورد، مثل درختی بهشتی که در خاک نازای ماه رونیده باشد. سپس تقریباً با همان سرعتی که پدید آمده بود، در سکوت فرو ریخت و گازهای خشم آسود آن در فضا پراکنده شدند.

هزاران تن از مایع سنگین از دهانه عمیقترین چاهی که بشر تا آن زمان حفر کرده بود وقتی که انرژی ناشی از جنگ انزارها بر روی

صخره‌ها ریخت به بیرون نشد کرد. معدن شبیه به معادن نفت زمینی به **فوران پرداخت**، و باثبات رساند که یک انفجار عالی هنوز هم میتواند بدون کمک گرفتن از انرژی اتمی انجام گیرد.



از نظر رصدخانه این نبرد چیزی بیشتر از یک زلزله خفیف که گاهی روی میداد بحساب نمی آمد، نوسان خفیفی از زمین که در بعضی از ابزارهای دقیق آن اختلال بوجود می‌آورد ولی خسارتی نمی‌زد. ولی صدمه روانی موضوع دیگری بود. هیچ مطلبی نمی‌تواند روحیه انسان را بیشتر از ناگاهی از جزئیات واقعه تکان دهنده‌ایکه میداند در حال وقوع است تضعیف کند، بخصوص وقته که نتایج حاصله از آن را نتواند پیش بینی نماید. رصدخانه مملو از شایعات ترس آور بود، بخش مخابرات زیر ضربات سولات مختلف بمباران می‌شد. لیکن حتی در اینجا هم اطلاع درستی در دست نبود. کلیه سیستم‌های بخش خبر از زمین سکوت کرده بودند. پژوهیست به انتظار بود، به انتظار کشنده‌ایکه در آن خشم نبرد

فروکش کرده و پیروز مشخص گردد. تنها نکته‌ای که پیش بینی نمی‌شد این بود که این جنگ برنده ندارد.

تا وقتی‌که آخرین لرزه‌ها ادامه داشت و بعد از این‌که رادیو اعلام کرد نیروهای فدراسیون بکلی عقب نشینی کردند، مک‌لورین بکسی اجازه نداد به بالا و سطح ماه برود. آخرین گزارشی که رسید، نه تنها تنش‌ها و هیجانات گذشت، را کاهش نداد، بلکه آنها را به اوچ خود رساند. فعالیت‌های رادیوئی نا اندازه‌ای افزایش یافت، لیکن کوچکترین مطلبی در رابطه با خسارات وارد گزارش نشد. ولی چیزی که در آنطرف کوهها روی داده بود جزو مقوله دیگری بحساب می‌آمد.

خبر سلامت بودن جامیسون و ولیر روحیه کارکنان رصدخانه را خیلی افزایش داد. بعد از آن قطع ارتباط مؤقتی یک ساعت طول کشید تا آنها بتوانند از طریق زمین با رصدخانه تماس بگیرند. این تأخیر سبب ناراحتی و نگرانی شدید آنها شده بود، زیرا فکر می‌کردند رصدخانه منعدم شده است. تا وقتی که مطمئن نشدنند جائی هست که می‌توانند بروند، جرأت نکردن از جای خود برخیزند..... و فردیناند اکنون محل اینمی نبود، زیرا بشدت تحت تأثیر اشعه رادیو اکتیو قرار داشت.

садler در بخش مخابرات سعی می‌کرد بفهمد چه اتفاقی افتاده است. بالاخره صدای جامیسون خیلی خسته و ضعیف بگوش رسید، و گزارش کوتاهی از جریان نبرد را داد و درخواست کرد دستور العملی برای آنها صادر شود.

مک لورین پرسید، «مقدار تششعع موجود در تراکتور چقدر است؟» جامیسون عدد خوانده شده را به او گفت: هنوز هم برای سادر عجیب بود که برای تماس گرفتن در ماه و در فاصله یکصد کیلومتری، پیام بایستی بزمیں رفت و بازگردد، و او هرگز نتوانست خود را به آن سه ثانیه تأخیری که در این مخابره ایجاد میشد عادت دهد.

مک لورین پاسخ داد، «از بخش بهداشت بهداری میخواهم روی این مسئله کار کند، میگوئید که مقدار تششعع خوانده شده در بیرون یک چهارم داخل تراکتور است؟»

«بله، ما نا آنجا که ممکن است بیرون تراکتور توقف میکنیم، و برای تماس با شما هر ده دقیقه بکبار داخل آن میاییم.»

«این بهترین راه است.... ما هم اکنون یک کاترپیلار بطرف شما میفرستیم، و شما هم پیاده بطرف ما بیایید. آیا نقطه مشخصی برای ملاقات با کاترپیلار در نظر دارید؟»

جامیسون لحظه‌ای فکر کرد و گفت.

«به رانته آن بگوئید بطرف علامتی که در پنج کیلومتری گذرگاه چشم اندازه است بباید: ما تقریباً در همان موقع به آنجا خواهیم رسید. رادیوی لباس فضائی خود را روشن میگذاریم تا شانس پیدا کردن ما را از دست ندهد.»

مک لورین در حال صدور دستورات بود و سادر درخواست کرد اگر محل اضافی در کاترپیلار باشد او مایل است با آن برود. این عمل به او

اجازه میداد قبل از اینکه جامیسون و ویلر مورد سؤال دیگران واقع شوند با آنها صحبت کند. از طرف دیگر آنها را بسرعت به بیمارستان میبردند. و سادرل شک داشت پزشکان اجازه بدنهند که او با آنها ملاقات کند.

مک لورین درخواست او را پذیرفت و اضافه کرد، «البته میدانید وقتی شما از آنها سؤال کنید به ماهیت اصلی شما پی خواهند برد و ده دقیقه بعد هم رصدخانه از این موضوع آگاه خواهد شد.»

سادرل گفت، «به این موضوع فکر کرده‌ام، دیگر اهمیتی ندارد.» سپس با خود گفت، که از ابتدا هم اهمیتی نداشته است.

نیم ساعت بعد سادرل تفاوت مسافرت با یک مونوریل سریع و راحت را با یک تراکتور در حال نکان خوردن و زیر رو شدن درک کرد. پس از مدتی به این توهمندی غلبه کرد. و ندامتی را که از داوطلب شدن برای این مأموریت به او دست داده بود بدست فراموشی سپرد. علاوه بر خدمه معمولی، تراکتور حامل رئیس بهداری بود که امید داشت بمحض رسیدن به آنها خونشان را مورد آزمایش قرار داده و اثرات تشبع را روی آنها بسنجد.

نکته جالب توجهی در مورد این هیئت وجود نداشت: بمحض اینکه به بالای گذرگاه رسیدند، با دو مردیکه بطرف آنها میآمدند تماس را دیبوری برقرار کردند. پانزده دقیقه بعد دو هیکل متحرک در خط افق ظاهر شدند. هیچ استقبال گرمی از آنها نشد و آندو سوار تراکتور شدند.

لحظاتی چند برای اجرای تزریقات و آزمایشات بوسیله رئیس بهداری متوقف شدند. وقتی کار پزشک بپایان رسید به ویلر گفت، «شما باید یکمیشه در بیمارستان بمانید، ولی سببی برای نگرانی وجود ندارد.» جامیسون گفت، «من چطور؟»

«شما خوب هستید..... اشمه کمتری خورده‌اید. فقط بیکی دو روز استراحت نیاز دارید.»

ویلر با خوشحالی گفت، «ارزش آنرا داشت، من فکر نمی‌کنم یکمیشه بستری نیوده قابل قیاس با مشاهده یک نبرد وسیع و قاطع داشته باشد.» سپس در واکنش نسبت به اینکه فهمید در خطر جدی نیست، با هیجان افزود، «آخرین خبرها چیست؟ آیا فدراسیون به جای دیگری هم حمله کرده است؟»

садلر پاسخ داد، «نه، نکرده است، و من شک دارم بتواند. ولی بنظر میرسد که به هدف خود رسیده باشد. که البته هدفش این بود که ما را از آن معدن محروم کند. از این ب بعد حل مسائل بعهده سیاستمداران است.»

جامیسون گفت، «هی، شما اینجا چه می‌کنید؟» سادلر لبخندی زد و گفت، «من هنوز مشغول تحقیقات هستم، ولی بایستی بگویم زمینه این تحقیقات وسیعتر از آن است که همه تصور می‌کنند.»

ویلر با شک و تردید پرسید، «شما گزارشگر رادیو که نیستید؟» «خوب، دقیقاً نه، من ترجیح میدادم.....»

جامیسون بسرعت به میان حرف او آمد و گفت، «من میدانم، شما با اداره امنیت ارتباط دارید. حالا معلوم میشود.»

садلر به جامیسون نگاه کرد و با خود گفت، او مرد بسیار باهوشی است و میتواند کارها را مشکل کند.

سپس گفت، «مهم نیست، ولی من میخواهم یک گزارش مفصل از مشاهدات شما تهیه کنم. میدانید که شما دونفر تنها کسانی هستید که این جنگ را دیده و زنده مانده‌اید، البته بجز خدمه یکی از سفایران فدراسیون.»

جامیسون گفت، «از همین میترسیدم. پس پروژه تور منهدم شد؟»  
 «بله، ولی فکر مبکن مأموریت خود را بخوبی اجرا کرد.»  
 «چه حیف، استفانسون و دیگران! از نقطه نظر من آنها هنوز زنده‌اند.»

«او میدانست چه میکند.... و تصمیم خود را گرفته بود.» سادلر این پاسخ را نسبتاً بیرحمانه ادا کرد. بله، جامیسون میرفت که یک قهرمان لعنتی بشود.

در نیمساعت بعد، وقتی که از دامنه‌های دیواره پلاتو و به طرف خانه بازمیگشتند، سادلر گلیه جزئیات نبرد را از ویلر استفسار کرد. با وجودیک ستاره شناس بخش کوچکی از نبرد را مشاهده کرده بود، و این بعلت میدان دید کمی که داشت بود، اطلاعات ارزشمندی بدست آورده و نظامیان زمینی از آن نتایج خوبی میگرفتند.

ویلر حرف خود را با این جمله تمام کرد، «آنچه که مرا از همه چیز بیشتر به حیرت من اندازد، جنگ افزاری است که پایگاه برای انهدام سفایران بکار برد. شبیه به یک پرتو بود، ولی عبر ممکن است پرتو باشد. هیچ پرتویی در خلاء قابل رویت نیست. و من تعجب می کنم که چرا آنرا فقط یکبار بکار برد اند؟ آیا شما چیزی در اینمور دیدانید؟»

«میترسم چیزی ندانم.» این پاسخی بود که سادلر به او داد، و البته حقیقت نداشت. او اطلاعات کمی از جنگ افزارهای بکار رفته توسط پایگاه داشت، ولی این جنگ افزار تنها وسیله‌ای بود که اطلاعات او در مورد آن کافی بود. او بخوبی میدانست چرا یک فواره عظیم فلز مناب، با سرعت چندین صد کیلومتر در ثانیه که بوسیله نیروی فوق العاده قوی الکترومغناطیسی که تا آن زمان ساخته شده پرتاب میگردد، برای یک لحظه شبیه به شعاع نور بنظر میرسد. و او میدانست که این یک اسلحه با برد کوتاه است، و برای نفوذ کردن در حوزه‌های بیرونی بکار میرود که موشک‌های عادی قادر به سوراخ کردن آنها نیستند. این جنگ افزار صرفاً میتوانست در تحت شرایط ایده آل استعمال شود، و شارژ کردن مجدد کنداسورهای غول پیکر که به مغناطیس نیرو میدهند چند دقیقه طول میکشد.

این رازی بود که ستاره شناسان خود بایستی بنکات آن پی میردند. سادلر تصور نمیکرد وقتی آنها دسته جمعی به آن فکر کنند در ک مطلب زیاد طول بکشد.

تراکتور محتاطانه از سرashیبی داخلی دیواره گوهستان بپائین خزید، شبکه درهم تلسکوپهای واقع در دشت در افق پدیدار شد. سادر فکر کرد، آنها درست مثل دودکشی‌های کارخانه که در محاصره داربستها قرار گرفته باشند بنظر میرسد. حتی با توقف کوتاهی که در ماه داشت به آنها علاقمند شده بود، و به آنها طوری نکر میکرد که شخصیت‌های از رصدخانه هستند. در تأسی که به ستاره شناسان در صورت معیوب شدن و یا ناقص شدن این وسایل دست میداد خود را شریک میدانست، اینها وسایلی بودند که اطلاعات هزاران و بلکه میلیونها سال دورتر را به زمین میرسانند.

یک صخره عمودی بین آنها و خورشید حائل شد، و بمحض اینکه وارد سایه شدن تاریکی وجودشان را فرا گرفت، ستارگان مجدداً در آسمان پدیدار شدند، چشمان سادر بطور اتوماتیک خود را با تغییر نور تطبیق میدادند. او بسوی آسمان شمالی نگریست و مشاهده کرد وبل هم به همانجا خیره شده است.

ستاره دراکو هنوز هم از درخشانترین ستارگان آسمان بود، ولی بسرعت در حال مردن. تا چند روز دیگر حتی درخشش ستاره سیریوس (۱) را هم نداشت، و تا چند ماه دیگر رؤیت آن با چشمان غیر مسلح ممکن نمی‌گردید. مطمئناً در این مردن پیامی نهفته بود، پیامی خارج از

تصور انسان، دانش از دراگو نکات زیادی میاموخت، ولی چه چیزی میتوانست به جهان بشریت بیاموزد؟

садلر فکر کرد، ممکن است آسمانها آتش بگیرند، و کوهکشان بوسیله نور انفجار ستارگانش بسوزد، ولی انسان فقط بخود بپردازد و به همه چیز بی تفاوت بماند. او اکنون بسیارات خود مشغول بود و ستارگان باقیستی انتظار میکشیدند. انسان از آنچه که ستارگان میکردند بپمی نداشت، و بموضع خود و سرفحصت و موقعیکه شایستگی آن را می یافت به آنها نیز رسیدگی میکرد.

وقتی به آخرین دامنه کوهستان که به رصدخانه ختم میشد رسیدند، نه نجات یافته‌گان و نه نجات دهنده‌گان مطلبی برای گفتن نداشتند. ویلر از شوکی که به او وارد شده بود ناراحت شده و دستانش میلرزیدند، و جامیسون آنچنان به رصدخانه خیره شده بود که گویا برای اولین بار است آنرا می بیند. وقتی زیر سایه تلسکوپ یک هزار سانتیمتری رسیدند او بطرف سادر برگشت و گفت، «آیا بموضع همه چیز را زیر حفاظ قرار دادند؟»

садلر پاسخ داد، «فکر میکنم بله، من نشنیدم به چیزی صدمه خورده باشد.»

جامیسون خالی از ذهن سرش را تکان داد. هیچ نشانه‌ای از آسودگی یا خوشحالی نشان نداد، به حد اشباع هیجان زدگی رسیده بود، و تا ساعتی دیگر هیچ چیز نمی توانست روی او اثر بگذارد.

بمحض اینکه تراکتور داخل گاراز زیرزمینی شد سادر آنها را ترک کرد، و برای نوشتن گزارش با عجله به اطاق خود رفت، این مسئله در حیطه مسئولیت او قرار نداشت، ولی بهر حال از اینکه مطلب مهمی را گزارش میکرد خوشحال بود.

اکنون یک احساس آرامش بوجود آمده بود.... احساسی که بعد از عبور طوفان و خشم کوینده آن به ظهور میرسد. بعد از پایان آن جنگ سادر دیگر آن احساس هیجان را نداشت. بنظر او چنین میرسید که زمین و فدراسیون بیک اندازه از نیروهای نظامی یکدیگر ترسیده بودند، و هر دو به یکسان منتظر امضای قرارداد صلح بسر میبردند.

از وقتی که زمین را ترک کرده بود برای اولین بار به آینده خود فکر میکرد. با وجودیکه خطر بکلی رفع نشده بود، لیکن احتمال هجوم کردن به زمین بعید بنظر میرسید. ژانت امنیت داشت، و بزوادی ممکن بود مجدداً او را ببیند. حداقل میزانست به او بگوید که کجا بوده است، چون دیگر شرایط آنچنان نبود که این امر محترمانه بماند.

ولی هنوز هم چیزی در مغز سادر بود که او را کمی آزار میداد، او از اینکه کار خود را انجام نداده بود احساس نفرت میکرد، زیرا کارها طوری پیش آمده بودند که مأموریت او امکان داشت برای همیشه بدون نتیجه بماند. او در مقابل این فکر که آیا جاسوسی در رصدخانه وجود دارد یا نه تسلیم شده بود....

سفینه مسافربری پگاسوس (۱)، با سیصد مسافر و شصت نفر خدمه، در موقعی که جنگ شروع شد و پایان یافت تا زمین چهار روز فاصله داشت. چند ساعتی در سیستم مخابراتی و اعلام خطر سفینه به علت پیامهای رادیویی زمین و فدراسیون اختلال پیش آمده بود. به کاپیتان هالستد (۲) دستور داده شده بود در مورد بعضی از مسافران مراقبتهای ویژه اعمال کند، زیرا میخواستند بعای رفتن به مریخ و احتمالاً بعنوان زندانی جنگی اسیر شدن به زمین بازگردند. سرزنش کردن آنها آسان نبود، زمین هنوز آنقدر نزدیک بود که بصورت هلاکی نقرهای بچشم میخورد، و ماه با نوری ضعیفتر در کنار آن بنظر میرسد. حتی از این

نقطه، یعنی در فاصله یک بیلیون کیلومتری، انرژیهایی که از فضا به سطح ماه میخوردند و یا از آن بر میگذاشتند بوضوح قابل روئیت بودند، و حفظ روحیه مسافران تا اندازه‌ای مشکل مینمود.

آنها نمی‌توانستند در ک کنند که قوانین مکانیک آسمانی اجازه بازگشت نمیدهند. پگاسوس اخیراً از نیروی کشش زمین رها شده، و هنوز هفتادها تا رسیدن به مقصد در راه بود. ولی اکنون بسرعت مداری خود رسیده، و خود را مثل یک موشک بزرگ به سمت مدار غیر قابل اجتناب مریخ میکشید، و تحت نفوذ جاذبه غیر قابل انکار خورشید قرار داشت. بازگشت ممکن نبود. این امر به مانوری نیاز داشت که مقادیر بسیار زیادی سوخت لازمه آن بود. پگاسوس آنقدر نیرو در مخازن خود داشت که سرعت مداری خود را برای رسیدن به مریخ حفظ کند، و بتواند تصعیحات مورد لزوم را در صورت نیاز انجام دهد. راکتورهای اتمی آن قادر بودند انرژی لازم برای بیش از ده مسافت را فراهم کنند.... لیکن اگر سوخت اتمی کافی وجود نداشت انرژی محض نمی‌توانست کاری از پیش ببرد. چه میخواست و چه نه، پگاسوس بایستی به مریخ میرفت. کاپیتان هالستد سفرخوش آیندی را برای سفینه خود پیش بینی نمی‌کرد. کلمات می‌دی، می‌دی، (۳) با طینی گوش خراش از رادیو بلند

-۳ - علامت کمکی است که کشتی‌های در حال غرق و یا آسیب دیده مخابره می‌کنند و سفاین دیگر با دریافت آن به کمک آنها خواهند شناخت -

شد و کلیه هیجانات قبلی را معحو نمود، خدمه آن در حیرت فرو رفتند. در طول سیصد سال، در هوا، دریا و فضا، این کلمات سازمانهای نجات را آگاه کرده و کاپیتان‌سها را واداشته بود که مسیر خود را تغییر داده و بطرف همکاران نیازمند به کمک خود بستابند. ولی کاربرای که فرمانده یک سفینه فضائی میتوانست انجام دهد خیلی جزئی بود، در تمام تاریخ فضانوری صرفاً سه بار عملیات نجات موقتی آمیر به ثبت رسیده بود. دو دلیل اصلی بر این کار مرتبت است، که فقط یکی از آنها وسیعاً از طرف شرکتهای مسافربری و باربری فضائی مورد تبلیغ قرار میگیرد. مصیبیت یا پیش آمد جدی و مهلک در فضای بزرگ اتفاق میافتد، تقریباً کلیه حوادث در موقع برخاستن یا نشستن روی میدهند. وقتی یک سفینه به فضا برسد، و در مدار خود بطرف مقصد بستابد، از کلیه بلیات باستانی صدمات داخلی یا مکانیکی در امان خواهد بود. بروز این حوادث نیز از نظر مسافران مخفی نبود و خدمه میتوانستند بسرعت رفع عیب کنند. برابر با قانون، کلیه سفایین فضائی، در بخش‌های متعدد مستقلی ساخته میشوند، و هر قسمت از آن میتواند در موقع اضطراری مورد استفاده قرار گیرد. بنابراین بدترین اتفاقی که ممکن است روی دهد این است که یک کاپیتان بداخل لاق چند ساعتی محصور شود با رئیس مهندسی سفینه در یک بخش نفس بکشد.

دومین دلیل که عملیات نجات در فضای بزرگ اتفاق می‌گیرند اینستکه این کار تقریباً غیر ممکن است، و علت آن ماهیت اشیاء است.

سفایین فضائی با سرعتی بسیار زیاد در یک مسیر مشخص و از قبل محاسبه شده پرواز میکنند، که این کار به آنها اجازه انعراج زیادی را از مسیر نمی دهد .... و مسافران پگاسوس اکنون دچار همین ناراحتی بودند. مداری را که هر سفینه فضائی طی میکند صرفاً یک مسیر مشخص از یک میاره به میاره دیگر است، و هیچ سفینه دیگری هرگز در آن مسیر خواهد افتاد. در فضا گانال مخصوصی برای سفایین وجود ندارد، و در واقع عبور یک سفینه از فاصله یک میلیون کیلومتری دیگری بندرت اتفاق میافتد. حتی وقتی این اتفاق هم بیفتد، سرعت آنها آنقدر زیاد است که تماس گرفتن تقریباً غیر ممکن است.

وقتی پیام اضطراری به کاپیتان هالمستد رسید، این افکار در مغزش غوغای پا کردند. او وضعیت و مسیر سفینه فرستنده پیام را مطالعه کرد..... اعداد نشان دهنده سرعت آن سفینه بایستی نادرست باشد، زیرا بطور غیر قابل تصوری بالا بودند. تقریباً مسلم بود که او هیچ کاری برای آن سفینه نمی توانست بکند..... با آنها خیلی فاصله داشت، و روزها طول میکشید تا به آنها برسد.

**سهم به نام حک شده** در انتهای پیام نگاه کرد. او فکر میکرد با تمام سفابنی که در فضا رفت و آمد میکنند آشناست، ولی این یکی برای او تازگی داشت، وقتی فهمید چه کسی از او کمک خواسته است برای لحظه‌ای از حیرت در جای خود خشک شد....

وقتی انسانها در مخاطره باشند خصومتها از میان بر میخیزند،

بخصوص در دریا و در فضا این امر مصدقی واقعی تر دارد. کاپیتان هالستد به کنترلها نگاهی کرد و گفت، «مخابرات، کاپیتان آن سفینه را با من مرتبط کن.»

«او روی مدار است، قربان. میتوانید صحبت کنید.»

کاپیتان هالستد گلویش را صاف کرد. این یک تجربه خوشایند نبود. از اینکه مجبور بود حتی به دشمن بگوید کاری از دست او ساخته نیست بشدت ناراحت بود.

او گفت، «کاپیتان هالستد از پگاسوس صحبت میکند، شما خیلی از ما دور هستید. نیروی عملیاتی ما کمتر از ده کیلومتر در ثانیه است. من نیازی به محاسبه ندارم.... فقط میدانم که این غیر ممکن است. آیا شما پیشنهادی دارید؟ لطفاً سرعت خود را مورد تأثید قرار دهید.... اعدادی که به ما داده اید درست نیستند.»

پس از چهار ثانیه که دیوانگی او را دوبرابر کرد پاسخی بسیار غیر قابل انتظار و حیرت افزای دریافت کرد.

«ناخدابرنان از سفینه جنگی آچرون مربوط به فدراسیون. من میتوانم سرعت خود را تأثید کنم. ما میتوانیم تا دو ساعت دیگر با شما تماس فیزیکی بگیریم و کلیه تصحیحات مسیر را خود انجام دهیم. ما هنوز نیرو داریم ولی مجبوریم در عرض سه ساعت سفینه را ترک کنیم. سپرهای حفاظتی ما منعدم شده‌اند، و راکتور اصلی بحال ناپایداری درآمده است. میتوانیم آنرا از طریق مکانیکی کنترل کنیم و حداقل یک ساعت پس از

رسیدن بشما امنیت دارد. ولی پس از آن نمی توانیم کار کردن آن را تضمین کنیم.»

کاپیتان هالستد احساس کرد پشت گردش تیر کشید. او نمی دانست چگونه یک راکتور ناپایدار میشود.... ولی میدانست اگر چنین اتفاقی بیفتند نتیجه آن چه خواهد بود. چیزهای زیادی در رابطه با آچرون وجود داشتند که او آنها را نمی دانست.... از همه مهمتر، سرعت آن.... ولی یک نکته بود که فرمانده آچرون بایستی بداند و هیچ تردیدی در مورد آن نداشته باشد.

او پاسخ داد، «پگاسوس به آچرون، من در سفینه سیصد نفر مسافر دارم. اگر انفجاری در میان باشد نمیتوانم جان آنها را بخطر بیاندازم.» «خطری در میان نیست.... من آنرا تضمین میکنم. ما یک فرصت پنج دقیقه‌ای داریم که برای دور شدن از شما یک مدت زمان طولانی است.»

«بسیار خوب.... دستور میدهم هوا بندها را آماده کنند و خدمه من در انتظار تعویل گرفتن شما هستند.»

سکوتی بیش از حد مقرر رسیدن امواج رادیویی برقرار شد، سپس برنان پاسخ داد:

«وضع ما بدینگونه است. بخش جلوئی سفینه منعدم شده، هوا بند خارجی وجود ندارد. و برای یکصد و بیست نفر فقط پنج لباس فضائی داریم.»

هالستد سوتی کشید و قبل از اینکه پاسخی بگوید بطرف افسر ناوبر خود بر گشت.

افسر ناوبر گفت، «هیچ کاری نیست که بتوانیم برای آنها انجام دهیم. بایستی برای بیرون آمدن از سفینه بدنه آنرا بشکافند»، و این عمل یعنی مرگ کلیه سرنشیان، بجز آن پنج نفری که لباس فضائی بتن دارند.

ما حتی نمی توانیم لباسهای خود را به آنها قرض بدهیم..... هیچ راهی که بتوانیم بدون پائین آوردن فشار آنها را بداخل سفینه خود بیاوریم وجود ندارد.» هالستد کلید میکروفون را روشن کرد و گفت.  
«پگاسوس به آچرون. چگونه تصور می کنید که ما می توانیم بشما کمک کنیم؟

صحبت کردن با مردی که هم اکنون جزو مردگان محسوب میشد خیلی وهم آور بود. سنت های رایج در فضا مثل آنچه که در دریا اعمال میشدند محدود بودند. پنج مرد میتوانستند زنده آچرون را ترک کنند.... ولی کاپیتان آن در بین آنها نخواهد بود.

هالستد نمی دانست که ناخدا برنان نظرات دیگری هم دارد، و بهیچوجه امید خود را از دست نداده است، هر چند هم که وضعیت نومید کننده بنظر برسد.

رئیس بهداری او که طرح نجات را گشیده بود، هم اکنون داشت با خدمه صحبت میکرد.

مرد کوچک اندام و تیره رنگی که یکی از ماهرترین جراحان سیاره و نوس بود، و تا چند ماه پیش در آنجا کار میکرد به خدمه آچرون گفت، «کاری که بایستی انجام بدھیم این است، ما بداخل هوا بندها نمی توانیم برویم، زیرا در اطراف ما خلاه مطلق است و فقط پنج لباس فضائی داریم، این سفینه برای جنگیدن ساخته شده بود، و نه برای حمل مسافر، و من میترسم طراحان آن به موارد دیگری بجز استانداردهای عادی فکر کرده باشند. اکنون وضعیت ما اینطور است و باید حداکثر نلاش خود را انجام دهیم.

«تا دو ساعت دیگر ما در کنار پگاسوس خواهیم بود. خوشبختانه محل کافی برای مسافر و بار همراه با هوا بندها دارد. بین سی تا چهل نفر میتوانند وارد هوا بند آن بشوند، البته اگر بهم بچسبند..... و لباس فضائی بتن نداشته باشند. بله، من میدانم که وضع خوشابندی نیست، ولی خود کشی هم نیست. شما میخواهید فضا را تنفس کنید، و با آن کنار بیایید! من نمیگویم که کار لذت بخشی است، ولی کاری است که برای نجات زندگی شما بایستی انجام شود.

«حالا بدققت گوش کنید. اوین چیزی که میخواهم بشما ثابت کنم اینستکه میتوانید بدون نفس کشیدن تا پنج دقیقه زنده بمانید..... در حقیقت بدون اینکه بخواهید نفس بکشید. این یک حقه خیلی ساده است: یوگا کارها و جادوگران قرنهاست که با آن آشنا هستند، ولی هیچ رمز و رازی در آن نیست و بر مبنای احساس معمولی روحی استوار

است. برای جلب اعتماد شما، مایل هستم آنرا آزمایش کنید.

رئیس بهداری یک گرونومنتر از جیب خود بیرون آورد و ادامه داد:

«وقتی گفتم (حالا)، میخواهم نفس خود را بیرون بدھید، ریه‌های خود را کاملاً از هوا خالی کنید..... و سپس ببینید قبل از اینکه نفس بکشید چقدر میتوانید تحمل کنید. بخودتان فشار نیاورید..... فقط تا وقتی که احساس ناراحتی می کنید آنرا نگهدارید، سپس بطور عادی نفس بکشید. من بعد از پانزده ثانیه شروع به شمارش میکنم، و شما میتوانید بگوئید تا چه حد عمل کرده‌اید. اگر در بین شما کسی هست که نتواند پانزده ثانیه تحمل کند، پیشنهاد میکنم فوراً از خدمت اخراج شود.»

صدای خنده آنان از ناراحتی روحیستان کاست، مثل این بود که قصد هم همین بوده است، سپس پزشک شروع به شمارش کرد، اشخاص کم تحمل خیلی کم بودند، به عدد شصت رسید، صدای نفس هائیکه پشت سرهم کشیده میشدند شنیده میشد. بعضی از آنها لجوچانه تحمل میگردند.

جراح کوچک اندام گفت، «کافیست، گردن کلفت‌ها دست از نمایش بردارند.... چون آزمایش را ضایع میکنند.»

مجددآ صدای خنده بلند شد، مردان بسرعت روحیه خود را بازمیافتدند. هنوز نمیدانستند چه اتفاقی در شرف وقوع است، ولی حداقل طرحی در کار بود که امید آنها را به نجات افزایش میداد.

رئیس بهداری گفت، «اجازه بدھید ببینم به کجا رسیده‌ایم، کلیه

کسانی که بین پانزده یا بیست ثانیه توانستند نفس خود را نگهدارند دستشان بالا..... حالا بین بیست و بیست و پنج .... و بیست و پنج تا سی..... جونز (۴)، تو یک دروغگوی لعنتی هستی..... تا پانزده بیشتر نتوانستی تحمل کنی! حالا سی تا سی و پنج..... وقتی آمار گرفتن او بپایان رسید، در ک کرد که بیشتر از نیمی از مردان نفس خود را بیش از سی ثانیه بیرون نگهداشتند، و هیچکس زیر پانزده ثانیه نبوده است.

پژشک گفت، «این تقریباً همان چیزیست که انتظار آنرا داشتم. شما میتوانید آنرا بعنوان یک تجربه تلقی کنید، و اکنون به موضوع اصلی میرسیم. باید به شما گوشزد کنم که در حال حاضر ما اکسیژن خالص تنفس میکنیم که مقدار آن در حدود سیصد میلیمتر است. بنابراین، با وجودیکه فشار موجود در سفینه از نصف فشار سطح دریا در زمین کمتر است، ریههای شما دوبرابر آنچه را که در زمین میگیرند جذب میکنند.... و هنوز هم نسبت به مریخ و زهره اکسیژن بیشتری میگیرند. اگر هر کدام از شما بخواهد بطور قاچاقی سیگار در توالی دود کند، متوجه خواهد شد که در عرض چند ثانیه سیگارش تمام میشود.

«همه این مطالب را بدین دلیل مطرح میکنم که اعتماد شما را نسبت به کاری که در پیش دارید افزایش دهم. کاری را که باید بکنید اینستکه

ریه خود را کاملاً خالی کرده و سپس آنرا از اکسیژن پر کنید. به این عمل نفس عمیق میگویند. وقتی علامت میدهم، میخواهم تا آنجا که میتوانید نفس عمیق بکشید، سپس ریه خود را کاملاً خالی کنید، و تنفس کردن را به همین طریق ادامه دهید تا وقتی بشما دستور توقف داده شود. این کار را یک دقیقه ادامه میدهید.... تعدادی از شما ممکن است بعد از پایان این مدت زمان احساس سوزش کوچکی بنمایند، ولی زود گذر است. با هر تنفس تا آنجا که ممکن است هوا را بگیرید.... برای جذب حد اکثر هوا دستان خود را بطرفین باز کنید.

«سپس وقتی یک دقیقه بپایان رسید، من بشما خواهم گفت نفس خود را بیرون بدهید، و از تنفس کردن خودداری کنید، و من مجدداً شروع به شمارش ثانیه‌ها می‌کنم. فکر میکنم شما را شگفت زده کنم. بسیار خوب، شروع میکنیم!»

در خلال یک دقیقه بعد بخش‌های باقی مانده سفینه آچرeron منظره شگفت انگیزی داشت. بیشتر از یکصد مرد در حال باز و بسته کردن بازوهای خود و نفس عمیق کشیدن بودند، مثل این بود که میخواهند نفس آخر را بکشند. بعضی از آنها خیلی بهم نزدیک بوده و نمی‌توانستند آنطور که باید عمیقاً نفس بکشند، و در ضمن همگی آنها مجبور بودند برای جلوگیری از برخورد به اطراف کابین خود را بجایی بند کنند.

پزشک فریاد کشید، «حالا! نفس نکشید..... هوای ریه خود را خالی

کنید.... و بینید قبل از اینکه نفس بعدی را بکشد چقدر میتوانید تحمل کنید. من ثانیه‌ها را محاسبه میکنم..... ولی این بار قبل از سی ثانیه به شمارش نخواهم پرداخت.»

بدیهی بود، که نتیجه همه را شگفت زده خواهد کرد. یک نفر نتوانست تا یک دقیقه تحمل کند، از طرف دیگر پس از دو دقیقه بیشتر آنان شروع به نفس کشیدن کردند. بعضی از آنها پس از سه و حتی چهار دقیقه هنوز سرحال بودند. یک نفر تا پنج دقیقه صبر کرد و پزشک او را متوقف نمود.

«فکر میکنم همه شما در ک کرده‌اید که چه چیزی را میخواستم به اثبات برسانم. وقتی که ریه‌های شما اکسیژن را جذب کرد و سپس گاز کربنیک را خالی نمود، شما تا مدتی نیاز به نفس کشیدن ندارید، مثل این است که پس از سیر شدن از غذا میل به غذا نداشته باشید. این عمل ناراحتی و آزاری ندارد.... منظور نگه داشتن نفس نیست. چون زندگی شما به آن بستگی دارد، حتی از اینهم بهتر میتوانید عمل کنید. من به شما قول میدهم.

«اکنون ما آماده میشویم که خود را بکنار پگاسوس رسانده و با آن تماس فیزیکی بگیریم، و کمتر از سی ثانیه طول میکشد که از این سفینه به آن برسیم. خدمه آن بالباس فضائی آماده‌اند که اگر کسی منحرف شد او را بگیرند و بمعض اینکه همگی شما بداخل آن رفتید دریچه تنظیم هوای آن بسته میشود. سپس جریان هوا بداخل آن سرازیر شده و

بدترین حالت آنست که احتمالاً خونریزی ضعیفی در بینی خود خواهد داشت.»

او امیدوار بود که این حرف درست باشد. فقط یک راه برای یافتن نتیجه در پیش بود. این یک قمار خطرناک و غیر قابل پیش بینی بحساب می آمد، ولی چاره دیگری هم نبود. حداقل به هر یک از آنان اجازه میداد برای زندگی خود تلاش کند.

پژشک ادامه داد، «حالا، احتمالاً شما فکر میکنید افت فشار چه میشود. این تنها بخش آزار دهنده مسئله است، ولی شما مدت زمان زیادی در خلاء نخواهید بود و بالنتیجه صدمه جدی نخواهید دید. شکاف در بدن را در دو مرحله ایجاد میکنیم. ابتدا فشار را به آهستگی تا یک دهم آتمسفر میرسانیم، سپس بطور ناگهانی شکاف را توسعه داده و فشار به صفر میرسد. صفر شدن فشار دردآور است، لیکن خطرناک نیست. همه آن مزخرفاتی را که ممکن است در مورد ترکیدن بدن انسان در خلاء شنیده باشید فراموش کنید. ما نسبتاً خشن تراز آن هستیم، و آخرین افت فشار از یک دهم فشار آتمسفر به صفر خیلی کمتر از آن چیزیست که انسان در آزمایشگاه آنرا تحمل کرده است. دهانتان را باز نگهدارید و خود را رها کنید. احساس خواهید کرد که پوست شما سوزن سوزنی میشود، ولی احتمالاً در آن شرایط به آن توجهی نخواهید کرد.»

پژشک کوچک اندام مکشی کرد و به شنوندگان آرام و مطیع خود نگریست. همه آنها مطلب را بخوبی درک کرده بودند، و این همان

چیزی بود که انتظار میرفت. همه آنها مردان آموزش دیده‌ای بودند.... و مهندسان و تکنسینهای بر جسته سیاره خود بحساب می‌آمدند.

پزشک با خوشحالی ادامه داد، «در حقیقت، اگر بشما بگویم که خطرناک ترین قسمت ماجرا چیست به آن خواهید خندهید. این خطر چیزی بیشتر از آفتاب سوختگی نیست. در خارج شما در معرض اشعه ماوراء بنفش خورشید قرار می‌گیرید، زیرا آتمسفری وجود ندارد. در عرض سی ثانیه می‌تواند شما را سیاه سوخته کند، بنابراین ما عملیات را در زیر سایه پگاسوس انجام میدهیم. اگر بطور اتفاقی از سایه آن خارج شدید، فقط صورت خود را با دستانتان بپوشانید. کسانیکه دستکش دارند بهتر است آنها را بپوشند.

«خوب این تصویر عملیات است. من خود با اولین تیم می‌روم تا نشان بدهم کار چقدر آسان است. حالا می‌خواهم به چهار گروه تقسیم شوید، و من بطور جداگانه با هر گروه تمرین می‌کنم.....»

\* \* \*

پگاسوس و آچرون در کنار یکدیگر بطرف سیاره دور دستی میرفتند که صرفاً یکی از آنها به آن میرسید. هوا بندهای سفینه مسافربری باز بودند، دهانه آنها تا سفینه صدمه دیده بیش از چند متر فاصله نداشت. فضای موجود بین دو سفینه بوسیله طناب شبکه بندی شده بود، و در میان این شبکه مردان لباس فضائی پوش سفینه مسافر بری در رفت و آمد بودند، که در صورتیکه مردان فرار کننده از آچرون در طی این راه

خطرناک دچار اشکال شوند به آنها کمک کنند.

خوش شانسی آچرون این بود که چهار قسمت مستقل آن سالم مانده و هر بار یک چهارم خدمه آن میتوانستند آنرا ترک کنند. در صورتیکه لازم میشد کلیه خدمه در یک زمان نجات داده شوند، پگاسوس قادر به اینکار نبود.

وقتی علامت داده شد، کاپیتان هالستد از اطاق فرماندهی آنرا مشاهده کرد. یک فوران ناگهانی دود از بدنه سفینه جنگی به فضا گریخت، سپس شکاف اضطراری ..... مسلماً هرگز چنین طرحی در سفینه در نظر گرفته نشده بود..... باز شد و قسمتی از بدنه سفینه جدا شد و به فضا رفت. ابری از غبار و بخار بحالت میعنان با حالتی انفجاری بیرون ریخت، و برای یک ثانیه دید را کور کرد. او میدانست که مردان منتظر نجات وقتی هوا از بدنشان میگریزد چه احساسی دارند، و چگونه بدنشان میخواهد از هم در برود.

وقتی ابر بر طرف شد، اولین مرد به هوا بند رسیده بود. رهبر گروه یک لباس فضائی پوشیده بود، و سایرین در سه خط به او متصل شده بودند. بلاfacile، خدمه پگاسوس دو گروه از آنها را گرفته و بطرف محفظه هوا کشیدند. هالستد وقتی دید که مردان آچرون تا آنجا که میتوانند همکاری می کنند آسوده خاطر شد.

نا موقعیکه آخرین نفر وارد هوا بند بشود، بنظر رسید که قرنها گذشته است. سپس صدای یکی از لباس فضائی پوشان بلند شد که می

گفت، «شماره سه را بینید!». شماره یک نیز بلا فاصله اعلام آمادگی نمود، ولی قبل از اینکه علامت شماره دو بررسی یک تأخیر کشنه و زجر آور پیش آمد، هالمستند نمی توانست ببیند چه اتفاقی میافتد. شاید یک نفر هنوز بیرون مانده و بقیه را منتظر گذاشته بود. ولی بالاخره کلیه هوا بندها بسته شدند. فرصت برای پیدا کردن آنها از راه معمولی نبود..... شیرها با سرعت هر چه تمامتر باز شدند و هوا بداخل آنها جریان یافت.

ناخدابرنان همراه با نود نفر خدمه باقی مانده هنوز در قسمتهای غیر قابل نفوذ آچرون منتظر بودند. آنها تشکیل گروهها را داده و بصورت زنجیرهای ده نفری پشت سر فرماندهان گروه ایستاده بودند. همه کارها طراحی و تمرین شده بودند. چند ثانیه بعد نشان میداد که عملیات موفق یا ناموفق بوده است.

بلندگوی آچرون بصدرا درآمد، و یک لحن آرام اعلام کرد:  
 «از پگاسوس به آچرون. ما گروه اول مردان شما را از هوا بند خارج کردیم. بدون تلفات. فقط جزئی خونریزی پنج دقیقه فرصت بدھید تا دسته دوم رانجات دهیم.»

در انتقال آخرین گروه یک نفر را از دست دادند. او وحشت کرد و مجبور شدند بدون او دریچه هوا بند را ببینند. و بقیه را فدای او نکنند. اینکه نتوانستند همه را نجات دهند قابل تأسف بود، ولی در آن لحظه هیجان آور کسی زیاد نگران او نشد.

فقط پک کار مانده بود که بایستی انجام میشد. ناخدا برنان، آخرین مرد موجود در عرشه آچرون، مدار بحر کت در آوردن سفینه خود را بر روی سی ثانیه تنظیم نمود. این فرصت زیادی برای او بود، حتی در آن لباس فضائی دست و پا گیر میتوانست در نیمی از این زمان از شکاف بیرون برود. ولی فقط او و افسر مهندسی اش میدانستند که این حاشیه امنیت چقدر حساس است.

کلید نیروی محرك سفینه را روشن کرد و بطرف شکاف شیرجه رفت. او تازه به پگاسوس رسیده بود که سفینه تحت فرماندهیش، هنوز مملو از میلیونها کیلووات انرژی، برای آخرین بار جان گرفت و بدون سر و صدا بطرف ستاره‌های کهکشان راه شیری رهسپار گردید. از کلیه سیارات داخلی منظومه شمسی انفجار آن به آسانی قابل رویت بود، سفینه آچرون همراه با آخرین خودخواهی فدراسیون و وحشت زمین نابود گردید.



در هر غروب، وقتی که خورشید خود را در پشت کوه هرمی شکل پیکو پائین میکشید، سایه این کوه عظیم ستون فلزی را که در دریای بارانها برپا شده و تا آخرین لحظه عمر دریا، نیز برپا خواهد ایستاد در بر میگیرد. پانصد و بیست و هفت نام بر روی آن ستون حک شده‌اند، و سرتیب حروف الفبا. هیچ نشانه‌ای مردانی را که بخاطر فدراسیون مردنده یا مردانی که بخاطر زمین جان باختند از هم متمایز نمی‌کند، شاید این واقعیت ساده نشان دهنده آن باشد که آنان بیهوده جان نداده‌اند.

نبرد پیکو به استیلای زمین پایان داد و سرآغاز همبستگی بین سیاره‌ای گردید. زمین بعد از آن همه حماسه‌ها از تلاش‌های طولانیش به منظور فتح دنیاهای نزدیک خسته شد.... جهانهایی که اکنون با حالتی

مرمت ناپذیر علیه او شوریده بودند. درست همانطور که قرنها پیش از آن مهاجران امریکایی علیه سرزمین مادری خود دست بخصومت زدند. در هر دو وضعیت دلایل یکسان بودند، و در هر دوی آنها نتیجه نهائی امتیازاتی برای بشریت به ارمغان آورد.

هر کدام از طرفین که صاحب پیروزی مطلق شدند یک فاجعه بشمار می‌آمد. فدراسیون ممکن بود قراردادی را به زمین تعییل کند که از تحمل آن خارج باشد. و از سوی دیگر زمین، امکان داشت نوادگان حادثه جوی خود را از ذخایری که نیاز داشتند معروف کند، و برای قرنها پرواز به سیارات دیگر را معوق بگذارد.

بعای رسیدن به این بن بست. دو طرف مخاصمه هر کدام درس عبرت انگیزی گرفتند. و از همه مهمتر هر طرف آموخت که باید به دیگری احترام بگذارد. و حالا هر کدام از طرفین آنقدر مشغله داشتند که فرصت آن نبود برای ساکنین خود آنچه را که گذشته بود توضیح دهند.....

آخرین انفجارات وابسته به نبرد در عرض چند ساعت پس از مخاصمات نظامی رویدادند، این انفجارات همگی در زمین، مریخ و زهره رنگ سیاسی داشتند. وقتی پرده‌های دود بکنار رفتند، بسیاری از شخصیتهای سیاسی جاه طلب ناپدید گردیدند، و کسانیکه بقدرت رسیدند یک هدف اصلی را دنبال میکردند..... تجدید برقراری روابط دوستانه و محو کردن خاطره‌های دشمنی که برای هیچیک از آنها

اعتبار بیمه راه نداشت.

حادثه پگاسوس، در نجات جان دشمنان، بشریت را بیاد اتحاد و همبستگی خود انداخت، و راه را برای سیاستمداران بیش از آنچه که امکان داشت هموار کرد. پیمان فوبوس (۱) در حالتی به امضا رسید که بگفته یکی از مورخین میتوان آنرا سازش بین خجلت زدگان نامید. قرارداد به نصیریح آنچه را که طرفین به آن نیازی حیاتی داشتند مشتمل میشد. دانش برتر فدراسیون سبب پیدایش نیروی محرك بدون شتابگردید، که اکنون بغلط آنرا جهانی میخوانند. و زمین بنویه خود ثروتی را که از اعماق ماه بدست میاورد با دیگران تقسیم کرد. پوسته بکر و دست نخورده ماه سوراخ شد، و هست سرخخت آن ذخایر عظیمی را به بشریت تقدیم نمود. آنچنان ثروتی در آن هسته نهفته بود که میتوانست نیازهای انسان را تا قرنها برآورده گند.

سرنوشت چنین رقم زده بود که در سالهای بعد در منظومه شمسی دگرگونی بزرگی بوجود آید، و پراکندگی انسان در آن تغییر کند. اثر کوتاه مدت آن این بود که ماه، با روابط دیرینه خود با زمین، از صورت یک قمر بصورت یک سیاره ثروتمند، و بالاخص ثروتمدترین در آید و با اهمیت ترین دنیای منظومه شمسی گردد. در عرض چند سال جمهوری مستقل ماه بوجود آمد و ماه توانست از نظر حقوقی با سایرین برابر شود.

آینده خود میتوانست از خود مراقبت کند. مطلبی که بسیار اهمیت داشت این بود که جنگ بپایان رسیده بود.

садلر مشاهده کرد که شهر مرکزی از سی سال پیش که او در آن بوده خیلی رشد کرده است. هر یک از گنبدهای جدید قادر بودند آن هفت گنبد قدیمی را که او در قدیم دیده بود در بر گیرند. چه مدت دیگر طول میکشید تا همه سطح ماه از این گنبدها پوشیده شوند؟ او امید داشت این امر در زمان حیات او پیش نیاید.

ایستگاه به تنهاشی به بزرگی یکی از گنبدهای قدیمی بود. در جائی که قبلاً فقط پنج خط وجود داشت. اکنون سی خط قرار داشتند. ولی طرح مونوریل زیاد تغییر نکرده بود، و بنظر میرسید که سرعت آنهم در همان حدود سابق باشد. خودروشی که او را از پایگاه فضائی آورده بود احتمالاً همان تراکتوری بود که سی سال پیش او را به دریای بارانها برده بود. سی

سال یعنی یک چهارم عمر یک انسان.

یک چهارم عمر انسان، بله، اگر شما ساکن ماه بودید میتوانستید انتظار داشته باشید که یک صد و بیستمین سال تولد خود را جشن بگیرید. ولی فقط یک سوم عمر انسان، در صورتیکه محل زندگی و خواب و راه رفتن شما در زمین باشد.

در خیابانها خودروهای زیادتری رفت و آمد میکردند، شهر مرکزی بزرگ تراز آن بود که بتوان پیاده همه آن را پیمود. ولی یک چیز تغییر نکرده بود. بالای شهر همان آسمان آبی با ابرهای پاره پاره زمینی وجود داشت، و سادر شک نداشت که باران طبق برنامه خواهد بارید. او بداخل یک ناگزین اتوماتیک پرید و آدرس را به کامپیوتر داد، وقتی خودرو در خیابانهای شلوغ به پیش میرفت او به استراحت پرداخت. وسایل او اکنون به هتل برده شده بود و عجله‌ای برای رفتن به آنجا نداشت. بمحض اینکه به هتل میرسید بایستی مشغول بکار شود، ممکن بود فرصتی برای اجرای این مأموریت بدست نیاورد.

بنظر میرسید کسانیکه برای گار یا بصورت توریست به ماه آمده‌اند با ساکنین آن چندان تفاوتی نداشته باشند. شناسائی غریبه‌ها زیاد مشکل نبود، و این امر نه تنها از شکل لباس یا رفتار آنها مشخص میشد، بلکه از طریق راه رفتن آنها در این جاذبه کم بخوبی قابل تشخیص بود.

اگر چه چند ساعت بود که به ماه آمده بود، تمرینهای قبلی او خیلی زود عضلاتش را با جاذبه ماه هم آهنگ کردند، و از این امر شگفت زده

شد. شبیه به یاد گرفتن دوچرخه سواری، وقتی کسی آنرا آموخت، هرگز فراموش نمی شود.

حالا یک دریاچه هم همراه با جزایر گوناگون و قوهای شناور در آن به شهر اضافه شده بود، بالهای قوها با گیره‌های مخصوص بسته شده بود، در غیر این صورت با یک بال زدن بطرف سقف گند پرتاپ شده و به آسمان آبی رنگ برخورد میکردند، وقتی یک ماهی بزرگ از آب بیرون پرید، صدای نرشع آب غفلتاً شنیده شد، سادر در شگفت بود که این ماهی چقدر میتواند پرش کند.

تاکسی، راه خود را بر روی میله‌های راهنمائی مددفون در زیر سطح بخوبی میجست، و وارد تونلی شد که بایستی بطرف حاشیه گند میرفت. البته سطح آسمان آبی آنقدر ماهرانه تعییه شده برد که کسی نمی توانست درک کند، در حال ترک کردن گند است یا وارد شدن به آن، ولی وقتی خودرو از درهای فلزی گذشت و به پائین ترین قسمت تونل رسید سادر میدانست اکنون در کجا قرار دارد. به او گفته بودند که این درها بعد از دو ثانیه بسرعت بسته میشوند. او نکر کرد که آیا ممکن است یک انسان خواب آلود بین این درها گیر کرده و تلف شود؟ نه او به این امر شدیداً شک داشت. بخش قابل ملاحظه‌ای از نژاد انسان عمر خود را در زیر سایه آتشفشارها، سدها، و آب بندها صرف کرده و هیچ اثری از تنفس اعصاب در آنها دیده نشده است. فقط یک بار یکی از گنبدهای شهر مرکزی تخليه شده بود و این به سبب یک نشت کوچک

بوده که ساعتها طول میکشیده تا اثر آن پیدا شود.  
 تاکسی بطرف منطقه مسکونی بالا رفت، و سادرل مشاهده کرد صحنه  
 و منظره بکلی تفاوت کرده است. این دیگر گنبد نبود که ساختمانها را  
 در خود جای داده باشد، و فقط یک مجموعه ساختمانی غول آسا، همراه  
 با کریدورهای متعرک بجای خیابانها بود. تاکسی متوقف شد، و با لحن  
 صدای خیلی موذبانه‌ای گفت که میتواند با دریافت یک نیم واحد پول  
 اضافی نیم ساعت منتظر او بماند. سادرل فکر میکرد ممکن است نیم ساعت  
 طول بکشد تا محل را پیدا کند این تعارف را نپذیرفت و تاکسی بسرعت  
 در جستجوی مشتری جدیدی ناپدید گردید.

چند متر دورتر نابللوی بزرگ سه بعدی قرار داشت که محل  
 ساختمانهای مختلف را نشان میداد. این مجموعه ساختمان سادرل را بیاد  
 کندهای زنبور عسلی انداخت که چند قرن پیش متداول بودند، و او آنرا  
 در یک فرهنگ قدیمی مشاهده کرده بود. بدون هیچ تردیدی اگر کسی  
 با ترکیب آن ساختمان آشنا میشد، میتوانست به آسانی راه خود را پیدا  
 کند، ولی در آن لحظه، سادرل با دیدن کف ساختمانها، کریدورها،  
 ناحیه‌ها و منطقه‌ها گیج شده بود.

صدای کوچکی از پشت سرش گفت، «جانی میخواهید بروید  
 آقا؟»

سادرل برگشت، و پسرکی شش یا هفت ساله را دید که با چشمان  
 هوشمندش به او نگاه میکند. این پسر تقریباً هم سن و سال نوه بزرگ او

جاناناتان پیتر دوم بود. خدای بزرگ از موقعیکه او اولین بار از ماه بازدید کرده بود خیلی میگذشت.

پسرک جوان گفت، «مردم زمین را زیاد در اینجا نمی بینم، شما گم شده‌اید؟»

садلر پاسخ داد، «هنوز نه، ولی فکر میکنم بزودی راه خود را گم کنم.»

«کجا میروید؟»

اگر کلمه (شما) در این جمله بود سادر آنرا نشنید. این واقعاً حیرت انگیز بود که، علیرغم وجود شبکه رادیوئی بین سیاره‌ای، تفاوت‌های مشخصی از طرز صحبت کردن در جهان‌های مختلف بوجود آید. این پسرچه مسلمان اگر می‌غواست میتوانست انگلیسی زمینی را بطور کامل صحبت کند، ولی این زیان، زیان محاوره‌ای هر روز او نبود.

садلر به آدرس تقریباً پیچیده نوشته شده روی دفترچه یادداشتیش نگاه کرد و به آهستگی آن را خواند.

راهنمای داوطلب گفت، «بیائید.» سادر با خوشحالی اطاعت کرد. راه سنگفرش جلوی آنها بطور ناگهانی بیک جاده متعرک پنهن که به آهستگی حرکت میکرد ختم شد. این جاده متعرک آنها را چند متری با خود بردا و سپس به یک جاده متعرک سریع تحویلشان داد. بعد از عبور حدوداً یک کیلومتر از جلوی گردیدورهای بیشمار آنها بطرف عقب و روی یک جاده کند رونده قرار گرفتند و این جاده بطرف یک

ساختمان بزرگ شش گوش عظیم الجثه حرکت کرد. این محل از جمعیتی پر بود که از یک جاده به دیگری و بالعکس رفت و آمد میگردند، و برای خرید وسائل از کیوسکها گاهی متوقف میشوند. و از مرکز این محل شلوغ دو پلکان بالا رونده و پائین رونده جدا میشوند. آنها روی پلکان بالا رونده ایستادند و آن پلکان ده دوازده طبقه بالا رفت. سادرلر نگاهی به پائین انداخت مشاهده کرد ساختمان تا حد قابل ملاحظه‌ای بطرف پائین ادامه دارد. از این بالا ساختمانها و جاده‌ها مثل یک شبکه وسیع بنظر میرسیدند. او محاسباتی انجام داد و فهمید این ارتفاع برای کسی که از روی حمact خود را به پائین بیاندازد و بخواهد بمیرد کافی است. آرشیتکت‌های ما در ساختن این ساختمانها دست و دل بازی بخرج داده و تا ارتفاعی رفته بودند که میتوانست به اندازه ساختمانهای زمینی در موقع خطر مصیبت بیافربیند.

بالاترین مجتمع ساختمانی درست شبیه به همان ساختمانی بود که آنها از آن وارد شده بودند، ولی مردم کمتری در اطراف بودند و هر کس میتوانست در ک کند که، هر چقدر هم که جمهوری مستقل ماه دمکراتیک باشد، طبقات مختلفی از مردم در آن زندگی میکنند که فرهنگ جداگانه‌ای با سایرین دارند. در ماه اشرافیت بعلت نژاد و تولد وجود نداشت ولی بهر حال مسئولیت‌ها متفاوت بودند، و در این ساختمان بدون شک کسانی زندگی میگردند که ماه زیر نظرشان اداره میشند. آنها چیزهای زیادتری در مالکیت و مسائل و نگرانیهای بیشتری

داشتند، و هر چه طبقات ساختمان بالاتر میرفتند این تفاوتها چشمگیرتر بودند.

راهنمای کوچولوی سادلر او را از این مجتمع ساختمانی مرکزی بیک راه روی دیگر برد، و بالاخره بیک کریدور آرام که یک با غچه کوچک در میان آن و دو فواره در طرفینش قرار داشت راهنمائی کرد. او بطرف بیکی از درها رفت و اعلام کرد، «اینجاست» صدای آرام پر بچه همراه با لبخندی که بر لب آورد هیچ نشانه‌ای از غروریکه بیانگر این باشد که این من بودم که اینجا را یافتم، نداشت. سادلر اکنون در این فکر بود که چه چیزی بایستی بجای این محبت تقدیم او کند. آیا اگر چیزی به او میداد توهین تلقی نمیشد؟

این معضل اجتماعی برسیله پرسک راهنمای حل شد.

«بیشتر از ده طبقه، پانزده ست.»

بنابراین نرخ استانداردی وجود نداشت. سادلر بیک بیست و پنج سنتی به پرسک داد و با کمال تعجب بقیه پول را دریافت نمود. او نمیدانست که تمدن، شرف و درستی به این زودی در ماه ریشه دوانیده است.

در همان حال که زنگ در را بصدرا در می آورد، به راهنمای خود

گفت، «هنوز نرو، اگر کسی نباشد میخواهم مرا به همانجا برگردانی،»

پرسک ناباورانه به اونگریست و گفت، «تلفن نکرده‌اید؟»

садلر احساس کرد توضیح این مطلب بی فایده است. موهم پرستی

های مردم قدیمی زمین مورد پسند این نسل ماه نشین نیست.  
لیکن، نیازی به اعلام قبلی وجود نداشت، چون مردی را که  
میخواست ملاقات کند در خانه بود، راهنمای او با تکان دادن دست و  
گفتن خدا نگهدار آنجا را ترک کرد، در حالیکه زیر لب با صوت  
آهنگی را که بتازگی از مریخ به ماه آمده بود مینواخت.

садلر گفت، «من تعجب میکنم اگر مرا بخطاطر داشته باشید، من در  
خلال نبرد پیکو در رصدخانه بودم، نام من برترام سادر است.»  
«садلر؟ سادر؟ متأسفم، اما من در این لحظه شما را بخطاطر نمی  
آورم. اما بفرمائید داخل شوید.... من همیشه از ملاقات دوستان قدیمی  
خوشحال میشوم.»

садلر بدنبل او وارد خانه شد، در همین حین کنجدگاوane به اطراف  
مینگریست. اولین بار بود که در یک خانه خصوصی در ماه وارد میشد، و  
همانطور که انتظار داشت، هیچ تفاوت مشخصی بین این خانه مسکونی با  
آنچه که در زمین بود وجود نداشت. با وجودیکه یک سلوی از آن  
کندوی بزرگ بحساب می آمد چیزی از یک خانه مسکونی کم نداشت.  
تنها دو قرن که می توان آن را دقیقه‌ای از عمر نژاد بشر بحساب آورده  
بود که انسان بر روی سیارات دیگر می زیست، ولی معنی کلمه (خانه)  
با پیشرفت انسان تغییر گرده بود.

اطاق نشیمن هیچ تفاوتی با نوع خانه خود در خانه‌های قدیمی زمین  
نداشت. بر روی یک دیوار یک تابلوی دیواری با روح از نوعی که سادر

سالها ندیده بود وجود داشت. این تابلو یک دهکده منطقه کوههای آلپ را نشان میداد که در دامنه کوه و در زیر بارش برف قرار داشت و یک با دو کیلومتر پائین تراز قله کوه واقع شده بود. علیرغم عمق تصویر کلیه جزئیات آن بروشنی و بوضوح بچشم میخوردند، خانه‌های کوچک و کلیسای کوچک آن دارای مشخصه‌ای بودند که گویا از درون یک تلسکوپ به آنها مینگردند. در ماورای دهکده زمین بطرف بالا میرفت. و هر چه بالاتر پرشیب تر، تا به قله کوه میرسید که سر به آسمان زده و رویهای از برف بطور ابدی با جامه سفید خود زیر بادهای آن خوابیده بود. سادر حدس زد، این صحنه واقعی است که یکی دو قرن پیش نقاشی شده، ولی نمی‌توانست مطمئن باشد که در زمین هنوز هم چنین ناطقی یافت شوند.

صندلی را که به او تعارف شد پذیرفت و روی آن نشست و برای اولین بار به مردیکه در آن مأموریت مهم با او به جنگ و گریز پرداخته بود با دقت نگریست. او گفت، «مرا بخارتر نمی‌آورید؟»  
 «متأسفانه همینطور است. من از پادآوری نامها و چهره‌ها عاجز هستم.»

«خوب من اکنون دو برابر آنوقت سن دارم، بنابراین جای شگفتی نیست. ولی شما عوض نشده‌اید، پروفسور مولتون. من هنوز بیاد می‌آورم که شما اولین انسانی بودید که من در ماه با او در راه رصدخانه صحبت کردم. من از شهر مرکزی به مونوریل سوار شدم، و به غروب آفتاب در

پشت کوههای آپه نین نگاه میکردم. این درست قبل از شروع نبرد پیکو  
بود، و اولین مسافت من بماه به شمار میامد.»

садلر مشاهده کرد که مولتون واقعاً او را نمی‌شناسد. بالاخره سی  
سال گذشته بود، و او نباید فراموش میکرد که پروفسور در واقع از  
شناسائی چهره‌ها و حقایق عاجز است.

او ادامه داد، «مهم نیست، من نمی‌توانم انتظار داشته باشم که شما مرا  
بخاطر بیاورید، چون از همکاران شما نبوده‌ام. من صرفاً بعنوان یک  
ملقات کننده به رصدخانه آمدم و مدت زیادی هم آنجا نماندم. من یک  
حسابرس هستم نه یک ستاره شناس.»

مولتون، هنوز هم در گنگی و ابهام گفت، «واقعاً؟»

«البته، در بازدید از رصدخانه کار من حسابرسی نبود، در حالیکه  
تظاهر به آن میکردم. در آن موقع من عملاً یک مأمور سری دولت بودم  
که در مورد نشت اطلاعات بخارج تحقیقاتی انجام میدادم.»

او با دقت چهره پیرمرد را تحت نظر داشت، و در آن هیچ اثری از  
تعجب نمی‌باید. بعد از یک سکوت کوتاه مولتون پاسخ داد، «بنظرم  
میرسد که چیزهایی بخاطر میاورم. ولی اسم شما را کاملاً فراموش کرده  
بودم، البته، این جریان مربوط به مدت‌ها پیش است.»

садلر گفت، «بله، البته، ولی من مطمئن هستم چیزهایی هستند که  
شما بخاطر میاورید. لیکن، قبل از اینکه به صحبت ادامه بدهم، مایلم یک  
نکته را روشن کنم. ملاقات من از ماه کاملاً غیر رسمی است، در واقع

من حالا بجز یک حسابرس موفق هیچ چیز دیگری نیستم، و خوشحالم بگوییم که یک حسابرس موفق. در حقیقت من یکی از همکاران کارتر (۱)، هارگربریوز (۲) و تیلستون (۳) هستم و برای ممیزی بیلان یک شرکت بزرگ به اینجا آمده‌ام. اطاق بازرگانی شما میتواند این ادعا را تأیید کند.»

مولتون گفت، «من دلیلی برای.....»

«بهر حال این کاری است که میتوانید بگنید. حالا اجازه بدهید خاطرات شما را زنده کنم. من برای تحقیق در مورد اطلاعاتی که به خارج درز میکردنده به رصدخانه آمدم. بعضی اوقات اطلاعات ماه به فدراسیون میرسید. یکی از مأمورین ما گزارش داد که این اطلاعات از طریق رصدخانه به بیرون نشست می‌گند، و من به آنجا رفتم که منبع آنرا پیدا کنم.»

مولتون گفت، «ادامه بدهید.»

سادرلر پوزخندی زد.

او گفت، «من یک حسابرس بسیار ورزیده هستم، ولی شک دارم یک مأمور امنیتی خوب باشم. به تعدادی از کارکنان مشکوک شدم، ولی

چیزی پیدا نکردم، اگر چه بطور تصادفی پرده از یک ماجرای اختلاس برداشتم.»

مولتون بطور ناگهانی گفت، «جنکنیز.»

«درست است، حافظه شما چندان بد هم نیست، پروفسور، بهر حال، من هرگز جاسوس را پیدا نکردم. من حتی نتوانستم ثابت کنم که او وجود دارد، اگر چه کلیه امکانات را مورد تحقیق و بررسی قرار دادم، هر چه را که بفکرم میرسید زیر رو کردم. البته، عاقبت الامر کلیه ماجرا روشن شد، لیکن من چند ماه بعد بکار اصلی خود بازگشتم و خیلی هم خوشحال بودم. ولی این جریان همیشه مرا آزار میداد..... یک سر ماجرا گم شده بود و من از آن نفرت داشتم. نقطه ابهامی در بیلان محاسبات وجود داشت. من امید خود را برای برطرف کردن آن ابهام از دست دادم، تا یکی دو هفته قبل کتاب ناخدا برنان را خواندم. آیا آنرا دیده اید؟»

«ندیده ام، ولی در مورد آن چیزهایی شنیده ام.»

садلر کیف دستی خود را باز کرد و یک جلد کتاب ضخیم به او داد.

او گفت، «من یک نسخه از آن را برای شما خریدم..... و میدانم از خواندن آن لذت خواهید برد. یک کتاب کاملاً احساسی است، که شما میتوانید از روی آن آنچه را که بر سر سیستم آمد مورد قضاوت قرار بدهید. او هیچ اشاره مستقیمی بکسی نکرده است، ولی میتوانم در ک کنم چرا بعضی از مسئولین فدراسیون از دست او عصبانی هستند. لیکن، این

نکته‌ای نیست که مورد علاقه من باشد. چیزی را که به نظر من خیلی شگفت انگیز می‌رسد، تحلیل هائیست که او از حوادث بعمل آورده، و همان حوادث به نبرد پیکر ختم شده‌اند. وقتی او تأیید می‌کند که اطلاعات حیاتی از رصدخانه میرسیدند، میتوانید تعجب مرا نزد خود مجسم کنید. جمله او بدینقرار است، «یکی از ستاره شناسان ارشد، با یک دستاویز نکنیکی بسیار درخشان، ما را در جریان پیشرفت پروژه تور قرار میداد. مناسبتی ندارد نام او در این کتاب ذکر شود، لیکن در حال حاضر او باختخار بازنشستگی نائل آمده و زندگی خود را در ماه میگذراند.»

سکونی طولانی برقرار شد. صورت پرچین و چروک مولتون اکنون مثل سنگ خارا بدون احساس شد، و هیچ اثری از هیجان در آن مشاهده نگردید.

садلر با علاقه‌مندی ادامه داد، «وقتی میگوییم که من به سبب کنجکاوی محض به اینجا آمده‌ام، امیدوارم که حرف مرا باور کنید. در هر صورت شما یک ساکن جمهوری هستید..... حتی اگر بخواهم کاری نمی‌توانم بکنم. ولی میدانم که آن مأمور شما بودید. آنچه را برنان نوشته صحیع است و من کلیه امکانات را در نظر گرفتم. بعلاوه یکی از دوستان من در فدراسیون به پرونده‌ها نگاهی انداخته، مجدداً، کاملاً غیر رسمی. نیازی نیست که تظاهر کنید چیزی در این مورد نمی‌دانید. اگر نمی‌خواهید صحبت کنید، من میروم. ولی اگر مایل باشید به من بگوئید.... و من نمی‌دانم دیگر چه اهمیتی دارد.... خیلی مشتاق هستم بدام چگونه آنرا

انجام میدادید.»)

مولتون کتاب پروفسور برنان، ناخدا برنان پیشین را باز کرده و در حالیکه بخش خمام آنرا ورق میزد سرش را با ناراحتی تکان داد. در حالیکه هیچکس را مورد خطاب قرار نداده بود با لحن آرامی گفت، «او نباید اینرا میگفت.» سادر آهی از روی فراغت کشید، داشتمند بطرف او برگشت و گفت:

«اگر بشما بگویم از این اطلاعات چه استفاده‌ای خواهید کرد؟»  
«سوگند میخورم، هیچ.»

«حتی بعد از این همه مدت هم ممکن است بعضی از همکاران من ناراحت شوند، میدانید، کار آسانی نبود. و من هم از آن لذت نمی‌بردم. ولی زمین بایستی متوقف میشد، و من فکر میکنم کار درستی انجام دادم.»

«پروفسور جامیسون.... اکنون مدیر عامل است، اینطور نیست؟.... عقایدی شبیه بشما داشت. لیکن آنها را در عمل پیاده نکرد.»  
«میدانم، زمانی بود که به او اعتماد کامل پیدا کرده بودم، ولی شاید بهتر شد که او را شرکت ندادم.»

مولتون مکثی کرد، و تبسمی روی لبانش پدیدار شد.  
او گفت، «من تازه بخاطر آوردم، من آزمایشگاه خود را به شما نشان دادم. در آنوقت کمی به شما مشکرگ بودم..... سپس این فکر را دور انداختم. بنابراین همه چیز را به شما نشان دادم. تا موقعیکه احساس کردم

حواله شما سرفته است و فکر میکنید کافی است.»  
садلر بخشکی گفت، «این اتفاق اغلب میافتد، وسائل زیادی در  
رصدخانه بودند.»

«لیکن، بعضی از وسائل آزمایشگاه من بی نظیر بودند. حتی  
کارکنان زیر دست من هم نمی دانستند آنها چه هستند. من فکر میکنم  
شما بدنبال تجهیزات رادیوئی مخفی یا چیزی شبیه به آن میگشتبید؟»  
«بله، پستهای شنود زیادی داشتیم، ولی هرگز چیزی را نشان  
ندادند.»

مولتون بطور واضح از توضیحات سادلر لذت میبرد، سادلر فکر کرد  
در عرض این سی سال از اینکه نمی توانسته طرز کار خود را برای کسی  
بگوید و فاش کند که چگونه نیروهای امنیتی را فریب میداده ناراحت  
بوده است.

مولتون ادامه داد، «زیانی کار در این بود که فرصتمنده من در تمام  
مدت در معرض دید همه بود. در حقیقت، مشخص ترین وسیله رصدخانه  
بحساب میآمد. میدانید، وسیله فرستنده من تلسکوپ یکهزار سانتیمتری  
بود.»

садلر با چهره‌ای مملو از عدم باور به او خیره شد.  
او گفت، «نمی فهمم چه میگونید.»

مولتون که مجدداً بصورت پروفوسور استاد دانشگاه درآمده بود  
گفت «توجه کنید، که یک تلسکوپ دقیقاً چه کار میکند. از یک قسمت

باریک آسمان نورها را کاملاً بر روی یک صفحه عکاسی یا اسپکتروسکوپ متصرف کر می‌نماید. ولی نمیدانید که یک تلسکوپ میتواند عکس این کار را نیز انجام بدهد.»  
«تدریجاً در ک می‌کنم.»

«برنامه دیده‌بانی من این بود که با تلسکوپ یک هزار سانتی‌متری ستارگان ضعیف را مطالعه کنم. من با اشعه ماوراء بنفش که با چشم غیر مسلح قابل رویت نیست گارمیکردم. و تلسکوپ بلا فاصله تبدیل بیک نورافکن فوق العاده قوی و دقیق می‌شد و شعاع نور را آنقدر باریک میفرستاد که پیدا کردن آن فقط در بخشی از آسمان که بطرف آن نشانه رفته بود امکان داشت. برای فرمودن علامت این شعاع نور زحمت زیادی نداشت، موروس نمی‌توانستم مخابره کنم. ولی یک دستگاه تغییر دهنده اتوماتیک که کار را انجام میداد اختراع کردم.»

سادر به آرامی این افشاگری را در ک می‌کرد. معتماً چو حل گشت آسان شود. بله، هر تلسکوپ، بایستی بتواند دوطرفه کار کند..... از جمع کردن و گرفتن نور از ستارگان، و یا فرمودن اشعه موازی بطرف آنها. مولتون تلسکوپ یک هزار سانتی‌متری را به بزرگترین مشعلی که در دنیا ساخته شده تبدیل کرده بود.

او پرسید، «علام خود را بکجا نشانه روی می‌کردید؟»  
«فدراسیون سفینه کوچکی در فاصله ده میلیون کیلومتری داشت. حتی در این فاصله اشعه ارسالی من کاملاً باریک بودند، و ناوی برخای ماهر

میتوانستند آنرا بگیرند. ترتیب کار بدین صورت بود که سفینه بطور دائم در خطی بین من و ستاره کوچک شمالی که در افق پیدا بود بصورت ثابت قرار داشت. وقتی میخواستم علامتی ارسال کنم.... البته آنها میدانستند من در چه موقعی عمل میکنم..... بندرت لازم میشد مختصات جدیدی به تلسکوپ بدهم، و مطمئن بودم که امواج را دریافت میکنند. آنها یک تلسکوپ کوچک و یک اشعه یاب اشعة ماوراء بنفش در سفینه داشتند. آنها با رادیوهای معمولی با مریخ تماس داشتند. اغلب فکر میکردم که این کار کسل کننده است. گاهی اوقات، روزهای پیاپی پیامی ارسال نمیکردم.»

садلر گفت، «این نکته دیگری است. اطلاعات چگونه بشما میرسید؟»

«اوہ، دو روش مشخص در کار بودند. البته ما یک کپی از کلیه ژورنالهای ستاره‌شناسی دریافت میکردیم در ژورنالهای بخصوصی صفحات از قبل تعیین شدهای وجود داشتند..... یکی از آنها رصدخانه بود که من روی آن دقیق شدید. بعضی از کلمات آن صفحه در اثر برخورد با اشعه ماوراء بنفش ویژه‌ای فلورسنت میشدند. هیچکس نمی‌توانست آنها را پیدا کند، زیرا اشعه ماوراء بنفش معمولی آنها را نشان نمیداد.»

«و روش دیگر؟»

«من عادت داشتم هر هفته به سالن ورزش شهر مرکزی بروم. در آنجا هر کس لباسهای خود را در جعبه‌های مخصوص قفل شده

میگذاشت، ولی در بالای در این جا لباسی‌ها فاصله کافی برای انداختن کارتهای مقواشی وجود داشت. گاهی اوقات، یک کارت سوراخ شده روی لباسهای پیدا میکردم. البته یک کارت کاملاً عادی و بدون مشخصه ویژه..... که در تمام رصدخانه امثال آنها بوفور موجود بودند، و صرفاً در قسمت کامپیوتر نبود که پیدا میشدند. من همیشه مقادیری از نوع اصلی آنها در حیب خود داشتم. وقتی به رصدخانه بازمیگشتم آن کارت را مورد استفاده قرار میدادم و بوسیله تلسکوپ در تماس بعدی اطلاعات آن را به فدرامیرون میفرستادم. هرگز نمی‌دانستم چه چیزی را برایشان میفرستم..... همیشه بصورت رمز بود. و هرگز نفهمیدم چه کسی کارت را در جالباسی من می‌اندازد.»

مولتون سکوت کرد و بطور غریبی به سادرلر خیره شد.

سپس گفت، «بطور کلی، من فکر نمی‌کنم شما شانس زیادی داشت باشید. تنها خطری که وجود داشت این بود که شما رابط مرا دستگیر کید و پی برید که چگونه اطلاعات به من میرسند. حتی اگر این اتفاق هم میافتاد فکر میکردم میتوانستم خود را دور نگه دارم. هر جزء از وسایلی که مورد استفاده من بودند وظایف ویژه ستاره شناسی داشتند. حتی دستگاه تغییر دهنده هم قسمی از یک آنالیز کننده طیف ناموفق بود که من آنرا پیاده نکردم. فرستادن اطلاعات فقط چند دقیقه وقت میگرفت.... در این مدت میتوانستم اطلاعات زیادی مخابره کنم، و بعد به کارهای خود طبق برنامه بپردازم.

садلر با نگاه ستایشگرانه‌ای به ستاره شناسی پیر نگریست. او حالا احساس بهتری داشت، یک عقده حقارت قدیمی از وجودش رخت برپیته بود. هیچ نیازی به سرزنش کردن او نداشت. او حتم داشت هیچکس نمی‌توانسته فعالیتهای مولتون را خنثی کند، زیرا سازمان امنیت اعتقاد داشت فقط رصدخانه در گیر جاسوسی است. کسانی که بایستی ملامت می‌شدند بخش خد جاسوسی و بخش امنیتی پروژه تور بودند، که بایستی جلوی نشر اطلاعات را از سرچشمه آن می‌گرفتند.

هنوز یک سوال بود که سادلر میل داشت بپرسد، ولی نمی‌توانست خود را راضی کند. البته به او هم ارتباطی نداشت. (چطور)، دیگر مجہول نبود، (چرا)، باقی میماند.

او میتوانست به پاسخهای زیادی فکر کند. تجارب گذشته او نشان دهنده این واقعیت بودند که مردی نظیر مولتون برای پول، قدرت و سایر دلایل بی‌اهمیت دیگر به جاسوسی نمی‌پردازد. بعضی محركهای هیجان انگیز بایستی او را به این سمت سوق داده باشند، و او بوسیله برخی عوامل متقااعد گشته درونی به این نتیجه رسیده است که کار درستی انجام میدهد. منطق باید به او دیکته کرده باشد که فدراسیون را علیه زمین کمک کند. لیکن در چنین وضعیتی منطق نارساست.

هنوز یک راز در مورد مولتون باقی مانده بود. شاید او از افکار سادلر آگاهی داشت، زیرا ناگهان بطرف قفسه کتاب بزرگ رفت و قسمتی از آن را بکنار زد. بار کوچکی در آن قرار داشت.

او گفت، «یک بار من به سخنی برخورد کردم، که برایم خیلی جالب بود. مطمئن نیستم که این سخن عیجوجوی از انسان است یا نه، ولی حقیقت بزرگی در آن نهفته است. فکر میکنم این سخن را یک سیاستمدار فرانسوی بنام تالیران (۴) گفته باشد و چهار صد سال قدامت دارد. او چنین گفت، «خیانت چیست؟ صرفاً مطلبی از تاریخ.» آفای سادر در مورد این موضوع فکر کنید.

در حالیکه دو گیلاس و یک کوزه در دست داشت بطرف سادر آمد.

او به سادر گفت، «این مشغولیت من است، آخرین محصول شراب هس پروس، فرانسویها آن را مسخره میکنند، ولی من آن را به هر چیزی که متعلق به زمین باشد ترجیح میدهم.» آندو گیلاسهاشان را بهم زدند.

پروفسور مولتون گفت، «برای پایداری صلح بین سیارات و به امید آنکه هیچ انسانی کاری را که ما کردیم تکرار نکند.»

بر روی یک چشم انداز بفاصله چهار صد هزار کیلومتر در فضا و دو قرن پیش، جاسوس و ضد جاسوس بسلامتی یکدیگر نوشیدند. هر کدام سرشار از خاطرات بودند، لیکن دیگر آن خاطرات تلغی پیشین را نداشتند. چیز دیگری برای گفتن نبود. برای هر دوی آنها داستان بپایان